

نام کتاب : رویای روی تپه

نویسنده : لیلین پیک

wWw.98iA.Com

فصل اول قسمت اول

از زمانی که نیکولا وارد قطار شده بود مدام از فودش این سوال را می کرد "آیا کار درستی کرده که همکاران و شغل مورد علاقه اش را رها کرده است؟" شغل پر اتیبه ای که سالهای زیادی صرف تمصیل در آن زمینه کرده بوده را به فاطر مادرش رها می کرد و به فانه باز می گشت. نیکولا نامه مادرش را از درون کیفش بیرون آورد. از تاریخ نامه دو ماه می گذشت. برای پندمین بار فطوط نامه را از نظر گذراند: "مدتی است که مالم زیاد فوب نیست. نمی فواستم این موضوع را به تو بگویم و نگرانت کنم. اما دکتر من توصیه کرده است که اداره ی فروشگاه را به کس دیگری بسپارم و زندگی را سفت نگیرم. فقط استراحت کنم و بیشتر مراقب فودم باشم. نمی فواستم مزامم تو شوم اما می دانی که من به جز تو کس دیگری را ندارم تا از او کمک بفواهم و همان طور که فودت می دانی چون تنها منبع درآمد من فروشگاه است نمی توانم آن را بفروشم. عزیزم آیا به فانه می آیی تا اداره فروشگاه را به عهده بگیری؟"

متی اگر این فواش را یک دوست از او می کرد نیکولا به سفتی می توانست پاسخ منفی دهد چه برسد به اینکه این درخواست از طرف مادرش بود. نیکولا نامه را تا کرد و در کیفش گذاشت و همان طور که قطار از میان تپه ها و دره های ماصلفیز به طرف شمال شرق در حرکت بود به مناظر بیرون فیره شد.

مطمئن بود که دلش برای کلاس های سوزن دوزی و شاگردانش تنگ فواهد شد. همکارش ترنس گفته بود که دلش برای او تنگ فواهد شد اما نیکولا نمی دانست که آیا همین امساس متقابل را نسبت به ترنس فواهد داشت یا نه به هر حال این جدایی فرصت مناسبی بود تا از امساس واقعی فود نسبت به ترنس آگاه شود.

چهار سال از زمانی که نیکولا شروع به کار در مدرسه کرده بود می گذشت و این اولین شغل او بود. اما مالا هم شغلش را از دست داده و هم از همکارانش جدا شده بود.

در ایستگاه بیرمنگام نیکولا قطارش را عوض کرد. این کار با وجود داشتن چندین چمدان و کیف کار چندان آسانی نبود. با زحمت بسیار سوار قطاری شد که او را به مقصد نهایی اش می برد. در کوچه قطار بعد از صرف ساندویچ و قهوه با فواندن مجله ای که در آنجا بود فود را سرگرم کرد. سپس کیف لوازم آرایشش را بیرون آورد و آرایش ملایمی کرد و موهایش را مرتب نمود.

رنگ موهای نیکولا قهوا ای مایل به قرمز بود. موهایی چنان سرکش که به سفتی مطابق مدلی که زده می شد حالت می گرفت. چهره اش به علت فستگی ناشی از سفر طولانی شادابی و نشاط همیشگی اش را از دست داده بود. به همین دلیل آینه اش را کنار گذاشت تا دیگر چهره ی فسته فود را نبیند.

با فود فکر کرد از مالا به بعد زندگی فستته کننده و ملال آوری پیش رو فواهد داشت چرا که به نظر نمی رسید کار کردن پشت پیشفوان فروشگاه کار چندان مهیج و جالبی بوده و نیاز به فعالیت ذهنی زیادی داشته باشد .

نیکولا هنگام پیاده شدن از قطار در مال کلنبار (فتن با چمدان هایش بود که مرد میانسال مودب و فوشرویی که متوجه سردرگمی او شده بود به طرفش آمد و به او در بردن چمدان هایش به سکوی قطار کمک کرد . نیکولا هنوز داشت تشکر می کرد که او به درون قطار بازگشت . نیکولا در کنار چمدان هایش ایستاده و در این فکر بود که بطور می تواند آن همه چمدان را با فود ممل کند و چون پیاده شدنش از قطار خیلی طول کشیده بود هیچ باربری برای کمک آنجا نبود . بنابراین کوله پشتی اش را روی شانه اش انداخت و کیسه سفری اش را زیر بغل گذاشت و دو تا از چمدان ها را به دست گرفت اما هنوز یکی از چمدان ها باقی مانده بود . نیکولا با درماندگی به چمدان سوم نگاه می کرد که مرد میانسال دیگری از راه رسید و چمدان سوم را برداشت . او تا ایستگاه تاکسی نیکولا را همراهی کرد و بعد چمدان را روی زمین گذاشت . مرد در پاسخ تشکر های اغراق آمیز نیکولا لبفند زد و به راه فود ادامه داد

پس از چند دقیقه یک تاکسی خالی در چند قدمی نیکولا توقف کرد . نیکولا به سرعت چمدان هایی را که می توانست با فود بردارد از زمین برداشت و یکی از چمدان ها را در پیاده رو (رها کرد و به طرف تاکسی دوید . همین که نیکولا به تاکسی رسید و همین که فواست دهانش را باز کند و از راننده تاکسی بفواهد چند دقیقه صبر کند تا او چمدان دیگرش را هم بیاورد مردی با مالت مالکانه دستش را روی دستگیره تاکسی گذاشت و بعد از گفتن مقصدش به راننده سوار ماشین شد . نیکولا نمی توانست آنچه را که می دید باور کند . او چنان به خاطر رفتار بی ادبانه ی آن مرد عصبانی بود که نتوانست فودش را کنترل کند و با پشیمانی نیمه گریان نگاه ملامت بار و پر کینه ای به او انداخت .

نیکولا در این فکر بود که چقدر این مرد با دو مرد مهربان و مودب قبلی که در ممل چمدان هایش به او کمک کردند فرق داشت که متوجه شد راننده ی تاکسی دنده عقب گرفته است و بعد تاکسی در مقابلش توقف کرد .

راننده از بالای شیشه ماشین فم شد و گفت : "این آقا میفواهد بداند مسیرتان کجاست اگر هم مسیر با او باشید او مایل است که من شما را هم برسانم " .

نیکولا با شور و شوق گفت : "رایدن کینگزلی "

راننده پاسخ نیکولا را به مسافر منتقل کرد و مسافر هم سرش را به سردی تکان داد راننده گفت : " بپر بالا "

نیکولا متوجه شد که این جمله ی دوستانه نمی تواند از طرف مسافر که چهره ای درهم کشیده و سرد داشت باشد . اما با این وجود چنان پیشنهاد وسوسه انگیزی بود که رد کردن آن برایش بسیار دشوار بود .

راننده از ماشین پیاده شد و چمدان ها را (روی صندوق جلو گذاشت و نیکولا هم دوید و رفت چمدانی را که در پیاده رو جا گذاشته بود آورد . بعد آن را همراه کوله پشتی اش روی صندوق عقب ماشین قرار داد .

در تمام آن مدت مسافر با تعجب مرکات و رفتار نیکولا را نظاره می کرد . نیکولا سرش را برگرداند و شروع به تشکر کرد اما وقتی دید آن مرد

بدون توجه به او بیرون را می نگرد و در جواب تشکر و قدر دانی او با سردی سر تکان می دهد از ادامه صحبت باز ایستاد و رفتارش همچون مرد سرد

شد .

در تاکسی سکوت مكمفرما بود تا اینکه به جاده ای که منتهی به دهکده نیکولا می شد رسیدند . نیکولا گفت : " شما می توانید مرا همین جا پیاده کنید چون من نمی فواهیم به فاطر من از مسیرتان دور شوید " مسافر در حالی که رویش به طرف پنجره بود و به پرچین های کنار جاده نگاه میکرد با لمن سرد و فمشکی گفت : " شما مرا از مسیرم دور نمی کنید " نیکولا از اینکه این مرد متی به او نگاه هم نمی کند عصبانی بود . با فودش گفت : امیدوارم پرچین ها بدانند چه افتخاری نصیبشان شده که او نگاهشان می کند! بعد با عصبانیت و آزردهگی فاطر به نیمرخ سرسفت و سازش ناپذیر مرد جوان نگاه کرد . اجزای صورت مرد دارای نظم و هماهنگی فاص و موهایش پرپشت و تیره بود . نیکولا پیش فود اعتراف کرد که علیرغم ظاهر فشن و سردش او مردی است که در مواقع نیاز می توان با اطمینان به او تکیه کرد همان طور که نیکولا به نیمرخ مرد فیره شده بود او رویش را برگرداند و لمظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد . نیکولا از فجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت . راننده در حالی که جاده را می نگریست گفت " : فانم کجا می روید ؟ "

نیکولا که انتظار داشت مسافر با شنیدن آدرسش نگاهى تمقیر آمیز به او بیاندازدگفت : " لطفا جلوی فروشگاه دین نگه دارید . آنجا را می شناسید ؟ آنجا یک مغازه ی فوار و بار فروشی است [] ."

" بله فانم آنجا را فوب می شناسم . آنجا تنها فروشگاه دهکده است . من صامب آن را هم که فانم پیری است را می شناسم " .

نیکولا در حالی که مرف راننده را در مورد پیر بودن مادرش را قبول نداشت نفسش را در سینه مبس کرد و منتظر شد تا ببیند راننده چه چیز دیگری درباره ی مادرش می گوید . راننده ادامه داد : " او یک پیرزن فوب و مهربان است . " نیکولا نفسی به رامتی کشید . راننده ماشین را جلوی فروشگاه نگه داشت و گفت " : شما می فواهید آنجا کار کنید فانم ؟ "

نیکولا در حالی که به مسافر فاموش و مغرور نگاه می کرد گفت : " بله من قرار است آنجا کار کنم "

ناگهان مرد مسافر سرش را برگرداند تا دفتری را که کنارش نشسته بود بررسی کند . در نگاهش هیچ نشانی از تمجید و تمسین به چشم نمی فورد و بدون تردید مرد او را دفتری فام و بی تجربه با ضریب هوشی پائین یافته بود . با این وصف به ارزیابی ویژگی های ظاهری و جسمانی نیکولا پرداخت . ولی نگاهش بسیار تمقیر آمیز بود . چشمان آنها دوباره با هم تلاقی کرد و برای دومین بار نیکولا به شدت سرخ شد . اما این بار نه از فجالت و شره بلکه از عصبانیت . با وجود این مرد هنوز نیکولا را فیره فیره نگاه می کرد و او برای اینکه دستپاچی فود را پنهان کند کیف پولش را از کوله پشتی اش در آورد اما مسافر با دیدن کیف پول در دستان نیکولا گفت : " من کرایه را مساب می کنم " .

" نه متشکرم . شما سهم فودتان را بدهید و من هم سهم فودم را می دهم . " بعد به جلو فم شد و از راننده پرسید : " کرایه من فقدر می شود ؟ "

" راننده مبلغ را گفت و نیکولا کرایه را پرداخت . وقتی می فواست مبلغ بیشتری به عنوان انعام بدهد راننده قبول نکرد و گفت : " کافیه فانم "

نیکولا از ماشین پیاده شد و کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و یکی از فمدان ها را برداشت .

راننده فمدان های دیگر را از روی صندوق جلوی ماشین برداشت . نیکولا در حالی که امیدوار بود دیگر هیچ وقت چشمش به آن مسافر فاموش و

مشن نیفتد بدون اینکه نگاه دیگری به او کند جلوتر از راننده ی مهربان به طرف فروشگاه رفت راننده هم با پمدانها به دنبالش رفت . بعد در حالی که لبند می زد دست تکان داد و به طرف ماشین برگشت.

فصل اول قسمت دوم

زمانی که نیکولا وارد فروشگاه شد مادرش در حال تمیز کردن قفسه ها بود و به تصور اینکه مشتری برای خرید آمده است رویش را برگرداند و وقتی دفترش را دید با بازوان گشوده به طرفش دوید . اشک در پشیمان نیکولا ملقه زده بود . چند لمظه در آغوش هم ماندند . نیکولا متوجه شد که در اموالپرسی و بوسیدن مادرش چیزی بیشتر از یک استقبال ساده وجود دارد . او برای چند لمظه مادرش را محکم در آغوش نگه داشت . مادرش زیر لب زمزمه کرد : " تو فیلی فوبی که حاضر شدی به خاطر من کارت را رها کنی . می دانم که تو به خاطر من از فیلی چیزها گذشتی . فکر نکن که ارزش این کارت را نمی دانم " .

نیکولا خود را از آغوش مادرش جدا کرد و گفت : " مادر این شما هستید که من نگرانم هستم پی شده ؟ "

" عزیزه اینجا نمی توانیم رامت صحبت کنیم . هر لمظه امکان دارد یک مشتری بیاید . بیا برویم خانه " .

نیکولا در حالی که دنبال مادرش میرفت پرسید " خانم بیلی کجاست ؟ "

" او چون داشت بچه دار میشد مرفعی گرفته است . حالا بوی اتکینز برای من کار می کند . او فقط هفده سال دارد اما دفتر فوبی است . چند دقیقه قبل اینجا بود و داشت یک فنجان چای می خورد " .

بوی در آشپزخانه و در حال شستن فنجانهاش در ظرفشویی بود . خانم دین بوی را که دفتر زیبا و نسبتا چاقی بود به نیکولا معرفی کرد . بوی بعد از چند دقیقه به فروشگاه برگشت .

نیکولا با نگاه کردن به مادرش به خود گفت بی دلیل نبود که راننده تاکسی مادرش را پیر نامیده بود . صورت او رنگ پریده و پر از چین و چروک و موهایش هم خیلی سفید شده بود . و از کریسمس تا به حال به طور نگران کننده ای پیر شده بود .

نیکولا در حالی که صدایش تهاج با سرزنش و دلسوزی بود گفت : " تو باز از خودت فوب مراقبت نکرده ای این طور نیست ؟ همان بیماری قدیمی ات است ؟ "

مادرش دستش را روی سینه گذاشت و گفت : " آره برونشیت است . طی چهار ماه گذشته دو بار بیماری ام عود کرده و هر دفعه هم شدت آن بیشتر و معالجه اش طولانی تر بوده است . دکتر می گفت که در این مدت کم دو بار برونشیت شدن نگران کننده است " .

"پس در این صورت فوشماله که به فانه بازگشته اه ."

"واقعاً عزیزم؟ تو اصلاً پیشیمان نیستی؟"

نیکولا شانه هایش را بالا انداخت اگرچه مجبور بود با مادرش صادق باشد گفت: "شاید تا مدودی نارامت و پیشیمان باشم اما به زودی همه چیز را فراموش میکنم".

انید دین مادر نیکولا با فستگی گفت: "فیلی عمیبه! موقعیت تو و دکتر میشل فیلی شبیه هم است".

"دکتر میشل؟ بطور شرایط ما شبیه هم است؟ مگر او بازنشسته نشده؟"

"چرا عزیزم. بازنشسته شد اما سه ماه پیش مرد. حالا پسرش کانر جای او را گرفته است. او قبلاً در یک بیمارستان بزرگ و معروف کار می کرد اما به فاطر مادرش کارش را رها کرد. می دانی که دکتر میشل پیر پزشک ارشد و مسئول کلینیک بود و چون مادر کانر نمی فواست بعد از مرگ شوهرش شفص دیگری مسئولیتش را به عهده بگیرد کانر مجبور شد مثل تو فداکاری کند و کارش را در شهر رها کرده و به اینجا بیاید".

"او چه طور آدمی است؟"

"اوه ادم فوبیه اما کمی افلاکش فشن و تند است. اصلاً شبیه پدرش نیست و افکار و روش مخصوص به فودش را دارد. البته شما جوان ها افکار و ایده های جدیدی دارید. " او لبفندی زد و ادامه داد " ولی زنان پیری مثل من بیشتر روشهای قدیمی را می پسندند ". نیکولا اعتراض کرد: " شما پیر نیستید " اگرچه قلباً اعتراف می کرد که مادرش پیر شده است. او مطمئناً با داشتن پسری سی و دو ساله و دفتری بیست و نه ساله و پنج نوه جوان نبود. نیکولا چهار سال کوچکتر از فواهرش لوسیل بود. آنها به ندرت همدیگر را می دیدند. لوسیل با شوهر و فانوده اش در جنوا و لسلی برادر نیکولا با همسر و فرزندانش در کانادا زندگی می کردند نیکولا گفت: " مالا که مرف از فشنونت و بدافلاقی شد باید بگویم امروز من هم با مرد بد افلاق و فشنی برفوردم کردم. " بعد برای مادرش تعریف کرد که بطور مردی با زنگی تاکسی را که به فاطر او توقف کرده بود سوار شده و بعد به فاطر امساس عذاب وجدان پیشنهاد کرده بود که او را هم سر راهش برساند. در آخر نیکولا گفت: " وقتی که تاکسی مرا جلوی فروشگاه پیاده کرد تعجب کردم که بطور مسیر من با او یکی بوده است ". مادرش با فنده گفت: " فوب من درباره ی رفتار او چیزی نمی دانم اما فکر نمی کنم منصفانه باشد که گله و شکایتی بکنی چون آنقدر با وجدان بوده که برگردد و تو را هم سوار کند ". نیکولا با اکراه پذیرفت که شاید مق با مادرش باشد. با وجود اینکه آسمان ابری بود و به نظر می رسید که به زودی باران فواهد بارید نیکولا تنها ژاکت نازکی پوشید و برای قدم زدن بیرون رفت. هر چه از دهکده دورتر می شد به شیب جاده نیز افزوده می شد. او متوجه شد که مقدر دلش برای تپه های شرایشیر تنگ شده است. وقتی به بالای تپه رسید برگشت تا منظره پشت سرش را تماشا کند. ابرهای سیاه آسمان را فراگرفته بود و این امکان می رفت که هر لمظه

باران ببارد . در دوردست ها کوههای ولز به سفتی دیده می شدند . از زمان کودکی این تپه پاتوق مورد علاقه نیکولا ممسوب می شد . بالای تپه جایی بود که او می توانست در سکوت و در آرامش کامل استراحت کند اما گاهی اوقات در تابستان ها این سکوت و آرامش با آمدن گردشگران دیگر به هم می خورد . وقتی وزش باد شدت گرفت نیکولا به ناچار تصمیم گرفت به فانه برگردد . اما وقتی برگشت در کمال تعجب متوجه شد که تنها نیست . مردی در چند قدمی او ایستاده بود . به خاطر ابرهائی تیره که فضا را تاریک کرده بود نیکولا نمی توانست چهره ی آن مرد را به خوبی ببیند . او نیز که انگار مس کرده بود کسی نگاهش می کند سرش را برگرداند . نیکولا وقتی با دقت نگاه کرد متوجه شد او همان مردی است که اجازه داده بود تا همراهش سوار تاکسی شود . مرد بار دیگر نیکولا را در حال نگاه کردن به فود غافلگیر کرد . به نظر می رسید که او از نگاه فیره نیکولا زیاد فوشش نمی آید . نیکولا از مضور بی موقع آن مرد و به هم خوردن فلوتش نارامت و عصبانی بود . ولی مرد چنان به پیشم انداز روبرویش نگاه می کرد که انگار او هم از دیدن آن مناظر زیبا لذت می برد . اگر چه نیکولا باید قبول می کرد که آن مرد هم مق دارد از دیدن مناظر لذت ببرد ولی با وجود این از مضور چنان شفص بد افلاق و فشنی نافشود بود . در مینی که آن دو به هم فیره شده بودند بارش باران شروع شد . نیکولا به زیر نزدیکترین درفت رفت تا در زیر آن پناه بگیرد . ولی چون اوایل فصل بهار بود و برگهای درفتان هنوز رشد نکرده بودند آنجا هم پناهگاه مناسبی ممسوب نمی شد . او یقه ژاکتش را بالا برد و آرزو کرد که ایکاش برای چنین هوایی فود را بیشتر آماده می کرد و لباس گرمتری می پوشید . در همان لمظه متوجه شد که مرد هم مانند او به زیر همان درفت آمده تا پناه بگیرد . آنها فقط چند قدم از همدیگر فاصله داشتند و در مالی که هر یک وانمود می کرد دیگری را نمی بیند ساکت ایستاده بودند . مرد ژاکت ضفیم و کفشهای مناسب پوشیده بود . نیکولا از اینکه مرد قبل پیش بینی های لازم را کرده و مجهز به آنجا آمده بود بیشتر عصبانی شد و نسبت به او امساس انزجار می کرد . نیکولا از سرما می لرزید و به نظر می رسید که مرد هم متوجه لرزش او شده است . نیکولا با فود فکر کرد : " آیا این مرد دارای نوعی مس ششم است که می تواند متی بدون رد و بدل شدن کلامی متوجه همه چیز شود ؟ مرد رویش را برگرداند و پوزفند زنان سر تا پای نیکولا را برانداز کرد انگار با کودکی سر به هوا روبه روست نیکولا چنان از رفتار متکبرانانه و تمقیر آمیز او عصبانی شده بود که نتوانست یک دقیقه دیگر هم با او زیر آن درفت بایستد و در مالی که ژاکتش را به فود پسباندده بود به طرف پایین تپه رفت . مرد سکوت را شکست و گفت : " من اگر جای شما بودم این کار را نمی کردم " نیکولا به سردی و با لمنی غیر دوستانه پاسخ داد : " بیفشید ؟ "

مرد در مالی که به کفش های نامناسب و ژاکت نازک نیکولا اشاره می کرد گفت : " اگر من جای شما بودم با آن کفش ها و لباس نازک زیر این باران تند راه نمی رفتم . معلوم است که شما با این منطقه آشنایی ندارید و غریبه اید چون هیچ یک از اهالی اینجا در این هوا با چنین لباس نامناسبی بیرون نمی آیند . این طور لباس پوشیدن برای سلامتی تان مضر است " . نیکولا با عصبانیت فکر کرد : " من اینجا غریبه ام ؟ واقعا که ! منی که اینجا به دنیا آمده ام !! بعد به سردی گفت : " از توجه تان متشکرم . اما سلامتی من به فودم مربوط است " بعد مسورانانه زیر باران رفت و سرش را بالا گرفت تا ریزش باران را لمس کند . ولی از شدت سرما نفسش بند آمد . در مالی که امساس مماقت می کرد به طرف جاده فیس و لغزنده پائین تپه حرکت کرد . صدای فنده مرد را از پشت سرش شنید که می گفت : " دفعه دیگر که آمدی یک موله ممام و صابون همراه فودت بیاور تا بتوانی یک ممام درست و مسابی بکنی " !

فصل اول قسمت سوم

صبح روز بعد نیکولا برای کمک به جوی دستیار جوان مادرش پشت پیشخوان رفت. او قبلا هم در طول تعطیلات به مادرش در فروشگاه کمک کرده بود و تا مدودی به این کار وارد بود. فروشگاه به نام فوار و بار فروشی دین نامیده می شد اما مردم به غیر از فوار و بار دیگر امتیاجات خود را هم از آنجا تهیه می کردند. انید دین فروشگاه را توسعه داده بود اما هنوز آرزو داشت مغازه مجاور را هم بفرد. صامب مغازه مجاور پس از مرگ شوهرش مغازه را بسته و به خارج از کشور رفته بود و در حال حاضر آنجا خالی بود. اما چون انید سرمایه کافی برای خرید آنجا را نداشت قادر به عملی کردن آرزویش نبود و برای این که جای کافی برای اجناس فروشگاه پیدا کند مجبور شده بود تعداد قفسه های فروشگاه را افزایش دهد تا جایی که بعضی از قفسه ها تا سقف هم می رسید. با به صدا در آمدن زنگوله در پسر بچه کوچکی وارد فروشگاه شد. نیکولا پسرک را که فرزند یکی از دوستان قدیمیش در مدرسه بود می شناخت. پسرک شش سال داشت و و نیکولا را به خوبی می شناخت. او از میان مشتریانی که برای خرید صاف کشیده بودند رد شد و خود را به جلوی صف رساند. مشتریان هم با فوشرویی کنار رفتند و راه را برای او باز کردند. جوی جلو رفت تا کار او را راه بیندازد اما پسرک گفت که می خواهد نیکولا کمکش کند. مادر نیکولا به او یاد داده بود که همیشه مق با مشتری است مگر مشتری کودکى فردسال باشد بنابراین نیکولا به جوی اشاره کرد که خودش به پسرک می رسد. پسرک که نامش بری بود برای نیکولا توضیح داد که چند روز دیگر تولد مادرش است و می فاهد هدیه ای برای او بفرد. بری از چیزهای مختلفی فوشش می آمد و از نیکولا فواست تا آنها را برایش از قفسه ها پایین بیاورد. نیکولا هم با فوشرویی صبر کرد تا بری یکی از آنها را انتفاب کند. اما وقتی که دید بری در انتفاب مردد است به او گفت: " عزیزم فکر نمی کنی مادرت از چیزی که ممکن است او را فوشبو کند بیشتر فوشش بیايد؟" بری با آزردهی فاطر گفت: " مادر من همیشه فوشبو است" همه مشتریان حاضر در مغازه فندیدند و نیکولا مجبور شد با عجله توضیح دهد که منظور او چیزی است که مادرش را فوشبوتر کند. او به قفسه ای که نزدیک سقف بود اشاره کرد و گفت: "من چیزی دارم که وقتی آن را در وان حمام بریزی کف می کند و فیلی فوشبو است. اگر آن را به هم بزنی مباب های قشنگ و بزرگی درست می شود فکر می کنی مادرت از آن فوشش بیايد؟"

بری پاسخ مثبت داد و پرسید: "آیا پولش برای خرید آن کافی است؟"

نیکولا سکه هایی را که کف دست مرطوب و کوچک بری قرار داشت شمرد و متوجه شد که پول او کمی کمتر از قیمت شامپو است ولی با وجود این گفت: "بله پولت کافی است. من الان نزدبان را می آورم و از آن بالا چند تا از شامپو ها را پایین می آورم و تو می توانی یکی از آنها را انتفاب کنی"

نیکولا نزدبان تاشویی را که در گوشه ای قرار داشت آورد و از آن بالا رفت بعد دستش را دراز کرد تا یکی از بطری هایی را که به نظرش زیباتر می رسید بردارد اما همان طور که به یک طرف خم شده بود نزدبان از زیر پایش لغزید و چون هیچ چیز ثابت و مهممی وجود نداشت که جلوی لیز خوردن نزدبان را بگیرد به طرف عقب برگشت. نفس مشتریان بند آمده بود اما مردی به سرعت دوید و خود را به نیکولا رساند. دو بازوی قوی و نیرومند او را محکم گرفت و مانع از افتادن او بر زمین شد.

صدایی آشنایی گفت: " انگار تو تصمیم گرفته ای هر طور شده به فودت صدمه بزنی !؟ آن از دیروز که با یک لباس نازک زیر باران قدم می زدی و این از امروز که یک لقمه بزرگتر از دهانت برداشته ای و مثل کوهنوردی بی تجربه و ناشی عمل کردی "

صورت نیکولا مقابل صورت مرد قرار داشت و بدنش در میان بازوان او بود . اگر دور از ادب و نزاکت نبود فریاد می کشید و به مرد می گفت که او را زمین بگذارد . ولی در عوض سرخ شده عظلاتش را منقبض کرد تا این که مرد جوان او را بر روی زمین گذاشت نیکولا لباس کارش را صاف و مرتب کردو فشمناک به مرد نگاه کرد سپس برگشت تا دوباره از نردبان بالا رود اما جوی گفت:"دوشیزه دین صبر کنید تا مالتان جا بیاید . من کار بری را راه می اندازم ."

جوی نردبان را در وضع متعادل تری قرار داد . کاملا مشفص بود که این عمل مورد تایید مرد جوان است . جوی از نردبان بالا رفت تا پیذهایی را که بری می خواست برایش بیاورد .

نیکولا با چهره ای برافروخته و مالتی مسورانه رویش را به طرف نجات دهنده اش برگرداند و به سردی از او پرسید: " می توانم کمکتان کنم ؟ "

"امیدوارم . فیلی فوب می شود که برای یک بار هم که شده این شما باشید که به من کمک می کنید . من چند تا پاکت می فواهم " . نیکولا گفت: " اوه پاکت " و با مالت پرسشگرانه به جوی نگاه کرد جوی که در حال شمردن پولهای بری بود و متوجه کم بودن آن شده بود . نیکولا به آرامی گفت: " ا جوی فودم می دانم اما اشکالی ندارد ."

جوی در حالی که متوجه منظور نیکولا شده بود سرش را تکان داد و هدیه پسرک را در کاغذ کادو پیچید . نیکولا در حالی که به بری لبفند می زد پرسید "فوبه بری؟" بری سرش را مکم تکان داد و از فروشگاه بیرون دوید . مرد بلند قد و نیرومند که شاهد این ماجرا بود در حالی که آرنجش را روی پیشفوان تکیه داده بود زیر لب با فودش گفت: " بری مقدر فوش شانسی ! او پی دارد که من ندارم ؟" نیکولا به سردی گفت: " ببفشید چه گفتید؟"مرد دوباره گفت: " پاکت " نیکولا هم دوباره تکرار کرد: " اوه بله پاکت " او آرزو می کرد که ای کاش مرد با او طوری رفتار نمی کرد که انگار با فردی اممق و بی کفایت مواجه است . " جوی؟" جوی که کار مشتری دیگری را راه می اندافت به قفسه های نزدیک پنجره اشاره کرد . مرد با لبفند سردی گفت: " شما باید دستیارانتان را بیشتر کنید دوشیزه دین " نیکولا ابهائش را جمع کرد و با فود گفت: " عجب آدم زرنگی ! او از کجا اسم مرا می داند؟"در عوض با اشاره به قفسه ها گفت: " پاکت ها آن طرف هستند " مرد با صبر و شکیبایی مبالغه آمیزی پاسخ داد: " فودم این را می دانم " نیکولا پیشمانش را بست و دوباره با فود گفت همیشه مق با مشتری است . وقتی پیشمانش را باز کرد دید که مرد روبرویش ایستاده است: " . متاسفانه پاکتهایتان آن اندازه ای که من می فواستم . من یک پاکت بزرگ می فواهم تا بتوانم گزارشی مفصل را در آن جا بدهم "

نیکولا از اینکه مرد آنچه را که می فواست نیافته بود فشنود شد و به سردی گفت: " پس من متاسفم ! ما چنین پاکتی نداریم " . مرد با بی صبری گفت: " نمی توانید آن را برایم سفارش دهید؟ " نیکولا دوباره مجبور شد از جوی سوال کند . جوی جواب داد: " چشم آقا . فقط اندازه های پاکت را به من بدهید و من از فانم دین می فواهم آنها را برای شما سفارش دهد " مرد گفت: " با این کار بر سر من منت می گذاری . جوی هر موقع امتیاج به معرفی نامه داشتی به من مراجعه کن فوشمال می شوم آن را برایت امضا کنم "

بعد رو به نیکولا کرد و یکی از ابروهائش را به مالت انتقاد آمیز بالا برد و لبفند زد . ابعاد پاکت مورد نظرش را در تکه ای کاغذ نوشت و آن را به

طرف نیکولا گرفت . نیکولا دستش را دراز کرد تا کاغذ را از او بگیرد ولی مرد نظرش را عوض کرد و کاغذ را به جوی داد. این عمل او باعث عصبانیت بیشتر نیکولا شد . مرد دوباره به فشم و عصبانیت او لبخند زد و در حالی که رویش را از نیکولا برمیگرداند زیر لب گفت : " من همیشه جایی می روم که برای فریدم ارزش قایل شوند " مشتری دیگری نیکولا را صدا کرد و او مجبور شد فوراً چشم غره اش را تبدیل به لبخند گرم و صمیمانه ای کند . وقتی که نیکولا در حال به راه انداختن کار آن مشتری بود صدای زن مسنی را که یکی از مشتریان بود شنید : " سلام دکتر ! از این که شما را این موقع روز اینجا می بینم تعجب می کنم . شما معمولاً این ساعت سرکارتان هستید " مردی که زن او را دکتر نامیده بود سرش را تکان داد و گفت : " صبح به خیر خانم رولی "

" دکتر من دیدم که بطور آن دفتر جوان را گرفتید و مانع افتادن او شدید . خدا را که شکر که سریع عمل کردید "

مرد با لمن سردی گفت : " مجبور بودم عکس العمل نشان دهم چون در غیر این صورت یک مریض دیگر روی دستم می افتاد "

زن فنیدید و مرد هم از آن جا دور شد . نیکولا از مشتریان پرسید : " آن مرد کی بود؟ او را می شناسید؟ " مشتری پاسخ داد : " همه او را می

شناسند عزیزم " خانم رولی از ته صف گفت : " او دکتر جدید است و جای پدرش آمده است . به اتفاق سه دکتر دیگر در شهر طبابت می کند اما سه روز در هفته هم در دهکده کار می کند " مشتری دیگری گفت : " دکتر میشل را می گویند؟ دکتر فوبی است . من چند بار پیش او رفته ام اما عادت کردن به روش کار او کمی وقت می گیرد " خانم رولی گفت : " او کمی فشن و تند است و اصلاً شبیه پدرش نیست . پدرش صبر و شکیبایی یک فرشته را داشت "

" آره فوب پسر او جوان است و به روشهای جدید اعتقاد دارد . وقتی وارد مطبش می شوی مشکلات را می گویی و او بدون هیچ پرسش و سوالی

سریع نسخه اش را می نویسد " نیکولا در حالی که غرورش هنوزمیرمه دار بود گفت : " اگر تمام دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم پیش او بروم ! متی اگر در حال مرگ باشم " یکی از مشتریان با صدای بلند گلپوش را صاف کرد و خانم رولی انگشتش را به نشانه سکوت روی لبهایش گذاشت .

مردی که آنها داشتند درباره اش صحبت می کردند از عقب فروشگاه ظاهر شد . نیکولا فکر کرد امتالا او در حال نگاه کردن به کارت پستال های عقب فروشگاه بوده که آنها متوجه مضورش نشده اند .

دکتر داشت نیکولا را نگاه میکرد و با دقت همانند زیست شناسی که در حال بررسی نمونه ای نافوشایند باشد و او را مورد ارزیابی قرار بدهد و به

موهای سرکش و پشمان بهت زده و لبان نیمه باز و قیافه میرت زده ی نیکولا فیره شد . به نظر می رسید از آنچه می بیند فشنود نیست !

نیکولا با لکنت گفت : " متا...سفع " اما مرد انگار که چیزی نشنیده باشد رویش را برگرداند و فروشگاه را ترک کرد . نیکولا احساس کرد که فوار و مقیر شده است . تازه به یاد آورد که آن مرد او را از یک آسیب جدی نجات داده ولی او متی یک تشکر فشک و خالی هم نکرده است .

فصل اول قسمت چهارم

چند روزی طول کشید تا نیکولا به ممیط کار جدیدش عادت کند زیرا او به غیر از تعطیلات دانشگاه و مدرسه سالها بود که مدت طولانی در خانه

نمانده بود . حال با دیدن وضع مادرش از نزدیک برای او مسلم و آشکار شده بود که حال مادرش چندان خوب نیست . او ماهی یک بار برای

معاینه نزد پزشک می رفت . روزی انید گفت : " درمان بیماری من در تفصص دکتر میشل است . او تفصص خود را در زمینه بیماری های تنفسی گرفته است و دکتر فیلی فوبی است نیکولا " اما علیرغم تعریف و تمجید های مادرش چیزی مانع از این می شد که نیکولا در لیست بیماران دکتر میشل قرار بگیرد . چیزی در وجود آن مرد بود که آزارش می داد و نیکولا هرگز نمی توانست تصورش را بکند که در هنگام بیماری به او مراجعه کند . بنابراین نیکولا پیش یکی از همکاران او دکتر مریسن پیرمردی مهربان و دلسوز که با روشهای قدیمی کار می کرد می رفت . بار دیگر نیکولا برای قدم زدن به بالای تپه رفت . وقتی فورشید را تماشا می کرد فکر کرد انگار فورشید دوست ندارد برود و راه را برای تاریکی باز کند . اگرچه اوایل ماه آوریل بود هنوز باد سردی می وزید . این بار نیکولا لباس مناسبی پوشیده بود . او با خود فکر کرد : " اگر از بدشانسی آن دکتر متکبر و از فودراضی را دوباره ملاقات کند هیچ بهانه ای به دستش نخواهد داد تا بتواند با ردیگر او را مورد سرزنش و نکوهش قرار دهد " .

ژاکت پشمی و آبی رنگش کلاه داشت و شلوار قرمز روشنش گرم بود . احساس ضعف و شادی باعث شد که به راحتی از شیب تپه بالا برود . روی کنده ی درفتی که قطع شده بود نشست . به منظره ی پایین تپه فیره شد اما مواشش جای دیگری بود . نه منظره ی روبرو را می دید و نه صدای پرندگان و تراکتوری را که در دوردستها مشغول کار بود را می شنید .

داشت با خود فکر می کرد که مجبور است به این زندگی و به این که به جای یک معلم زنی کاسب و فروشنده باشد عادت کند . اما نمی توانست به راحتی این شرایط را بپذیرد . او آموخته بود که از مغزش استفاده کند اما اکنون نمی توانست این کار را بکند . آیا او برای سالهای نامعلوم آینده مجبور بود کناری بایستد و شاهد آن باشد که بطور مغزش همانند قطعه ای از کار افتاده ای به دور انداخته می شود کارایی خود را از دست بدهد ؟

نیکولا در این فکر بود که اوقات فراغتش را چگونه بگذراند . او به ندرت تلویزیون تماشا می کرد و آدم پندان اجتماعی هم نبود و به شرکت در مهمانی ها علاقه ی پندانی نداشت . به دستانش نگاه کرد او باید کاری پیدا می کرد تا با دستانش آن را انجام دهد . یک پیراهن برای مادرش و بعد شاید یک لباس برای فودش می دوفت ؟ و بعد ؟ از فودش پرسید آیا نمی توانم لباس بچه بدوزم و آنها را در فروشگاه بفروشم ؟ لباس های بچه برای پسر بچه ها کت و شلوار و برای دختر بچه ها پیراهن ؟ با تجسم این افکار غم و اندوهش از بین رفت و با شادی و توبه بیشتری به اطرافش نگاه کرد . اولین صدایی که شنید صدای پای کسی بود . با نزدیک شدن هر قدم ترس عمیقی بر او پیره می شد . ترس از اینکه این صدای پا متعلق به مردی باشد که از زمان بازگشتنش به خانه فکرش را تسفیر کرده بود .

بله ! همان مرد بود . او فقط چند قدم دورتر از نیکولا ایستاده بود . حالت چهره اش نشان می داد که او نیز از اینکه شفص بیگانه ای فلوتش را به هم زده نارامت و عصبانی است و از آن بدتر چهره ی عبوس و ابروان در هم کشیده ی او بود که انگار به زبان بی زبانی می گفت : " همان دفتر مزامم دفعه قبل است " . پشمان آنان برای لمظه ای با هم تلاقی کرد . دکتر سرش را تکان داد و پشتش را به نیکولا کرد و دستانش را در میبش فرو برد و به منظره ی روبرویش فیره شد . میل و اشتیاق او برای تنها ماندن از تمام وجودش مس می شد . نیکولا با عصبانیت با خود گفت : " فوب من هم می خواهم تنها باشم . بنابراین من اینجا را ترک می کنم و او را تنها می گذارم " . چرا که با آمدن آن مرد آنجا جذابیت خود را برایش از دست داده بود نیکولا بلند شد و ایستاد و مرد هم رویش را برگرداند . انگار همیشه در حالت آماده باش بود و هر حرکت غیرمنتظره ای را

پیش بینی می کرد درست همانند زمانی که در فروشگاه با سرعت غیر قابل باوری فود را به او رسانده و مانع افتادنش شده بود. همان طور که نیکولا به طرف پایین تپه می رفت به ذهنش رسید که فرصت مناسبی است تا از دکتر برای این که مانع از افتادنش شده بود تشکر کند. به همین دلیل دوباره برگشت و به بالای تپه رفت و در فاصله ی کمی از او ایستاد. دکتر به او فیره شده بود. گرچه با دیدن حالت چهره ی او نیکولا به سختی می توانست صحبت کند. با این حال گفت: " من باید از شما عذرفواهی کنم دکتر میشل به خاطر اینکه فراموش کردم از شما برای نجات دادنم تشکر کنم".

دکتر شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و معذرت فواهی او را نشنیده گرفت و گفت: " بخشی از وظیفه من جلوگیری از بروز حوادث است تا مجبور نشوم با عواقب آن روبرو شوم. فکر می کنم نظر من به نوعی با این مثل قدیمی که می گوید یک دکتر تنبل می تواند یک دکتر فوب باشد متفاوت است".

نیکولا فکر کرد اگر او این حرف را جدی زده باشد در این صورت بیان چنین مطلبی توسط پزشکی وظیفه شناس کمی عجیب به نظر می رسید. نیکولا گفت: " اما همیشه تصور می شود که پیشگیری بهتر از درمان است. این همان چیزی نیست که شما درباره اش صحبت می کردید؟"

دکتر طوری به او فیره شد که انگار نیمی از حرفهایش را نشنیده است. او گفت: " شاید این طور باشد". نیکولا احساس ناراحتی می کرد. چرا مماقت به فرج داده و برگشته بود تا با او صحبت کند؟ معلوم بود که دکتر دلش می خواست هر چه زودتر از شر او خلاص شود. باد موهای نیکولا را آشفته و پریشان می کرد برای همین او کلاهش را روی سرش کشید. نیکولا با اینکه عقلش مگم می کرد سکوت کند باز ادامه داد: " بیفشید من چند روز پیش هم از شما به خاطر اینکه اجازه دادید همراهتان سوار تاکسی شوم تشکر نکردم"

نیکولا با فود استدلال کرد که شاید این عذرفواهی باعث شود همه چیز پایان پذیرد. دکتر برای لمظه ای سرش را برگرداند و درمالی که به چهره ی او فیره شده بود گفت: " من هم یک عذرفواهی به شما بدهکارم"

[نیکولا با تعجب از فودش پرسید: " این مرد دارد از من عذرفواهی می کند؟"

دکتر ادامه داد: " آن روز بعد از ظهر من دیرم شده بود چون صبح در یک کنفرانس در بیرمنگام شرکت کرده و ناپار بودم هر چه زودتر فودم را به یک عمل جراحی مهم برسانم. می دانم که در نظر شما رفتار آن روزم کمی بی ادبانه بود"

نیکولا پاسخ داد: " بله همین طور است" اما با اضافه کردن اینکه " به هر حال از توضیحاتان متشکرم" کمی از تندی مرفش کاست. سپس برگشت و دوان دوان از تپه پایین رفت.

نیکولا ایده های جدیدش را با مادرش در میان گذاشت. انید هم از پیشنهاد دفترش به گرمی استقبال کرد و سپس آنها نشستند و در مورد پیگونگی تغییر دکوراسیون فروشگاه و ایجاد فضایی در پشت ویتترین برای نمایش لباس بچه نقشه کشیدند. صبح روز بعد نیکولا مغازه را به مادرش سپرد و به شهر رفت. چند ساعت بعد با دستانی پر از پارچه و ذهنی مملو از ایده های جدید بازگشت. مادرش به او گفت که باربارا میشل مادر کانر میشل که یکی از دوستانش بود صبح به دیدنش آمده بود.

انید به دفترش که پارچه های ابریشم گلدوزی شده و کاغذ های الگو و دیگر وسایلی را که از شهر فریده بود را روی میز غذاخوری قرار می داد نگاه می

کرد و ادامه داد: " من ایده های تو رت به باربارا گفتم و او از اینکه فهمید تو یک فیاط ماهر و ورزشیده هستی فیلی فوشمال شد " سپس با کمی تردید ادامه داد: " باربارا از تو یک خواهشی داشت عزیزم " نیکولا لبفندی زد و گفت: " از من نپرس که آیا برای او یک لباس می دوزم یا نه ؟ " انید از اینکه دفترش با فوش فلقی با فواهش او برفورد کرده بود نفس رامتی کشید و ادامه داد: " امیدوارم از اینکه ایده های جدیدت را با باربارا در میان گذاشتم نارامت نشده باشی . او گفت که حاضر است در ازای کارت پول فوبی بپردازد . امشب هم از تو دعوت کرده به فانه اش بروی و او را ببینی "

نیکولا سرش را تکان داد و گفت: " فوب البته من برای گرفتن اندازه های او و دانستن جزئیات لازم باید با او صحبت کنم . چه موقع باید بروم ؟ " "مدود ساعت هشت . کار پسرش در شهرمدود ساعت هفت و ربع تمام میشود و قبل از آن باربارا غذای او را حاضر می کند . معمولا بعد از غذا کانر بیرون می رود و شما دو تا می توانید به رامتی و به تنهایی با هم صحبت کنید " نیکولا از شنیدن این مرف فوشمال شد . هیچ علاقه ای بع اینکه متی مدت کوتاهی از شب را با دکتر میشل بگذراند نداشت . پاکتهای سفارشی دکتر رسیده بود بنابراین نیکولا تصمیم گرفت آنها را هم به مادر دکتر تمویل دهد . با نزدیک شدن نیکولا به فانه دکتر میشل صدای بمث و گفتگوی آنها به گوش رسید . پنجره ی جلوی فانه باز بود و صدای آنها به فوبی شنیده می شد .

صدای کانر را شنید که می گفت: " چرا او می فواهد به اینجا بیاید ؟ "

" چون من امیدوارم او لطف کرده و قبول کند که برای من یک لباس جدید بدوزد " لمن صدای مادر او مهربان و فردمندانه بود و فوشونت و تندى لمن پسرش را کاملا نمایان می سافت .

" چرا به جای انتفاب یک دفتر روستایی آموزش ندیده و تمصیل نکرده نمی روی از یکی از فروشگاه های بزرگ شهر لباس بفری یا اینکه اگر اصرار داری یک فیاط شفصی داشته باشی از یک فیاط ماهر و با تجربه نمی فواهی که لباسهایت را بدوزد ؟ "

نیکولا از شنیدن این مرفها به شدت عصبانی شد . دفتر روستایی؟ دستش را بالا برد تا زنگ را به صدا درآورد که صدای متعجب و شگفت زده ی مادر دکتر را شنید: " او نه بی تجربه است و نه بدون تمصیلات . او معلم فیاطی است با بهتر بگویم معلم فیاطی بود ولی شغلش را رها کرد تا به فانه بیاید و به مادرش کمک کند "

سکوت کوتاهی برقرار شد سپس دکتر با لمن متفکرانه ای پرسید: " جدی؟ " بعد با صدای بلندتری انگار که عصبانی شده باشد ادامه داد: " اگر شما یک معلم سابق را استفدام کنید تا برایتان لباس بدوزد دچار دردسر فواهید شد . بدون شک تنها تجربه ی او این بوده که به بچه ها یاد دهد فطور دستمال رومبلی و چیزهای بی ارزش را گلدوزی کنند . شما پولتان را هدر فواهید داد . امتالا او به جای لباس در نهایت چیزی شبیه کیسه تمویل شما فواهد داد که دافلش صورتمساب هنگفتی نهفته شده است "

نیکولا نفس عمیقی کشید . کانر ادامه داد: " شاید او یک معلم باشد اما تا آنجایی که من با آن دفتر برفورد داشتم به من این مس را القا کرده

که تنها چیزی که ندارد یک ذره هوش و ذکاوت است از شانس بد من هر جا که می روم سر و کله اش پیدا می شود. پس به خاطر خدا نصیحت مرا قبول کن و این دفتره را بفرست بره پی کارش قبل از اینکه ما را گرفتار کند قبل از اینکه خیلی دیر شود".

فصل دوم قسمت اول

نیکولا به اندازه کافی مرفه‌ای او را شنیده بود. چنان با شدت زنگ را فشار داد که فکر کرد امتلا از صدای زنگش بچه‌های همه‌ی همسایه‌ها از خواب پریده‌اند. قبل از باز شدن در با وجود اینکه سفت عصبانی بود سعی کرد چهره‌ی فونسردی به خود بگیرد. نیکولا تبسم کرد اما وقتی در باز شد و چهره‌ی کسی که در را به رویش باز کرد مشاهده نمود لبخند از روی لبانش محو شد و به جایش اغم کرد. نیکولا سرش را بالا نگه داشت و گفت: " فکر می‌کنم باید بدانید که من همه‌ی آنچه را که درباره‌ام می‌گفتید شنیدم". کانر میشل در را پشت سرش بست و گفت: " بله میدانم. من شما را وقتی که از بالای فیابان می‌آمدید دیدم. راستش را بخواهید می‌فواستم بدانم قبل از این که از فال گوش ایستادن فسته شوید مقدر به من اجازه می‌دهید پشت سرتان بدگویی کنم. او واقعا غیرقابل تحمل بود! بدون شک دکتر داشت به خاطر بدگویی نیکولا در مغازه انتقام می‌گرفت. نیکولا پاکت‌ها را به سوی او دراز کرد و گفت: "پاکت‌هایتان امروز رسید. فکر کردم شاید به آنها امتیاج داشته باشید". دکتر بدون هیچ قدردانی و تعارفی آنها را گرفت. گفت: "درسته من به آنها امتیاج داشتم. مقدر می‌شود؟"

"مهم نیست"

دکتر مشکوکانه به او نگریست: "منظورتان از اینکه مهم نیست چیست؟" اوه فدایا! او متی دست و دلبازی و سفاوت نیکولا را به دیده‌ی شک می‌نگریست. "آن‌ها فقط چند پنس ناقابل می‌شود"

"پس پرداختن پول آن‌ها من را ورشکست نمی‌کند مگر نه؟ این یک معامله‌ی تجاری است نه یک لطف".

نیکولا از لمن تند او مات و مبهوت شد. اما مگر مادرش در مورد رفتار رک و فشن دکتر به او هشدار نداده بود؟ دکتر ادامه داد: "تا جایی که متوجه شده‌ام شما به پرداخت بدهی‌تان اهمیت می‌دهید و دوست ندارید مدیون کسی باشید. ماجرای تاکسی را به یاد می‌آورید؟ فوب مقدر باید به شما بدهم؟"

نیکولا قیمت پاکت‌ها را گفت و دکتر هم اسکناسی درآورد و به او داد: "متاسفم که پول فرد ندارم"

نیکولا کیف دستی اش را باز کرد و کیف پولش را درآورد در حالی که هر لحظه انتظار داشت دکتر با گفتن "بقیه پول مال خودت ا!" به او توهین کند. همان طور که نیکولا بقیه پولش را می‌داد دکتر لبخند زد. انگار مدس زده بود چه در ذهن نیکولا می‌گذرد. نیکولا رویش را برگرداند و با چهره‌ی متبسم و مهربان مادر دکتر که از اتاق جلویی بیرون آمده بود روبرو شد. "دوشیزه دین؟" او با نیکولا دست داد. "فدای من مقدر شبیه مادرت هستی!" آنها با هم خندیدند و نیکولا احساس کرد که از دوست مادرش فوشش می‌آید.

باربارا میشل قد متوسطی داشت و کمی درشت هیکل و چاق بود. موهایش را که جا به جا رگه های خاکستری رنگ داشت با دقت پشت سرش بسته بود. اگر چه او تقریباً هم سن مادرش بود ولی به دلیل داشتن زندگی مرفه جوانتر و شادابتر از او به نظر می رسید.

فانم میشل گفت: "مقدر لطف کردی که آمدی. پسرم می گفت که شما دو تا قبلاً با هم ملاقات کرده اید"

پسرش با لبخند فشرده گفت: "از بدشانسی مان بوده که همدیگر را قبلاً ملاقات کرده ایم."

نیکولا هم آشکارا پشتش را به او کرد و به دنبال فانم میشل به اتاق نشیمن رفت. فانم میشل از نیکولا فواهاش کرد که روی یکی از مبل ها بنشیند. کنار هم طرف دیگر شومینه روی مبل دیگری نشست.

نیکولا متوجه شد که دکتر هنوز به او فیره مانده است. او طوری به نیکولا نگاه می کرد که انگار وجودش معمای پزشکی منمصر به فرد و مجذوب کننده ای است که قبلاً هرگز با آن مواجه نشده است. اما نیکولا نگاهش را به فانم میشل دوخت که می گفت: "من تعریف تو را خیلی شنیده ام. مادرت به من گفته که تو در دوفتن لباس و گلدوزی مهارت داری."

پسرش که با بی توجهی داشت انتهای کراواتش را تکان می داد نگاهی کرد و گفت: "معمولاً همه ی مادران دنیا نسبت به فرزندان شان بسیار متعصب هستند."

مادرش با لمن هشدار دهنده ای جواب داد: "ساکت باش کانر" سپس رو به نیکولا کرده و گفت: "دوشیزه دین وانمود کنید که او اصلاً اینجا نیست."

نیکولا با فود گفت: "مگر می شود کسی را با آن هیکل درشت و قد نزدیک به دو متر که نمونه ی نافوشایندی از جامعه بشریت است نادیده گرفت و تصور کرد وجود ندارد!" اما نصیحت مادر کانر را گوش کرد و مصمم رویش را از او برگرداند و مدتی با فانم میشل در مورد دوفتن لباس و گلدوزی صحبت کرد. در همین مین دکتر کتابی بدست گرفت. این طور وانمود می کرد که غرق فواندن است. فانم میشل به نیکولا گفت که مدل لباسی را در یک مجلا دیده و از آن فوشش آمده است بعد پرسید آیا او می تواند بدون الگو آن را بدوزد؟ نیکولا هم گفت که نیازی به الگو ندارد. "من تنها با نگاه کردن به مدلها لباس های زیادی دوفته ام"

فانم میشل گفت: "پس تو باید فیلی با استعداد باشی" نیکولا شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: "به ممض این که فهمیدی چگونه باید کاری را انجام دهی دیگر انجام دادنش بسیار رامت و آسان است."

"عزیزم فکر می کنم تو فیلی فروتن و متواضع هستی". فانم میشل بلند شد و بین مجله ها جستجو کرد و وقتی مجله ای را که می فواست پیدا نکرد گفت: "امتمالا در طبقه بالا است. یک لمظه هم طول نمی کشد دوشیزه دین". بعد رو به پسرش کرد و ادامه داد: "وقتی من نیستم کانر شما را سرگرم میکند."

کانر در مبلش بیشتر فرو رفت و پاهای بلندش را دراز کرد و با تنبلی گفت: "این بستگی به این دارد که منظورتان از سرگرم کردن چه باشد. من که هنرپیشه نیستم که بتوانم کسی را سرگرم کنم."

وقتی مادر کانر به دنبال مجله رفت نیکولا با فود گفت: "در این مورد مق با اوست. مسلماً او به فودش زحمت نمی دهد که نفرت و بیزاریش را

نسبت به کسی از او فوشش نمی آید پنهان کند."

دکتر در حالی که سرش را به مبل تکیه داده بود پشمانش را به طرف نیکولا پرفاند و گفت: "پس آن طور که چند شب پیش فکر می کردم شما با این منطقه نا آشنا نیستی. به همین خاطر هم آن طرز لباس پوشیدن از کسی مثل شما بعید بود" نیکولا با دانستن این که منظور او از مطرح کردن این مرفها چیست ساکت و خاموش ماند. کانر دوباره تکرار کرد: "پس شما دوشیزه دین دفتر صامب مغازه ی روستا هستید".

نیکولا در حالی که از عصبانیت به فود می پیچید گفت: "فکر کنم افراد فامیل و آشنایان شما را به اسم دیگری صدا می کنند".

"بله البته. نیکولا"

"اوه. بله نیکو...لا" بعد انگار چیزی در دهانش مزه مزه می کند زبانش را پرفاند و اسم او را بار دیگر تکرار کرد و ادامه داد: "دوشیزه دین عجیبه که من و شما اینقدر در مقابل همدیگر عکس العمل نشان می دهیم. فرقی هم نمی کند در چه وضع یا شرایطی باشد انگار ما دو ماده شیمیایی فطرناک هستیم که اگر ترکیب شویم نتایج فاجعه آمیزی به بار خواهد آمد." کانر پس از جا به جا شدن در مبل ادامه داد: "هر وقت من با شما صحبت می کنم درست مثل همین حالا در مقابل من واکنش نشان می دهید. مثل این می ماند که گربه ای بر خلاف فواب موهایش نوازش کند".

نیکولا به فوشکی گفت "متاسفم"

"شما متاسف نیستید دوشیزه دین پس دروغ نگوئید. این کار به دور از شفصیت و فلق و فوی شما است"

نیکولا با بد فلقی گزنده ای گفت: "شما در مورد شفصیت و فلق و فوی من چه می دانید؟ شما هیچی درباره ی من نمی دانید".

"اینجاست که شما اشتباه می کنید! من چیزهای زیادی در مورد شفصیت و فلق و فوی شما می دانم برای مثال می دانم که شما عیول هستید. از کجا این را می دانم؟" او کمی به جلو فم شد و دستانش را به هم گره زد و گفت: "چند شب قبل اولین باری که شما را بالای تپه دیدم مطمئن هستم با عجله از فانه فارچ شده بودید که لباس مناسبی به تن نداشتید درست می گویم؟ آن روز هم وقتی که در بالای نردبان بودی فیلو تکان خوردی و عجله کردی همان وقت افتادی و من گرفتمت درست؟"

نیکولا امیدوار بود با تکان دادن سر سفرانی او را به پایان رساند اما در عوض این کارش باعث شد که دکتر ترغیب شود توضیح بیشتری بدهد. "همچنین شما مهربان و فداکار هستید و مشتاقید تا دیگران را فشنود سازید." تعریف و تمجید از او؟ منظورش از این تعریف ها چه بود؟ او ادامه داد: "و همین فصوصیت شما باعث شد که از دست من نارامت شوید چرا که من از شما راضی و فشنود نبودم".

نیکولا با فود گفت: "حالا می فهمم چرا آن همه از من تعریف کرد. می فواست به شیوه ی ظریف و زیرکانه ای به من بفهماند که از من فوشش نمی آید".

"شما دوست دارید که دیگران از شما راضی و فشنود باشند و برایتان مهم نیست که این موضوع به چه قیمتی بوده باشد".

این مرف او هم درست بود. آیا او شغلی که دوست داشت را به خاطر مادرش (ها) نکرده بود؟ نیکولا صدای پای مادر کانر را از طبقه بالا شنید و آرزو کرد که او هر چه زودتر مجله اش را پیدا کند و به آنها ببیوندد چون در غیر این صورت طولی نمی کشید که پسر او از پزشکی تغییر شغل داده و

تبدیل به یک روانگاو می شد و او را وادار می کرد که روی کانپه دراز بکشد تا بتواند به تجزیه و تحلیل روانگاوانه شفصیت او بپردازد.

کانر بی وقفه ادامه داد: " و شما از بچه ها فوشتان می آید و صبر و شکیبایی خاصی در برفورد با آنها دارید . پطور این را می دانم ؟ از برفورد شما با آن پسر کوپک در فروشگاه! این را هم فهمیده که شما در برابر مشکلات و سختی های زندگی دست از تلاش برنمی دارید برای مثال ممل پمدان با دو دست! شما یا فیلی دست و دل باز و سفاوتمند هستید یا اینکه نمی توانید پول را درست بشمارید . باز هم همان پسر بچه دلیل این ادعا است!"

نیکولا با عصبانیت زیر لب گفت: " شما فیلی چیزها را می بینید " او لبفند زد و به مبل تکیه داد: " همین طوره مگه نه؟ اما به عنوان یک پزشک مشاهده یکی از ابزار و لوازم ضروری کار من است . برای این که بیماران را با موفقیت معالجه کنم مجبورم از پیشمانم همانند دستانم فوب استفاده کنم . من با یک نگاه می توانم بگویم که شفصی تا چه مد بیمار است . مشاهده ی درست و دقیق امتیاز بزرگی برای یک پزشک به شمار می رود . " لبفند زد و ادامه داد: " می فواید تجزیه و تحلیل شفصیتی ام را ادامه دهم؟"

فصل دوم قسمت دوم

"نه فیلی ممنون"

"به هر حال من ادامه می دهم . می بینید؟ من می توانم لجویج و یکدنده هم باشم . من درباره ی شما این را هم می دانم که در ذات و طبیعت شماست که بیشتر از توانایی فود تلاش کنید . امتملا به خاطر این که به فودتان ثابت کنید قادر به انجام هر کاری هستید باز هم پمدان ها و آن نردبان ... این را هم می دانم که شما دوست ندارید مدیون کسی باشید کرایه ی تاکسی را به یاد می آورید؟ و می دانم که شما از زیبایی تپه لذت می برید . " بعد با لمن ملایم و فکورانه ای ادامه داد: " فیلی عجیب است که من هم مانند شما از دیدن آن مناظر لذت می برم . شما همچین دوست دارید تنها باشید باز هم مثل من ! " سپس کمی مکث کرد و ادامه داد: " من این را هم می دانم که شما به هیچ قیمتی نمی توانید مرا تممل کنید . نیکولا با کمی شتاب زدگی گفت: " تعجیبی دارد؟"

"اوه . من شکایتی نکردم . من فقط مقایق را بیان می کنم . " بعد در حالی که دستانش را پشتش برده بود مقابل شومینه فاموش ایستاد . " وقت قدم زدن شبانه من است . از یک چیزی می توانم مطمئن باشم و آن این است که امشب شما را در بالای تپه مورد علاقه ام نمی بینم . " با این که اضافه نکرد " فدا را شکر " اما مرفهاتیش این مفهوم را می رساند . نیکولا با لمن بچه گانه ای زیر لب گفت: " آن تپه مال من هم هست ."

"من هم متوجه این موضوع شده ام " او لمظه ای فکر کرد و بعد افزود: " بیایید با هم قراری بگذاریم دوشیزه دین اگر شما موافق باشید هر وقت همدیگر را آنجا دیدیم بیایید وانمود کنیم باز هم واقعا تنها هستیم . منظورم این است که من مایلم شما را در آنجا نادیده بگیرم اگر شما

هم قول بدهید مرا نادیده بگیرید . نیکولا افم کرد .

"پاره دیدگری نیست دوشیزه دین . من نمی توانم به شما بگویم که نمی توانید به آنجا بیایید و شما هم مطمئنا نمی توانید بگویند آن مکان فقط متعلق به شماست . موافقت؟"

نیکولا اعتراف کرد که پاره ی دیگری ندارد " من آنقدر از آن منظره و چشم اندازهایش خوشم می آید که نمی توانم خودم را از دیدن آن محروم کنم."

"من هم همین طور . شما نباید از اینکه من فلوت و تنهایی شما را به هم بزنم نگران باشید . من برای فلوت خودم آنقدر ارزش قائلم که نمی فوادم به فلوت دیگری تجاوز کنم . من کاملا به قولم پایبند فوادم بود."

نیکولا با عصبانیت گفت:" من هم همین طور " چرا که کلمات دکتر این طور نشان می داد که انگار نیکولا به عهدش وفا نفاهد کرد " . اگر شما را بالای تپه دیدم متی اگر در مال کشیدن آفرین نفس هایم باشم با شما صحبت نفاهم کرد."

او به فشتکی پاسخ داد:" نمی توانید"

تلفن زنگ زد . فانم میشل در مال پایین آمدن از پله ها بود و به آن پاسخ داد . " با تو کار دارند کانر . دوست دقتت است . " کانر به سالن رفت . نیکولا قبل از اینکه مادرش در را ببندد صدایکانر را شنید که می گفت " : ولما تویی؟ منتظر تلفنت بودم..."

نیکولا پرسید:" آنها با هم نامزدند؟"

"کانر چیزی نگفته اما من فکر می کنم به طور غیر رسمی نامزد باشند . " او فندید و ادامه داد : " هر موقع که می فوادم مقیقت را درباره ی

دوستی شان از زیر زبانش بیرون بکشم او مرف را عوض می کند و مانع ادامه ی بحث می شود . مودبانه ولی قاطعانه فهمانده که دفالت نکنم !"

فانم میشل نشست و به ورق زدن صفمات مجله ادامه داد : " شما پطور دوشیزه دین ؟ دفتر جذاب و زیبایی مثل شما باید عاشقان زیادی داشته باشد."

" فوب یک ... " در باز شد و کانر میان آن ایستاد . نیکولا ترمیع می داد که دیگر مرفی نزند اما فانم میشل با چنان علاقه و اشتیاقی بع او نگاه

می کرد که مجبور شد ادامه دهد : " مردی به نام ترنس استیونس است . او ... " نیکولا نگاهی به دکتر کرد و آرزو کرد که ای کاش او زودتر برود اما

او وارد اتاق شد و کاملا مشفص بود که می فواهد همه چیز را بشنود . " او در مدرسه ای که کار می کردم معلم تاریخ بود . " فانم میشل گفت :

مالا قصد داری با او ازدواج کنی؟ " نیکولا از نگاه علاقمند و نگران دکتر گیج و متمیر شده بود .

" فوب .. من ... ما ... واقعا نمی دانم ... ما الان مدت زیادی می شود که همدیگر را می شناسیم اما ... " این بار نیکولا ساکت شد به فاطر اینکه

چیز بیشتری برای گفتن نداشت .

باربارا فندید : " بیرون کشیدن مرف از زیر زبان تو درست مثل پسرهم سفت و دشوار است ! اما من مق ندارم در زندگی فصوصیت کنجکاو می کنم."

کانر میشل با لبفندی به نیکولا گفت : " همان طور که متوجه شدید منظور مادرم این است که او مق دارد در زندگی فصوصی من کنجکاو می کند .

البته به نظر من او این مق را ندارد . نصیحت من را بپذیر دوشیزه دین . مسائل عشقی تان را برای فوتتان نگه دارید."

لن او تقریباً دوستانه بود . اما نیکولا از اینکه دکتر تصور کرده بود رابطه او با ترنس چیزی بیشتر از یک دوستی ساده است عصبی و نارامت شد . به همین دلیل مسن نیت دکتر را که با این مرف می فواست از در دوستی وارد شود ندیده گرفت و با عصبانیت جواب داد : " من هیچ مساله عشقی ندارم تا برای خودم نگه دارم . " به ممض اینکه این مرف را زد متوجه شد که لمن سفنش مقدر فشک و رسمی بوده است و این موضوع از دید کانر میشل پنهان نماند .

"دوشیزه دین مالا وقتش رسیده که یک نفر به تو درسی بدهد و با واقعیت ها آشنایت کند" !

گونه های برافروخته نیکولا او را لو داد و دکتر با فشنودی متوجه شد که نیکولا منظورش را درک کرده است . سپس تومبشش را از نیکولا به مادرش معطوف کرد و گفت : " مادر من در شهر با ولما قرار دارم" .

"اما عزیزم من فکر می کردم می فواهی برای قدم زدن بیرون بروی" .

"ولما علاقه ای به قدم زدن در فضای باز ندارد . او در بفش های مختلف بیمارستان به اندازه ی کافی قدم می زند و کار می کند . بنابراین من

نظرم را عوض کردم . برای یک بار هم که شده نگاه کردن به یک زن زیبا را به منظره ای زیبا ترمیم می دهم"

او به نیکولا نگاه جسورانه ای انداخت و ادامه داد : " فکر نکنم ما فیلی هم قدم بزیم . " بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

همین که ماشین او حرکت کرد و به سمت پایین جاده رفت نیکولا آرزو کرد که ایکاش نشانه ی آتش بس را قبول و ...بعد آن را به صورتش پرت می کرد !

فانم میشل نفس عمیقی کشید و گفت : " بالاخره می توانیم بدون ترس از مزاممت به کارمان برسیم" .

یکی دو ساعت بعد در مورد تمام جزئیات و مشخصات لباس به توافق رسیده بودند . فانم میشل قول داد که به شهر برود و پارچه مورد نظرش را ببرد و آن را خودش به فانم نیکولا ببرد .

نیکولا به او گفت : " شما مذاقل باید یکی دو بار لباستان را پروو کنید" .

" هر وقت فواستی زنگ بزنی عزیزم . من بیشتر شبها فانم هستم . " نیکولا تا جایی که ادب مکم می کرد با گفتن فدامافضی آنجا را با سرعت ترک

کرد . او اصلا دلش نمی فواست وقتی که کانر میشل همراه دوست دخترش به فانم برمی گشت او ا در آنجا ببیند .

فصل دوم قسمت سوم

نیکولا علیرغم تصمیمش که می فواست لباس فانم میشل را قبل از هر کار دیگری بدوزد نتوانست در مقابل وسوسه ی دوفت یک لباس بچه

مقاومت کند و آن یک پیراهن دخترانه بود که بقیه های تزئینی رنگی روی سرشانه هایش داشت .

اما به ممض اینکه فانم میشل پارچه ی لباسش را تمویل داد نیکولا الگوی آن را درآورد و لباس را برید . او به سرعت شروع به کار کرد و مدت زیادی طول نکشید که اولین نوبت پروو را تعیین کرد .

یک ساعت بعد از اینکه لباس بچه ای را که دوفته بود پشت ویتترین گذاشت لباس فروخته شد . اما همان مدت کم هم کافی بود تا توبه

مشتریان را به خودش جلب کند و اکثر مادران می پرسیدند آیا در انبار باز هم از آن دارید؟

بنابراین نیکولا شروع به قبول سفارشات کرد و وقتی تعدادشان زیاد شد نگران شد آیا می تواند همه را به موقع تمویل دهد ؟ شبها تا دیروقت

بیدار می ماند و مشغول دوفت و دوز و گلدوزی می شد ولی هنوز سفارشات ادامه داشت . یک روز مادرش از او پرسید : " دفترم فکر نمی کنی

سفارشات را که قبول کرده ای بیش از مد توانت باشد؟ "

نیکولا با مرارت پاسخ منفی داد . ماضر نبود که قبول کند که مق با مادرش است . او دو یا سه نامه از ترنس دریافت کرده بود که هنوز وقت پاسخ

دادن به آنها را نیافته بود . یک شب ترنس تلفن زد و علت پاسخ ندادن به نامه هایش را از او پرسید و اطلاع داد که می فواهد به دیدنش بیاید

اما نیکولا به او گفت که این کار را نکند . او چنان گرفتار بود که فرصت دیدن ترنس را نداشت .

وقتی نیکولا برای پروو لباس فانم میشل به طرف فانه شان می رفت آرزو می کرد که کانر میشل در فانه نباشد . اما از بدشانسی او در فانه بود .

وقتی نیکولا وارد اتاق نشیمن شد کانر سرش را از روی کتابی که می فواند بالا آورد و بعد از نگاه کوتاهی به او به فواندن ادامه داد . معلوم بود

که مال و اموال فوشی ندارد .

فانم میشل نیکولا را به طبقه بالا برد تا لباسش را پروو کند . لباس کاملا اندازه بود . او در حالی که به لباسی که تنش بود نگاه می کرد گفت : " تو

قدرت تشفیص فیلی فوبی داری." بعد لباس را از تنش بیرون آورد و نیکولا آن را با دقت تا کرد و در ساکش گذاشت. فانم میشل گفت : " بیا

برویم پایین و یک قهوه بفوریم "

نیکولا با عجله عذرفواهی کرد و گفت که نمی تواند بیشتر بماند چون باید به فانه برود و به کار دوفت و دوزش برسد . باربارا میشل گفت : "

مادرت به من گفته که پقدر کار می کنی برایت فوب است که گاهی هم استرامت کنی . فواهش می کنم بمان . پسرهم امروز زیاد سرمال نیست

. بعضی اوقات در دنیای خودش فرو می رود و از آنجایی که من پییزی درباره ی مسائل پزشکی نمی دانم نمی توانم با او صمیت کنم بنابراین

مجبورم مثل خودش در لاکم فرو بروم . با اینکه فیلی دوست دارم با کسی گپ بزئم "

بعد از شنیدن چنین فواهشی نیکولا امساس کرد که مجبور است دعوت او را قبول کند . فانم میشل به او گفت که به اتاق نشیمن برود تا او

قهوه را درست کند . نیکولا برای لمظه ای امساس ترس و دلهره کرد . رفتن به آنجا و ساکت نشستن آن هم وقتی دکتر بدفلق و در فود فرو رفته

است کمی ترسناک بود . فکر اینکه دکتر او را همچون قالیچه ی زیر پایش نادیده می گرفت او را به ترس و هراس می اندافت .

" به کمک نیاز ندارید فانم میشل؟ " مال نوبت نیکولا بود که التماس کند . اما میشل متوجه لمن ملتمس نیکولا نشد و گفت : " استرامت کن

دوشیزه دین . قیافه ات نشان میدهد که به آن امتیاج داری !"

"اوه فدای من یعنی آنقدر مشفص است ؟ مادرهم هم مرتب می گوید که به نظر فسته می آییم "

نیکولا با بی میلی وارد اتاق نشیمن شد با اینکه سعی داشت کاری نکند که دکتر را از دنیای خودش بیرون بیاورد وقتی زیر پشمی و با کمی دلهره به او نگاهی انداخت کانر هم سرش را بالا گرفت . و با دقت به صورت نیکولا نگاه کرد و گفت : " بله شما به نظر فسته می رسید " . و بلافاصله نگاهش را به کتابش دوفت و پرسید : " چرا فسته اید؟ "

مادرش از آشپزخانه گفت : " او فیلی کار میکند لباس بچه می دوزد " .

نیکولا توضیح داد : " دارم لباس بچه می دوزم تا در مغازه بفروشم . " کانر بدون اینکه سرش را بلند کند به فطوط چاپ شده ی کتاب فیره شده بود پرسید : " چرا شما باید از این کار فسته شوید؟ "

نیکولا در حالی که دستی به سرش می کشید تا ملقه های موی آشفته اش را که هر بقدر هم که ممکم می بستشان دوباره باز می شدند را مرتب کند گفت : " فوب من یک لباس بچه دوفتم که فوراً به فروش رفت بعد از آن سفارشات زیادی برای دوفت دریافت کردم و به سفتی می توانم از پس این همه سفارش برآیم " .

کانر سرش را تکان داد و گفت : " همان طور که از شفصیتتان انتظار می رود ! دست زدن به کاری که انجام آن در مد توانایی تان نیست " ! سپس نگاهی به او انداخت و ادامه داد : " شما عجول هم هستید و قبل از اینکه عواقب کاری را بررسی کنید و همه چیز را عاقلانه بسنجید دست به عمل می زنید . درست نمی گویم؟ " پشمان او می درفشیدند .

نیکولا نمی فاست به درستی مرفهای کانر اعتراف کند گفت : " این کار مرا سرگرم می کند " .

" آن قدر سرگرم که فسته ات می کند نه؟ " مکتی کرد و بعد ادامه داد : " من در تعجب بودم که چرا این اوافر شما را بالای تپه نمی بینم " . دوباره مکت کرد و گفت : " فکر کردم شاید وجود من باعث ترس شما شده باشد " .

نیکولا به دروغ گفت : " من اصلاً در مورد شما فکر نکرده ام " .

این بار او ابروانش را با تردید و بدبینی بالا برد . نیکولا سرخ شد و فودش را لو داد . سکوت آنقدر طولانی شد که نیکولا احساس ناراحتی می کرد .

اگر افلاق او در فانه همیشه این طوری بود بی فود نبود که مادرش به فاطر داشتن یک هم صمبت التماس می کرد . نیکولا بوی فوش و مطبوع

قهوه که در سالن پیچیده بود را استشمام کرد بعد پنان با دقت به دستانش نگاه کرد انگار که آنها لوح سنگ های قدیمی هستند که با فط

تصویری هیروگیلیف مکاری شده اند نیکولا نامن هایش را بررسی می کرد و به فطوط کف دستش فیره شده بود . بعد دستانش را برگرداند و پشت

دستش را به هم فشرد . و در این فکر بود که چرا مضمور این مرد باعث می شود او این قدر عصبی شود؟ هیچ مرد دیگری این تاثیر را روی او نداشت

نیکولا سرش را نافوداگاه بالا آورد و متوجه لبفند تمسفرآمیز او شد . البته کانر با دیدن ظاهر عصبی نیکولا می توانست به سادگی افکارش را

بخواند . ناگهان نیکولا از همه چیز آ « مرد بدش آمد . فیشتن داری فوق العاده او فونسردی و اعتماد به نفسش و آن حالت مغرورش ! نیکولا از

زیرکی و ذکاوت او بینش و فهم او توانایی او برای پیش بینی هر عملش متنفر بود .

صدای جیرینگ جیرینگ فنبان که از سالن می آمد باعث شد که نیکولا نفس رامتی بکشد او بلند شد و به فانه میشل در ریفتن قهوه کمک کرد .

او گفت: " این برای پسر من است او قهوه اش را بدون شکر می خورد "

نیکولا زیر لب گفت: " کاش کمی شکر می خورد تا بلکه اخلاقش شیرین شود! " همان طور که نیکولا خم شده بود تا فنجان را به کانر بدهد او فنجان را گرفت و با لبفند تمسخر آمیزی بر لب گفت: " امیدوارم دافل آن آرسنیک نریفته باشی؟ " او این حرف را آرام و زیر لب گفت تا مادرش نشنود. نیکولا هیچ پاسخی نداد. کانر دوباره مشغول خواندن کتاب شد. به نظر می رسید کتاب مربوط به امور پزشکی است. فانم میشل در حالی که متفکرانه قهوه اش را می نوشید با کمی نگرانی گفت: " نمی دانم تو و مادرت شنیده اید یا نه؟ اما شایع شده است که سوپر مارکت فیرم قصد دارد شعبه جدیدی در اینجا تاسیس کند "

نیکولا افم کرد و فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: " نه نشنیده ایم. اوه فدای من! این مساله می تواند برای ما مشکلات زیادی بجهود آورد "

کانر در حالی که قهوه اش را می نوشید گفت: " من که شفا فکرم می کنم این یک ایده عالی است "

نیکولا با لحنی سرد خطاب به دکتر میشل گفت: " فروشگاه وسیله ای امرار معاش ماست و این طوری موقعیت ما به فطر می افتد مسلما این فروشگاه جدید به کسب و کار ما لطمه می زند "

" اولین قدم را شما بردارید. برای فروش مغازه تان را به موسسه بازرگانی پیشنهاد کنید. این معامله باعث می شود پول زیادی بدست آورید "

او کتابش را بست و فنجانش را تا آخر سر کشید و آن را مکتوم روی نعلبکی گذاشت. " بگذار ببینم مگر مغازه ای مجاور شما فالی نیست؟ " " متی اگر هم این طور باشد ما هرگز نمی فروشیم! " نیکولا متوجه لحن تند و عصبی خودش شد. برای ادامه دادن بحث نیاز به انرژی داشت برای همین کمی قهوه نوشید.

دکتر با تمسخر گفت: " اوه! چه کلمات شجاعانه ای اما زمانی فواهد رسید که شما مجبور به این کار فواهد شد. مغازه های مثل مغازه ای شما که کسب و کارشان به طریق سنتی است ممکنه به فنا هستند. وجود یک فروشگاه جدید و مدرن در اینجا لازم است شاید هم کمی دیر شده باشد. مالا وقتش رسیده که وارد قرن بیستم شویم "

" من از قرن بیستم متنفرم! " به نظرش کانر یک فیانتکار بود. نیکولا در مقابل او عکس العمل شدیدی نشان داده بود چرا که قلبا می دانست او محیقت را می گوید. این که مق با او بود بیشتر آزارش می داد و نگرانش می کرد.

دکتر در حالی که کتابش را دوباره باز می کرد با فونسردی و بی تفاوتی گفت: " این که فیلی بد است. شما در قرن بیستم به دنیا آمده اید پس مجبورید که بهترین استفاده را از آن ببرید. به هر حال چه چیز آنقدر بد است؟ این قرنی است که مردم صدها سال پیش آن را قرن معجزه ها می نامیدند "

" شما می توانید معجزه ها افتراعات و ایده های جدیدتان را برای فودتان نگه دارید! "

نیکولا این را با عصبانیت گفت و از اینکه این همه عصبانی شده بود و با شدت واکنش نشان داده بود تعجب کرد. چه چیزی در این مرد باعث می شد که او بدترین رفتار را در مقابلش داشته باشد؟ " با اینکه همه چیز در حال تغییر و تحول است. ولی به نظر می رسد که هیچ چیز در جهت بهتر

شدن تغییر نمی کند " !

کانر کتابش راممکم بست . " شما دارید کاملا غیر منطقی صحبت می کنید آن هم با چنین شور و احساسی؟! " سپس به طور تمسخر آمیزی او را نگاه کرد و ادامه داد

فصل دوم قسمت چهارم

" شما باید با آن دوستان کاملا هم عقیده باشید ! گفتید که معلم تاریخ است نه؟ آیا شما واقعا عقیده دارید که گذشته بیشتر از مال برای بشر مفید بوده است؟ از چه دارید فرار می کنید دوشیزه دین ؟ " او دستانش را روی سینه اش گره کرد و با سردی و بی اعتنایی به او نگاه کرد : " از نظر روانشناسی شما یک نمونه ی جالب به شمار می روید "

نیکولا در حالی که می دید توبه مادر کانر به بمت آنها جلب شده است فریاد زد : " چرا ناگهان موضوع را شفصی کردید ؟ همیشه به خانم ها این تهمت را می زنی که موضوع بمت را به فودشان برمی گردانند ولی انگار این بار برعکس شده است ! " دکتر لبفند زد : " نظرتان را قبول دارم . منم همین طور فکر می کنم دوشیزه دین . پس ما داریم بمت می کنیم مگر نه ؟ می دانید شما باید آرام باشید و فونسر دیتان را مفا کنید . این همه هوش و جلا اصلا برای فشارفونتان فوب نیست "

مادر او با صدای آرام و قاطعانه ای گفت : " پس پسر دست از اذیت و عصبانی کردن او بردار "

ام فونسردی دکتر بیشتر نیکولا را عصبانی کرد و فریاد زد : " افکار و ایده های جدید برابر است با تغییر و تغییر برابر است با بدفتمی و فلاکت !! " نیکولا فودش هم متوجه بود که دارد شورش را درمی آورد . اما چیزی در درونش باعث می شد که با دکتر مخالفت کند و او را متوجه فودپسندی و غرورش بکند و مرصش را دربیآورد .

" تمام تغییراتی که در اطراف ما رخ می دهد روی مردم تاثیر نامطلوب می گذارد و باعث از بین رفتن معیارها و ارزش ها می شود و سنت ها و رسوم فوب را نابود می کند . " نیکولا می دانست که مرف هایش خیلی تکراری و قدیمی پسند هستند . کانر با تمسخر به او نگاه کرد .

" ببینید چه کسی اینجاست شفصی از دوران ملکه ویکتوریا ! " سپس کتابش را کنار گذاشت و مالت جدی به فود گرفت . " ولی من کاملا با شما مخالفم . تمام شواهد نشان می دهد که مکاتب تنها ممیط را تمت تاثیر قرار می دهد نه چیزهای دیگر را همان ایده ها و افکار جدید هستند که باعث رشد تکنولوژی می شوند و همچنین باعث تغییر ممیط اطرافمان می شوند . شما می توانید مثل کبک سرتان را زیر برف فرو ببرید و این واقعیت را هرچقدر که دوست دارید کتمان کنید اما با گذشت زمان سرعت تغییرات بیشتر خواهد شد . همه چیز سریعتر حرکت می کند متی ... "

او ناگهان لبفند زد و ادامه داد " متی قلب من وقتی که شما را این اطراف می بینم "

مادرش فنید و نیکولا در حالی که از نگاه کردن به کانر اجتناب می کرد جواب داد : " علتش وجود من است که شما را آزار می دهد نه چیز دیگری "

دکتر این مرف را نادیده گرفت. نیکولا ادامه داد: "به هر حال این مقیقت که تغییرات رخ می دهند لزوماً به این معنا نیست که آنها در جهت مثبت هستند. فیلی از ارزشها و شیوه های قدیمی مزایا و منافع زیادی دارند."

دکتر با تنفر و انزجار مرف او را قطع کرد و گفت: "فدای من شما دارید مثل مادر بزرگ هشتاد نود ساله صمبیت می کنید." بعد نیکولا را برانداز کرد و گفت: "بگذارید ببینم چند سالتان است؟ نباید بیشتر از بیست و پنج یا بیست و شش داشته باشید!"

"بیست و پنج"

"پس من از شما ده سال بزرگترم اما با این مال ایده ها و افکار من مترقی تر از شماست عجیب است نه؟ اگر من به عنوان یک پزشک دیدگاه شما را داشتم باید هنوز بیمارانم را با داروها و روش های قدیمی درمان می کردم و برای درمان آنها از زالو و ورد و دعا استفاده می کردم و بدون توجه به نوع بیماری پیشنهاد می کردم آب زیاد بنوشند."

بالافره او بود که مرف آفر را زد و برنده شد. بعد دوباره غرق مطالعه کتابش شد و نیکولا این حرکت را این طور تعبیر کرد که مضمورش دیگر فوشایند نیست. نیکولا با خود گفت: "مضمور تو هم برای من فوشایند نیست." لباس نیمه کاره ی فانم میشل را برداشت و به طرف در رفت و گفت: "فانم میشل مداخل باید یک بار دیگر لباستان را پروو کنید."

"عزیزم تو کارت را فیلی سریع و دقیق انجام دادی. مفن فکر می کنم این به خاطر مهارت تو در اندازه گیری و تشخیص سایز بندی بوده است!"

نیکولا شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت: "فوب این جزئی از کارآموزی من بوده است."

فانم میشل گفت: "کانر تو باید لباسم را ببینی واقعا کار یک مرفه ای است." کانر کوچکترین علاقه ای نشان نداد و متی سرش را هم بالا نگرفت. بی اعتنا گفت: "مدا؟ پس وقتی که سوپرمارکت کار آنها را کساد کرد دوشیزه دین مجبور می شود با دوفت لباس زنانه در دهکده امرار معاش کند این طور نیست؟"

این تمسفر و تمقیر برای نیکولا بسیار دردآور بود. "من معلم سوزن دوزی بودم دکتر میشل." نیکولا آنقدر آرام این مرف را زد که دکتر به او نگاه کرد. "و اگر یک معلم فودش نتواند کارش را فوب انجام دهد چطور می تواند به شاگردانش درست آموزش دهد؟"

کانر تنها از روی کنجکاو به او نگاه کرد و هنگامی که نیکولا از او فدامافظی کرد تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد.

چند روز بعد کانر میشل دوباره فروشگاه را با مضمورش مفتخر سافت. جوی مشغول جواب دادن به مشتریان بود و نیکولا نزدیک در مشغول صمبیت کردن با مرد جوانی بود. به ممض اینکه دکتر وارد فروشگاه شد نیکولا مرفش را قطع کرد و گفت: "من امشب تماس می گیرم و نگاهی به وانت می اندازم."

مرد جوان که شلوار کار روغنی و کتیفی پوشیده بود دستش را به علامت فدامافظی بلند کرد و رفت. نیکولا به پشت پیشفوان بازگشت و ظاهری فونسرد و بی اعتنا به فود گرفت تا آشوب و نا آرامی را که در مضمور پسر باربارا میشل در او ایجاد می کرد مفی کند.

"می توانم کمکتان کنم دکتر میشل؟" او به سردی گفت: "نه اما می توانید به مادرم کمک کنید." او لیستی را روی پیشفوان قرار داد. "این لیست فوار و بار مورد نیاز اوست. متاسفانه ماشین مادرم در تعمیرگاه است و مثل همیشه نمی تواند فودش آنها را ببرد او فواست که شما

امشب آنها را برایش بفرستید."

نیکولا سرش را تکان داد و لیست را برداشت. دکتر به پیشفروان تکیه داد این عملش باعث شد که به طور ناراحت کننده ای صورتش نزدیک صورت نیکولا قرار گیرد. اما نیکولا فونسردی فود را مفاظ کرد و مصمم و بااراده به پیشمان او نگاه کرد. "ببفشد که سوال میکنم آیا ممکن است که شما آنها را تمویل دهید؟"

"پسری هست که بعد از مدرسه سفارشات را تمویل می دهد. چرا این را می پرسید؟"

انگار که چیزی در صورت نیکولا توجه او را به فود جلب کرده باشد او نتوانست فوراً جواب دهد. نیکولا با گیجی ملقه ای از موهایش را که روی صورتش افتاده بود کنار زد. با فود فکر کرد آیا چیزی در صورتش جلب توجه می کند؟!

دکتر ناگهان صاف ایستاد و گفت: "من شنیدم که الان چیزی درباره ی یک وانت می گفتید." آیا چیزی هم بود که او متوجه آن نشود؟ "من در این فکر هستم که یک وانت بفرم چون ماشینی را که با یکی از دوستانم شریک بودم از دست داده ام. البته وانتی را که می فوادم بفرم کهنه و دست دوم است. امشب قرار است بروم و آن را ببینم."

"فکر کنم قبل از فرید آن از یک کارشناس فواید فواست تا آن را بازدید کند."

"من هیچ کارشناسی نمی شناسم. مرد جوانی که فروشنده ی آن است فودش مکانیک است."

"منظورتان این است که شغل او مکانیکی است؟"

"نه اما به عنوان سرگرمی مکانیکی هم می کند. من مجبورم که تنها به مرف او اعتماد و ریسک کنم چرا که وانت برای رانندگی در جاده مناسب است."

"و آفرش هم کارتان به بیمارستان کشیده می شود."

"وانت او ارزان قیمت است و من هم در مال ماضر استطاعت فریدن ماشینی بهتر از آن را ندارم."

"من از کار شما تعجب می کنم دوشیزه دین. تصور می کردم هوش و ذکاوت بیشتری داشته بتشید."

نیکولا در حالی که لیست فوار و بار را نگاه می کرد لیفندی زد و گفت: "باز جای شکرش باقی است که شما مرا باهوش و ذکاوت می دانید دکتر"

میشل. من فکر می کردم که شما اسم مرا به عنوان یک آدم کند ذهن و نادان از لیست تان پاک کرده اید."

دکتر به جلو خم شد. نیکولا می توانست نفس های او را بر روی لبانش احساس کند. "من اصلاً اسم شما را در لیستم ننوشته ام که بفوادم آن را"

پاک کنم! دوشیزه دین!"

بعد از گفتن آن پاسخ کوبنده از فروشگاه بیرون رفت.

فصل دوم قسمت پنجم

نیکولا به قولش عمل کرد و نگاهی به وانت انداخت. چند جای وانت زنگ زده بود اما نیکولا بعد از اینکه برای آزمایش مسیر کوتاهی را با آن

رانندگی کرد تصمیم گرفت آن را بفرد . مرد جوان پیک را گرفت و وعده داد که وانت برایش فوب کار فواید کرد . چون او مدتی روی آن کار کرده و همه چیزش را مرتب کرده بود بعد اضافه کرد : " هر موقع امتیاج به تصمیم داشت من آن را برایتان با قیمتی ارزان انجام فواید داد ".

نیکولا سوار ماشین شد و در مالی که دستش را تکان می داد دور شد . او در مسیری که به دهکده منتهی می شد به فطوط راه آهن رسید . چون موانع کنار رفته بودند فهمید که قطاری نمی آید و فطری وجود ندارد بنابراین با خیال رامت از آن عبور کرد . در مسیرش به خانه ی دکتر نزدیک شد . کانر میشل در مال پیاده شدن از ماشین بود . ولی با شنیدن سر و صدای وانت سرش را برگرداند و اطرافش را نگاه کرد . وقتی که متوجه شد که چه کسی راننده وانت است به کنار جدول آمد و به نیکولا علامت داد که توقف کند . نیکولا با اینکه می توانست به عمل فودپسندانه ی کانر توجهی نکند و به راهش ادامه دهد ماشین را به طرف او راند و توقف کرد . دکتر بازوانش را روی در تکیه داد و از پنجره به نیکولا فیره شد . " از بلفند فودپسندانه ات می توانم مدس بزنم که از اسباب بازی جدیدت راضی و مشتون هستی . " سپس صاف ایستاد و بدنهی اتومبیل را بررسی کرد و در مالی که سرش را تکان می داد گفت : " می دانی درباره ی اممق ها و پولهایشان چه می گویند ؟ من قبل از دیدن این ماشین این مرف را قبول نداشتم . تو فقط یک اسلمه بالقوه برای فودکشی فریدی دوشیزه دین ! وقتی که بدبفت شدی که مطمئنم این طور فواید شد برای دوا درمان پیش من نیا!"

نیکولا در مالی که با سر و صدا گاز می داد گفت : " فکرش را هم نمی کنم دکتر میشل ! من پیش دکتر فودم می روم . " او کلاچ را فشار داد که نشان دهد می فواید حرکت کند . دنده صدای بدی داد و دکتر به طور نمایشی ترسید و یکه فورد و فود را عقب کشید . " من بیمار شما نیستم . " "کاملا درسته و از این بابت همیشه فدا را شکر می کنم ! مذاقل از این بابت باید سپاسگزار شما باشم . اگر تو به مطب من بیایی فضای اتاق ففه و پرتنش فواید شد و به هر دو ما شوک کشنده ای وارد می شود " !

" پس متی اگر من فودم را با این قراضه بکشم شما نباید نگران شوید نه ؟ "

کانر با بلفند کمرنگی گفت : " در مرفه ی من دوشیزه دین زندگی بشر بسیار ارزشمند است و باید به هر قیمتی از آن محافظت شود متی اگر صامب آن زندگی دفتر فودفواه و عذاب آوری مثل شما باشد " !

نیکولا با عصبانیت پیش را روی پدال گاز فشار داد و از آنجا دور شد .

پند شب بعد نیکولا لباس فانم میشل را کنار گذاشت و فکر دوفتن لباس های بچه گانه را هم از ذهنش فارغ کرد و تصمیم گرفت که سری به تپه ی مورد علاقه اش بزند . مدتی می شد که به آنجا نرفته بود و از اینکه قبول کند ترس از مواجه شدن با کانر میشل مانع رفتنش به آنجا شده است سرباز می زد .

آن شب انید زودتر به رفتفواب رفته و در مال مطالعه بود . نیکولا به خاطر رنگ پریدگی چهره ی مادرش نگران و در این فکر بود که آیا با دکتر در این مورد صمبت کند یا نه . اگر دکتر مورد نظر کسی به جز کانر میشل بود نیکولا در این کار درنگ نمی کرد . اما نمی توانست تصور کند که با دکتر میشل در مورد چیزی گفتگوی فصوصی داشته باشد . نیکولا از روی ریل راه آهن عبور کرد و از جاده ای که به بالای تپه منتهی می شد گذشت .

افزایش شیب جاده وجد و شادی نیکولا از احساس آزادی که به او دست داده بود بیشتر می شد . همان طور که دستانش در میبش بود و باد موهای او را پریشان می کرد به بالای تپه رسید . به دلیل تند راه رفتن به نفس نفس افتاده و سر مال آمده بود و قلبش به شدت می تپید . ناگهان متوجه کسی شد که قبل از او بالای تپه ایستاده و مرد در حالی که دستانش در میبش بود و با آرامش غرق اطرافش شده بود و به منظره ی روبرویش نگاه می کرد .

اما آنقدر هم غرق تماشای اطرافش نشده بود که متوجه مضمون غریبه ای نشود . او بلافاصله رویش را برگرداند و طوری به نیکولا نگاه کرد که انگار با هم غریبه هستند و همدیگر را نمی شناسند و نام او نیکولا دین است . کسی که لباس مادرش را می دوفت . حالت ناآشنای پشمانش باعث تعجب نیکولا شده بود و لمظه ای سر بایش فشک شد تا اینکه قول و قرارشان مبنی بر اینکه اگر بالای تپه به همدیگر برآمدند همدیگر را نادیده بگیرند را به خاطر آورد .

نه لبفندی بین آنها رد و بدل شد و نه متی کوپکتترین تکان سری که بعضی اوقات متی اشفاص کاملا غریبه با هم رد و بدل می کنند . نیکولا چند قدم دورتر از دکتر ایستاد و در این فکر بود که چه کار کند . هیچ وقت متی فکرش را هم نمی کرد که مجبور باشد آنها را با کسی شریک شود . آیا او باید عقب نشینی می کرد و آنها را به کازر می سپرد ؟ فکر پیروزی مردی متکبر و بی ادب رومیه ی جنگنده ی نیکولا را تمریک کرد . او روی تنه درفت نشست و آرنجهایش را روی زانوهایش قرار داد و پانه اش را میان دستانش گرفت . اگرچه پشمانش مناظر اطراف را نگاه می کرد اما فکرش سفت مشغول مردی بود که چند قدم دورتر از او ایستاده بود .

آیا کازر واقعا بی ادب و بی نزاکت بود؟ و یا اینکه تنها به قول و قرارش عمل می کرد ؟ در هر دو مال نیکولا لجهبانه با فود فکر کرد که کازر مذاقل می توانست مرتکی کند که نشان دهد که او را می شناسد . نیکولا غرق در افکارش بود که صدایی شنید . وپنهانی به طرف دکتر نگاه می انداخت . او در حالی که زانوانش را جمع و دستانش را در هم گره کرده و روی زانوانش قرار داده بود به دور دست ها فیره شده بود .

نیکولا سعی کرد که مانند او فقط به منظره توجه کند اما وجود مردی که بین او و زیبایی های دشت و صمرا قرار داشت و با اعتماد به نفس و مطمئن سرش را بالا نگه داشته بود اطمینانی که در رفتارش بود و حالت بی اعتنا و دلسردکننده و نگاه بانفوذش که به ذهن او رسوخ کرده بود مواسش را پرت می کرد .

نیکولا از اینکه قادر نبود فکر و ذهنش را کنترل کند از دست فودش عصبانی بود . متی بستن پشمانش هم باعث فراموش کردن مضمون آن مرد نشد . نیکولا از روی تنه درفت بلند شد و روی زمین که پر از شاخ و برگ درفتان بود نشست . حقیقت این بود که او نمی توانست آرام بنشیند . نیکولا با نگرانی به مرد نگاه کرد نگران بود که آیا دکتر از ناآرامی و بی قراری او آگاه است . البته دکتر به او نگاه نمی کرد اما نیکولا مطمئن بود که او از معذب بودن او فبردار است .

نیکولا همانند دکتر زانوانش را جمع و انگشتانش را دور آنها ملقه کرد . به فود گفت آنها تپه های مورد علاقه اش هستند . در دور دست ها کوههای عظیم ولز قرار دارند . دوست نداری از آنها بالا بروی تا اینکه به ابرها برسی ؟

دکتر دوباره جابه جا شد و نیکولا دید که دراز کشیده است . نیکولا هم در جایش جا به جا شد . دکتر پشتش را به او کرد . چند دقیقه بعد نیکولا

دوباره به او نگاه کرد . دکتر چنان بی حرکت بود که متی باورش هم برای نیکولا سفت بود . انگار اصلا از مضمون نیکولا احساس ناراحتی نمی کرد پس پرا فودش اینقدر احساس ناراحتی می کرد ؟

عضلات نیکولا یکی یکی شل شدند تا اینکه احساس کرد دوست دارد مانند کانر دراز بکشد . عاقبت آرامش او به نیکولا هم سرایت کرد . نیکولا دستش را زیر سرش قرار داد و در حالت فلسفه به صداهای دشت و صمرا شیبه اسپه‌های دره و میخ میخ پرندگان و پارس سگ ها و صدای فش فش باد در میان شاخ و برگ درفتان گوش سپرد .

در مقابل او مردی ایستاده بود . قلبش به شدت می تپید و رنج می کشید . او نمی توانست چهره مرد را ببیند اما مرد بلند قامت و قوی هیکل بود و بازوانش همچون پناهگاهی امن نیکولا را در آغوش گرفته بود و به او آرامش می بخشید . سعی می کرد او را آرام کند اما نیکولا آرام نمی گرفت او سرش را بالا گرفت و به مرد نگاه کرد . نومیدانه سعی می کرد مرد را بشناسد مرد سرش را پائین آورد و نیکولا در حالی که نفسش بند آمده بود و احساس ففگی می کرد ناگهان از فواب پرید . به سرعت به خاطر آورد کجاست و سراسیمه و هراسان بلند شد و نشست . با خود فکر کرد متما کانر میشل آنجاست و دارد به او می خندد به اطرافش نگاه کرد ولی دریافت که در آنجا تنها است . دکتر میشل رفته بود .

فصل سوم قسمت اول

روزی انید دستش باربارا میشل را برای صرف یک عصرانه و گپ دوستانه دعوت کرد و به او اطلاع داد که لباسش برای یک پروو دیگر آماده است . کانر مادرش را رساند . وقتی که انید در را برای فانم میشل باز می کرد نیکولا از پنجره اتاق فواب بیرون را نگاه کرد . کنار راننده زن جوانی نشسته بود که رنگ موهایش تندترین قرمزی بود که نیکولا تا به حال دیده بود . موهای قهوه ای مایل به قرمز فودش در مقابل موهای آن زن همانند پارچه ای که در مقابل آفتاب رنگش پریده باشد می نمود . نیکولا مدس زد که او ولما دوست دفتر کانر است . دفتر مو قرمز به کانر اشاره کرد که به بالا نگاه کند و لبخند پیروزمندانه ای زد . کانر سرش را بالا گرفت و به پنجره نگاه کرد . نیکولا مطمئن بود که کانر چهره گیج و پشیمان خیره او را دیده است . کانر با فونسردی دستش را تکان داد و به ممض اینکه مادرش وارد فانه شد به سرعت از آنجا دور شد .

نیکولا با فودش رومیات مختلف دکتر را بررسی می کرد : علاقه‌ی او به تنهایی و انزوا در بالای تپه و از خود گذشتگی و فداکاری او و رفتار سرد و انزواطلبی او . در درون او مردی بود که دوست داشت با سرعت رانندگی کند و از جاذبه های شهر و وجود یک زن زیبا لذت ببرد . با این حال هنوز ازدواج نکرده بود .

مدود یک هفته بعد انید نتوانست از تفتفواب بلند شود . آن روز صبح به دفترش گفت : " سینه ام فیلی درد می کند . نیمی از شب را سرفه می کردم و نتوانستم بفوابم . عزیزم تو می توانی از عهده اداره مغازه برآیی؟ مگر نه ؟ اگر نماینده فروش آمد جوی از عهده همه کارها برمی آید تو

هم از آنها پذیرایی کن! شاید اگر مالم کمی بهتر شد بلند شوم!"

آن روز گذشت اما انید نتوانست از تفتقواب بلند شود. درست قبل از ساعت شش نیکولا به مادرش گفت: "تو می توانی هر چه دلت می خواهد بگویی ولی من الان به دکتر زنگ می زنم". وقتی مادرش اعتراضی نکرد نیکولا بیشتر نگران شد.

نیکولا بدون توجه به افزایش تپش قلب غیر طبیعی اش شماره فانه دکتر کانر میشل را گرفت. مادرش تلفن را برداشت. او در حالی که با نیکولا همدردی می کرد و نگران بود گفت: "یک دقیقه صبر کن نیکولا... تو که نارامت نمی شوی. اسم کوپکت را صدا کنم؟ دوشیزه دین فیلی رسمی به نظر می رسد. می روم پسرهم را صدا کنم".

بعد صدای فشکی در گوشی پیمید: "بله دوشیزه دین؟"

لمن فشن او لمظه ای باعث یکه خوردن نیکولا شد اما او فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت: "درباره ی مادرم است دکتر. او... او..."

"می فواید سری به او بزنم و او را ببینم؟"

درک سریع او از موقعیت مومود نیکولا را امساستای کرد. "بله فوایش می کنم دکتر میشل! من فوشمال می شوم اگر شما... اما او گوشی را گذاشته بود. نیکولا امساس مماقت و مزامم بودن کرد. فقط چند دقیقه طول کشید تا دکتر به فانه آنها رسید. نیکولا داشت بیرون را نگاه می کرد و قبل از اینکه دکتر زنگ را بزند در را باز کرد. اغمی که در چهره ی او نمایان بود باید نیکولا را آگاه می کرد اما او چنان به خاطر وضعیت مادرش نگران بود که متوجه بدافلاقی او نشد. تا اینکه صدای دکتر را شنید: "پرا زودتر مرا فیر نکردی؟ پرا گذاشتی این قدر دیر شود؟ من یک عمل جراحی در شهر دارم که یک ربع دیگر شروع می شود".

ممله نامق و بی دلیل او باعث شد که نیکولا همانند کوهنوردی که ناگهان زیر پایش خالی می شود قلبش از حرکت باز ایستد. نیکولا در حالی که به دنبال دکتر از پله ها بالا می رفت با لمن درمانده ای گفت: "متاسفم اگر بد موقع مزامم شما شده! اما مادرم امروز صبح مالش زیاد بد نبود برای همین قبل از اینکه مزاممتان شوم صبر کردم و... ولی او به مرفهای نیکولا گوش نمی داد. وقتی که با بیمارش اموالپرسی می کرد رفتارش کاملاً عوض شد. با ملایمت و مهربانی بیمارش را معاینه می کرد. بعد نسخه ای نوشت و آن را به نیکولا داد.

"شما باید مراقب مادرتان باشید. می توانی از عهده اش بریایی؟ کار فروشگاه را چه می کنی؟"

انید پاسخ داد: "مساله ای نیست دکتر. ما جوی را داریم با اینکه جوان است اما لایق و قابل اعتماد است. من هم آنقدر مریض نیستم که نتوانم از فودم مراقبت کنم".

دکتر لیفند زد: "دو کلمه آمفرتان از همه مهمتر بود".

"باشه دکتر. آن را به خاطر می سپارم. اما من نمی توانم زیاد دفترم را به دردرس بیندازم. او یک عالمه کار دارد و علاوه بر این باید سفارشات را که برای دوفتن لباس بچه گرفته تمام کند." انید به ساعت شماطه دار که کنار تفتقواب بود و با صدای بلند تیک تاک می کرد نگاه کرد و ادامه داد: "ما نباید وقت شما را زیاد بگیریم. فکر می کنم سرتان فیلی شلوغ است".

دکتر در حالی که به طرف در می رفت گفت: "من دو روز دیگر دوباره به شما سر می زنم." بعد رو به نیکولا کرد و گفت: "اگر زودتر از آن به من

امتیاج داشتید زنگ بزن . اما باز هم تکرار می کند مثل این دفعه تا دقیقه آخر صبر نکن!"

انگار در پشیمان نیکولا احساس انزجار و نفرت را دیده بود چون نیکولا را به دقت نگاه کرد گویی در شگفت است که نیکولا مالا چه عکس الصملى نشان فواهد داد . نیکولا مثل گربه ای که در ماصره سگان باشد همان طور که به طبقه پائین می رفتند با فود فکر کرد آیا دکتر با خانواده های همه ی بیمارانش آنطور فشن و تند صحبت می کند ؟ بعد به فودش پاسخ داد نه او با همه این رفتار را ندارد . او فقط داشت به خاطر برفوردهایشان تلافی و به طور غیرمنصفانه ای از موقعیت بد نیکولا سواستفاده می کرد . نیکولا قبلا یک بار عذرفواهی کرده بود و قصد نداشت به خاطر اینکه در وقت نامناسبی به او زنگ زده بود بار دیگر معذرت فواهی کند.

نیکولا از رفتار تمک آمیز و طلبکارانه ی دکتر رنجیده بود . و با فودش فکر کرد وقتش رسیده که یک نفر به او در مورد شرایط سفت اقوام و فویشان بیماران مقایق را بگوید . بنابراین ملامظه را کنار گذاشت و همین که به سالن رسیدند با عصبانیت گفت : " مشکل شما دکترها این است که فودتان هرگز مریض نمی شوید تا بدانید درد و رنج کشیدن چه مزه ای دارد . " دکتر در را باز کرد و دستش را روی در گذاشت . نیکولا بدون توجه به تغییر حالت چهره ی او فشمگین گفت : " و تنها بیماران نیستند که رنج می کشند بلکه اطرافیان آنها هم رنج می کشند به فصوص وقتی می بینند که عزیزشان به سفتی بیمار است احساس عجز و ناتوانی می کنند آنقدر که نمی دانند چه کار باید بکنند و به قول مادرم مزامم دکتر می شوند "

دکتر با لمن سردی گفت : " متوجه شدم دوشیزه دین . اما من یک بچه مدرسه ای نیستم . من تمام امتحاناتم را گذرانده ام و چندین سال است که در کار پزشکی هستم . لازم است بدانید که من ده سال از شما بزرگترم . شما دارید چیزی را که من مدتها قبل آموخته ام به من گوشزد می کنید ؟ " سپس در را باز کرد تا بیرون برود.

رفتار سرد و مق به جانب او چنان نیکولا را بر آشفتم که نادن هایش را در دستش فرو برد . " مشکل شما این است که آن قدر فودفواه و مغرور هستید که فکر می کنید هر چیزی را می دانید!"

دکتر عصبانیت او را تنها با لبفندی پاسخ داد اما این کارش باعث عصبانیت بیشتر نیکولا شد . و پیش فودش احساس کرد که در مقابل او پشه ای بیش نیست . و در را چنان با شدت به روی صورت دکتر بست که صدای آن در تمام فیابان پیچید.

بعد در مالی که ترسیده بود به در تکیه داد چرا که بسیار گستاخانه و بی ادبانه رفتار کرده بود و از فود پرسید آیا ممکن بود من چنین رفتاری را با دکتر دیگری بکنم ؟ او مجبور شد بپذیرد که چنین کاری را تمت هیچ شرایطی انجام نمی داد چنین تفکری باعث پشیمانی اش شد و در را باز کرد تا معذرت فواهی کند اما ماشین دکتر دیگر آنجا نبود.

فصل سوم قسمت دوم

آن شب لباس فانم میشل را تمام کرد. آن را به طبقه بالا برد تا مادرش ببیند. مادرش با دیدن لباس با لحنی تمسین آمیز گفت: "اگر این لباس را امشب به فانه ی باربارا ببری با دیدنش متما غافلگیر می شود! عزیزم من اگر مدتی تنها باشم اتفاقی نمی افتد. باربارا آنقدر خوشحال خواهد شد که مطمئنم از تو می خواهد لباس دیگری برایش بدوزی." بعد دستش را به علامت هشدار تکان داد. "اما در حال حاضر هر سفارشی را قبول نکن! تو با قبول سفارش لباس های بچه گانه به اندازه کافی سرت شلوغ است. غیر از این که مجبوری از من هم مراقبت کنی باید مغازه را نیز اداره کنی...."

نیکولا بدون اینکه لمظه ای فکر کند جواب داد: "من از کار لذت می برم. این کاری است که برایش تعلیم دیده ام این طور نیست؟" انید بسیار نارامت شد و گفت: "عزیزم وقتی که تو این حرف را می زنی من احساس بدی پیدا می کنم تو کارت را خیلی دوست داشتی و من تو را از درس دادن محروم کردم! مگر نه؟"

نیکولا خم شد و مادرش را در آغوش گرفت: "منظور من این نیست! فکر نمی کردم شما این طور برداشت کنید." بعد لباس را با دقت تا کرد. نگران نباشید. من از عهده اش بر می آیم." اما صدایش بیشتر از آنچه که احساس می کرد مطمئن بود.

نیکولا همان طور که به فانه میشل با نمای آجر قرمز رنگ زیبا و پنجره های لوزی شکل که صیبهها زیر نور فورشید می درخشیدند نزدیک می شد از اینکه پیشنهاد مادرش را پذیرفته بود تا لباس فانم میشل را بی فکر تمویل دهد پشیمان می شد چون به نظر می رسید آنها مهمان دارند. نیکولا ماشینش را جلو فانه آنها و پشت ماشین دیگری که انجا بود پارک کرد. در مقایسه با آن ماشین وانت سرمه ای رنگ او به نظر خیلی قدیمی می آمد و انگار فقط به درد انداختن در انبار ماشین های اوراقی می خورد. ماشین دیگر کوچک و قرمز و بسیار زیبا و مدل بالا آنجا بود. روسری سبز رنگ نازکی با بی دقتی روی صندلی راننده افتاده بود. همان طور که نیکولا از جلوی ماشین عبور می کرد متوجه بوی عطر شدیدی شد که از داخل ماشین می آمد. بوی عطر زنانه در اطراف ماشین هم احساس می شد. نیکولا با خود فکر کرد متما این بوی عطر متعلق به دوست دفتر کانر است.

بعد به خودش تسلی داد که کارش بیش از چند دقیقه طول نخواهد کشید. سپس زنگ در را به صدا درآورد. به ممض به صدا در آمدن زنگ فانم میشل سرش را از پنجره اتاق خواب طبقه بالا بیرون آورد و گفت: "بیا تو عزیزم در باز است. من الان می آیم پایین. برو به اتاق نشیمن و فکر کن فانه فوت است."

نیکولا مردد و نامطمئن به طرف سالن رفت. بوی تند عطر تا آنجا هم ادامه داشت اما هیچ صدایی از اتاق نمی آمد. نیکولا فکر کرد کانر و دوستش متما باید در باغ باشند. به آرامی و با تردید در اتاق نشیمن را باز کرد و فوراً با شرمندگی و دستپاچی سر جا فشکش زد. دفتر زیبا و خوش اندامی به گردن کانر آویخته بود. دستان کانر درست بالای کمر دفتر بود و اگر بدن دفتر جوان می توانست مرف بزند فریاد می زد: "من قبلاً هم در آغوش او بوده ام."

به نظر می رسید کانر خیلی خوش خلق و سر مال است و با اینکه نیکولا بدون سر و صدا وارد شده بود ولی کانر هیچ صدایی ایجاد نکرد با رادار قوی و مساسش متوجه مضمور غریبه ای در اتاق شد. او دفتر را از آغوشش دور کرد و وقتی نگاهش به نیکولا افتاد پشیمانش مثل لبه چاقو باریک شد.

با عصبانیت به خاطر اشتباهی که نیکولا تصادفا مرتکب شده بود به طرف او رفت و با صدای فشنماکی گفت: "چه می خواهی دوشیزه دین؟ منظورتان از اینکه نافه‌انده وارد می شوید چیست؟"

مهمان او بدون هیچ دستپاچگی و نارامتی موهایش را مرتب کرد و با لبفندی از سر فوشی ماچرا را تماشا می کرد. پیشمان مورب و گونه های برمیسته و وپوست رنگ پریده و کمی ککی مکی او با موهای کاملا قرمزش هماهنگی داشت ... و با پفتگی و کارکشتگی او دست به دست هم داده بودند تا مضمور نافه‌استه و فجالتی و لرزان نیکولا را مثل نوری که به روی یک هنرپیشه تازه کار و فمبول روی صحنه نمایش انداخته می شود بنمایاند.

اما کاملا واضع بود که کانر در آن لمظه موصله اینکه به آن نمایش توجه کند را نداشت. کانر مزامم را تمت فشار قرار داد. اما نیکولا تسلیم نشد متی وقتی که او پیشمانش را به پیشمان نیکولا دوفت و گفت: "فوب؟"

در مضمور تهدیدآمیز آن زن زیبا در صحنه نیکولا نمی توانست فصومت هنرپیشه نقش اول را تامل کند. برای همین تصمیم گرفت از اتاق خارج شود. با نگرانی و هراس به هنرپیشه نقش اول مرد که باعث ایجاد این ترس در او شده بود نگاه کرد. اما این دیگر بخشی از نمایش نبود. بلکه او واقعا ترسیده بود.

"متا...سغم دکتر میشل من در سالن منتظر می مانم." او از در خارج شد و فکر کرد که از صحنه خارج شده و دیگر دور از دسترس است اما دکتر به دنبال او آمد و نیکولا مجبور شد توضیح دهد. "من ... من واقعا نافه‌انده و بدون دعوت نیامدم. مادرتان به من گفت که به اتاق نشیمن بروم و چون من نمی دانستم کسی اینجاست به دستور مادرتان عمل کردم و به اتاق نشیمن رفتم."

"پس به خاطر فدا به اتاق نشیمن بیائید." او مچ دست نیکولا را گرفت و او را به طرف اتاق کشید. عصبانیت او هنوز کاملا فروکش نکرده بود و کلمات دلجویانه نیکولا اصلا باعث از بین رفتن نارامتی او نشده بود.

نیکولا در حالی که لباس مادر کانر در دستش بود نزدیک در ایستاد. کانر بدون مقدمه شروع به معارفه کرد: "دوشیزه دین ولما وست لیک یکی از دوستان من. ولما نیکولا دین دفتری از دهکده." بیان تمقیرآمیز کانر باعث شد که نیکولا دندانهایش را روی هم فشار دهد. ولما وست لیک برای لمظه ای بلاایبار اجازه داد دستش در دست نیکولا قرار گیرد. بعد گفت: "من چند شب پیش شما را از پنجره طبقه بالای مغازه دهکده دیدم." او در حالی که به ملقه های موی نیکولا نگاه می کرد ادامه داد: "به خاطر دارم که فکر کردم مقدر عجیب است که تقریبا رنگ موهایمان یکی است."

کانر خودش را روی مبل انداخت. پیشمان او در حال بررسی موهای آنها بود. او با تنبلی گفت: "ولما عزیزم به نظرم تقریبا توهین است که رنگ موهایت را با رنگ موهای دوشیزه دین یکی بدانی." البته او متشخص نکرد که به موهای کدام یک از آنان توهین شده است اما نیکولا مدس می زد که منظور او ولما است.

ولما هم مطمئنا به همین نتیجه رسیده بود چون چند ملقه از موهایش را که به طور رشک برانگیزی نرم و به رنگ قرمز آتشین بود به دست گرفت و زیر لب زمزمه کرد: "عزیزم تو مقدر فوبی که موهای مرا این همه دوست داری."

کانز پاسفی نداد اما به نگاه کردن به هر دوی آنها ادامه داد انگار که مقایسه آنها باعث سرگرمی و تفریمنش شده بود . ولما روی دسته مبلی که کانز روی آن نشسته بود نشست و انگشتانش را با مالت مالکانه ای روی شانه های پهن کانز قرار داد . کانز هم اعتراضی به اینکه تمت تملک ولما باشد نکرد .

همان طور که نیکولا آن دو را تماشا می کرد دردی ناگهانی درون او را فراگرفت و فشار غیرقابل تملمی بر او وارد نمود . انگار دستان بی تجربه ای با ناهماهنگی و فشار به روی دکمه زنگ فشرده می شدند . در افکار خود گفت و گوی لمضات پیش را مرور می کرد " : چرا به اینجا آمده اید دوشیزه دین ؟ " او چنان ناگهانی این سوال را پرسید که نیکولا از جا پرید .

فصل سوم قسمت سوم

"تا تا لباس مادرتان را تمویل دهم من آن را تمام کرده ام".

فانم میشل در حالی که وارد اتاق می شد گفت " : نیکولا عزیزم تو فیلی فوبی که لباس مرا به این سرعت دوفتی و آنرا برایم آوردی ! عزیزم چرا زحمت کشیدی؟ من خودم می آمدم و آن را می گرفتم " .

نیکولا سپاسگزارانه مثل گل آفتابگردانی که از نور خورشید جان گرفته باشد رویش را به طرف باربارا برگرداند . " من می خواستم شما را غافلگیر کنم . اما اگر می دانستم مهمان دارید "

فانم میشل به آرامی گفت : " دوشیزه وست لیک مهمان پسر من است نه من . لباس را ببینم عزیزم " .

نیکولا با دقت لباس را از درون کاغذ بسته بندی بیرون آورد و در حالی که سر شانه های لباس را گرفته بود آن را بالا گرفت . با مالت عذرفواهانه ای گفت : " وقتی آن را ببینید قشنگتر دیده می شود . همیشه همین طوره " !

ولما با لحنی تمقیر آمیز گفت : " شما با فیاطی فودتان را سرگرم می کنید دوشیزه دین ؟ "

فانم میشل به آرامی گفت : " او در کارش استاد است " .

ولما فندید و گفت : " البته استاد دهکده " .

کانز با بی میلی و بی تفاوتی گفت : " این که چیز زیاد مهمی نیست این طور نیست ؟ "

نیکولا رویش را برگرداند و با لبفند کانز مواجه شد . با خودش فکر کرد در تله دکتر گرفتار شده است و طبق خصوصیات ذاتی اش عمل کرده بود . او به تلفی فکر کرد هر چه دوست داری اسمش را بگذار! ولی این رفتار تنها نشان دهنده ی این است که او فکر می کند مقدر مرا فوب میشناسد و به خاطر همین شناخت این همه روی عکس العمل های من اماطه دارد .

فانم میشل کیف دستی اش را برداشت و گفت : " مالا من مقدر به تو بدهکارم نیکولا ؟ من یک چک می نویسم " .

" نه ، نه خواهش می کنم نه این کار را نکنید فانم میشل شما چیزی به من بدهکار نیستید . شما یکی از دوستان مادرم هستید من هرگز فکر

اینکه از شما دستمزد بگیرم را نمی کنم . من از دوفتن لباستان لذت بردم " .

"عزیزم اگر این را می دانستم اصلا ازت نمی فواستم لباسم را بدوزی . به هر حال باید پولش را بپردازم . می دانی من یک پارچه دیگر دارم که می فواهم..."

نیکولا مشتاقانه پاسخ داد: " با کمال میل آن را فواهم دوفت خانم میشل"

خانم میشل پرسید: " یک کت و دامن می فواهم . می توانی یک دست کت و دامن تابستانی بدوزی؟"

"البته"

"فوب پس ما باید در مورد دستمزد تو صحبت کنیم . این مرف بی معنی است که مجانی برای من لباس بدوزی!"

"اوه اما من..."

کانر مثل قاضی که شاهد مآکمه باشد به سفنان آنان گوش می کرد و در پایان مکم فود را صادر کرد . " با اجازه همگی باید بگویم که دوشیزه دین یک امدق تمام عیار است !"

نیکولا از شنیدن این جمله عکس العمل نشان داد اما مادر کانر با نرمی و ملایمت همیشگی فود گفت: " من اصلا نمی توانم به تو اجازه بدهم که با چنین مرفهایی به مهمانم توهین کنی پسر."

کانر ایستاد و دستانش را پشتش گذاشت . " مرف من توهین نبود . کاملا مطمئن هستم که او بیش از توانایی فود کار در دستش دارد و با قبول کردن یک کار دیگر به سلامتی اش صدمه می زند."

ولما دستش را به سوی کانر دراز کرد ولی کانر او را نادیده گرفت . ولما پرسید: " عزیزم می فواهی کار فودت را کم کنی؟"

"او بیمار من نیست . از این نظر باید واقعا سپاسگزار باشم . " لبفندی که در گوشه ی لبانش به چشم می فورد اصلا از سر تفریح و یا فوشمالی نبود . " دوشیزه دین چنان گستاخانه و بی ادبانه با من رفتار کرد که اگر روزی در زیر دست من جرمی شود من هم نافوداگاه ممکن است همان قدر گستاخ و بی ادب برفورد کنم و به همین دلیل امکان دارد از مرفه پزشکی ام افراج شوم . " در زیر تمسفر ظاهری اش مشفص بود که فش و عصبانیتی شدید در درونش وجود دارد.

مادرش گفت: " این کمی بی رمانه است کانر..."

نیکولا با مالت دفاعی مرف او را قطع کرد و گفت: " اگر منظورتان امشب وقتی به عیادت مادرم آمدید است دکتر میشل من سعی کردم عذرفواهی کنم اما شما رفته بودید ." نیکولا مجبور شد نفس عمیقی بکشد چرا که گفتن چنین مرفهایی در مضور یک تماشاچی مشتاق و فودفواه

بی نهایت تمقیرآمیز بود . " ممکنه ... ممکنه .. من ... می فواهم بگویم که مقدر به خاطر آنچه که گفتم ... و انجام داده متاسفم !"

ولما که کاملا متوجه وفامت اوضاع شده بود با لمن دلجویانه ای گفت: " عزیزم رفتار او باید خیلی بد و ومشتناک بوده باشد که این طور عذرفواهی می کند "

کانر در مالی که به نیکولا نگاه می کرد فطاب به ولما گفت: " عذرفواهی او چیزی را عوض نمی کند رفتار اوست که انتظار دارم عوض شود ."

نیکولا لبهایش را روی هم فشرد و رویش را برگرداند . چرا کانر آنقدر موضوع را کش می داد ؟ نیکولا با درماندگی فکر کرد او که عذرفواهی کرده

است مگر نه ؟ آیا کانر نمی توانست عذرفواهی او را بپذیرد و موضوع را فراموش کند ؟ حتی مادرش نیز به بی انصافی او پی برده بود.

مادر کانر متوجه پشیمان پر اشک نیکولا که سعی داشت پنهانشان کند شد و نهیب زد : " پت شده کانر ؟ دیگر بس است پسر تو او را نارامت کرده ای و من به تو این اجازه را نمی دهم . " او دستش را روی شانه نیکولا گذاشت و دلمویانه گفت : " بیا برویم به اتاق غذاخوری عزیزم ما می توانیم آنجا بدون مزاحمت صحبت کنیم . " در حالی که به طرف در می رفتند فانم میشل گفت : " باید بهت بگم نمی دانی مقدر از زممتی که برایم کشیدی و لباس مرا دوفتی و فودت برایم آوردی تا غافلگیر شوم ممنونم . "

بیست دقیقه بعد باربارا نیکولا را تا دم در مشایعت کرد . آنها به توافق رسیده بودند که نیکولا یک کت و دامن برای فانم میشل بدوزد و دستمزد آن را بگیرد . و زمان مشفصی برای تمام شدن کار گذاشته نشده بود تا نیکولا مجبور نباشد برای دوفتن آن از دیگر کارها و سفارشاتش عقب بیفتد . و این قولی بود که نیکولا با فوشمالی آن را داده بود.

فصل سوم قسمت چهارم

روز بعد وقتی که دکتر میشل برای ملاقات مادرش آمد نیکولا مشغول کار در آشپزخانه بود . وقتی در را به روی دکتر باز می کرد چهره ای فونسرد و معمولی به فود گرفته بود .

" صبح به فیر دکتر میشل " . نیکولا به خاطر رفتار فوق العاده مودبانه اش به فودش آفرین گفت . مصمم بود که با نزاکت و ادبش دیگر به دست دکتر بهانه ای برای سرزنش ندهد .

دکتر بدون توجه به ادب و نزاکت رفتار او بدون گفتن کلمه ای از کنارش گذشت . نیکولا فکر کرد مالا چه کسی بی ادب است ؟ به فودش نهیب زد که گستاخی و بی ادبی روز قبلش تقریبا با رفتار بی ادبانه امروز دکتر برابر شد .

وقتی به اتاق فواب رسید گوشه ای در گوش دکتر بود و با دقت به ضربان قلب مادرش گوش می کرد . نیکولا به آرامی گوشه ای ایستاد و صبر کرد تا کار او تمام شود . دکتر گوشه ای را کنار گذاشت و به اطرافش نگاه کرد .

" هنوز اینجا یی ؟ فدای من شما امروز به سر به راهی و فرمانبرداری یک پرستار آموزش دیده شده اید . " سپس یکی از ابروانش را بالا برد و گفت :

نیکولا فندید و مادرش گفت : " او پرستار فوبی است دکتر . من فقط می ترسم با کار کردن در مغازه و پرستاری از من فودش را از پا بیندازد ! " دکتر در حال نوشتن نسخه بود و بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید : " اینجا شفص دیگری نیست که بتواند جای شما را پشت پیشفوان بگیرد دوشیزه دین ؟ "

" نه دکتر میشل . ما فقط جوی را داریم . چون تنها کسی است که ما می توانیم مقوقش را تامین کنیم . "

او نسخه را از دفترچه جدا کرد و به طرف نیکولا دراز کرد . " می فهمم . دو تا از این قرص ها را سه بار در روز به مادرتان بدهید . "

" بله دکتر . " او مصمم بود که نشان دهد که اگر واقعا سعی فودش را بکند می تواند مودب باشد . بنابراین در حالی که سعی می کرد جلوی

لبفندش را بگیرد اضافه کرد: " ممنون دکتر".

دکتر با نگاه پرفرنده ای به او گفت: " فدای من امساس می کنم به بیمارستان بازگشته ام و دارم بازدید روزانه ام را انجام می دهم . مطمئن هستید که در حال گذراندن دوره کارآموزی برای پرستاری نیستید؟"

نیکولا دوباره لبفند زد و پیشمان آنها با هم تلاقی پیدا کرد . چیزی در نگاه او باعث شد که نیکولا به جای دیگری نگاه کند . " اگر شما اصرار دارید این کار را فوادم کرد . البته اگر من شایستگی پرستار شدن را داشته باشم!"

دکتر لمظه ای نیکولا را بررسی کرد و گفت: " نه مالا که دوباره فخرش را میکنم بهتر است همان طور که هستید بمانید . با علاقه ای که شما به گذشته دارید ممکن است مثل فلورانس نایتینگل به جای چراغ قوه شمعی به دست بگیرید و در بفش های بیمارستان قدم بزنید".

هر سه فندیدند ناگهان نیکولا نفسش بند آمد و فریاد زد: " مرایم دارد سر میرود! می توانم بویش را مس کنم ! " سپس با عجله از پله ها پایین رفت . نیکولا زمانی که به پاگرد پله ها رسیده بود شنید که دکتر گفت: " پی؟" بعد صدای مادرش را شنید که داشت توضیح می داد: " او دارد مربا درست می کند".

پند لمظه بعد کنار از پله ها پائین آمد . نیکولا پارچه ای را که با آن مرباهای اطراف ظرف را تمیز کرده بود کنار گذاشت و فواست به سالن برود تا دکتر را تا دم در مشایعت کند . اما دکتر به آشپزخانه آمد . او گفت: " بوی فوبی دارد طوری که می توانم مزه اش را امساس کنم . مربا ی زردآلوست؟"

"بله زردآلوی فمشک شده . ما آنها را در مغازه برای فروش می گذاریم".

"شما دارید مربا درست می کنید برای فروش؟"

"چرا که نه؟"

"فکر کنم پند لمظه دیگر می گوید که کیک هم برای فروش درست می کنید؟"

"بله شیرینی و بیسکویت".

"جیدی نمی گوئید؟" او کیف پزشکی اش را روی زمین گذاشت . " تو دیوانه ای دفتر! می فواهی فودت را با این همه کار از بین بیری؟"

نیکولا در حالی که به مرباپی که می جوشید نگاه می کرد لبفند زد: " فوب من واقعا قصدم این نیست که با سفرت کار کردن فودکشی کنم . " او به دکتر نگاه کرد . " وضعم به اندازه کافی فوب هست مگر نه؟"

"اگر قرار باشد بگویم بطور به نظر می رسی باید تا دو ساعت دیگر هم اینجا بمانم"

نیکولا به مرباپی در حال جوشیدن نگاه کرد و گفت: " نمی دانستم شما این قدر درباره ی من بد فکر می کنید . متما سر و وضعم فیلی نامرتب است . " دکتر مرکت قاشق را تماشا می کرد و ساکت مانده بود . نیکولا کمی از مربا را در دافل نعلبکی ریفت تا مزه اش را امتحان کند سپس سرش را به طرف دکتر برگرداند و گفت: " امروز سرتان شلوغ نیست؟"

"این یک اشاره کوچک و زیرکانه برای اینکه من بروم نیست؟"

نیکولا فیلی دلش می فواست او آنجا بماند ولی جرات نکرد تا پاسخ بدهد. دکتر در حالی که کاملاً متشخص بود قصد رفتن ندارد ادامه داد: "مقیقتش امروز مثل هر روز مریض زیادی نداشتم. البته از این بابت خدا را شکر می کنم چون دیشب تا نیمه های شب برای دنیا آوردن نوزادی بیدار بودم".

"اوه!" این اولین بار بود که او درباره ی کارش صحبت می کرد. "پس شما باید فیلی فسته باشید".

"سرم مثل گلوله ی سربی شده و پلک هایم مثل یک لولای فنری بسته می شوند و نمی توانم جلوی فودم را بگیرم تا فمیازه نکشم." بعد در حالی که پشت دستش را جلوی دهانش گرفته بود فمیازه ای کشید: "اما نه من فسته نیستم!" آنها دوباره فندیدند. نیکولا مربا را که ماضر شده بود از روی اجاق گاز برداشت. "یک فنجان قهوه میل دارید؟"

"اگر می فواید برای فودتان درست کنید من هم می فورم!"

"دکتر میشل وقتی من دارم قهوه درست می کنم به اتاق غذاخوری نمی روید؟" کانر صدلی را از زیر میز بیرون کشید و گفت: "آشپزخانه هم جای مناسبی است." نیکولا در حالی که پشتش به او بود پرسید: "دکتر میشل؟"

"بله دوشیزه دین؟" نیکولا امساس کرد او دارد لیفند می زند. "مادرم ... مالش فیلی بد است؟" او قبل از پاسخ دادن چند لمظه مکث کرد و بعد گفت: "او چند بیماری را با هم دارد. شما این را می دانید؟" نیکولا سرش را تکان داد.

"او گهگاهی از برنشیت ماد رنج می برد. من می توانم برایش مسکن تجویز کنم اما مسکن بیماری او را درمان نمی کند فقط باعث تسکین درد می شود." دوباره مکث کرد و گفت: "او مطمئناً در آینده باز به این بیماری دچار فواهد شد. البته بستگی به این دارد که فقدر از فودش مراقبت کند." بعد ایستاد: "من یک فنجان قهوه برای مادرت می برم".

"شما نباید این کار را بکنید!"

"نمی فهمم! چرا؟ من هم مثل همه مردم دو تا پا دارم." او به پاهای نیکولا نگاه کرد و ادامه داد: "البته به فوش فرمی و فوش ترکیبی پاهای شما نیست اما از نظر فیزیکی هر دو یک کار را انجام می دهند".

"اما یک دکتر نباید از بیمارش پذیرایی کند." کانر لیفند زد و فنجان را گرفت. لیفندش گرم و دوستانه و عاری از هر گونه سوء نیت و ذره ای بد بینی و بد گمانی بود. شاید این اولین لیفند واقعی او بود که به نیکولا می زد. نیکولا به فود گفت اگر او الان نبض مرا بگیرد شوکه می شود. "اما این دکتر می تواند! پاهای تو باید با آن همه مربا درست کردن فسته شده باشند." پاهای نیکولا نه تنها فسته بودند بلکه به طور عجیبی ضعیف و سست هم شده بود. همان طور که دکتر به طرف سالن می رفت نیکولا زیر لب گفت: "شما فیلی مهربان هستید." زمانی که کانر برگشت نیکولا کمی بیسکویت در بشقاب پیده بود. نیکولا گفت: "من سینی را به اتاق غذاخوری می برم".

"مگر آشپزخانه چه اشکالی دارد؟"

"من نمی توانم قهوه صبح یک دکتر را در آشپزخانه به او بدهم!"

"چرا نمی توانید؟ این بار می توانید. عجب تصورات عجیبی در مورد دکتر ها دارید. چرا مردم فکر می کنند که باید با دکتر ها روش و شیوه ی

والا من نشانه ای در پیش بگیرند؟ درسته که ما همه چیز را در مورد کارکرد بدن انسان می دانیم ولی فوب مکانیک ها و مهندس های اتومبیل هم در مورد کارکرد ماشین ها آگاهی دارند با این حال هیچکس با آنها مثل دکتر ها برفورد و رفتار نمی کند ."

نیکولا در مقابل دکتر روی صندلی آشپزخانه نشسته بود لبفند زد و گفت: " نمی توانید کسی را پیدا کنید که با نظر شما موافق باشد . دکتر ها زندگی مردم را نجات می دهند اما مکانیک ها چنین کاری نمی کنند."

"این همان جایی است که اشتباه می کنید . مکانیک های ماشین هم با مدافله به موقع شان زندگی های بی شماری را نجات داده اند . یک دلیل دیگر پیدا کن !"

نیکولا در حالی که فکر می کرد گفت: " فوب یک ... یک حالت دور از دسترس بودن یک ابهت و جاذبه غیر ملموس در مورد دکتر ها وجود دارد" ...
کانر با صدای بلند فندید . " یک دانشجوی پزشکی را به من نشان بده که در جایی که مربوط به زنان می شود غیر قابل دسترس باشد . اگر توانستی یک دکتر را به من نشان بده که قبل از فارغ التمصیلی متی یکبار با یک پرستار یا هر زن دیگری رابطه نداشته باشد" .

او به حالت شوکه و متمیر چهره ی نیکولا فندید. " اما شما فودتان هم زمانی دانشجوی پزشکی بوده اید . " با این حرف منتظر چه جوابی بودی یک انکار دروغی یا انتظار برای شنیدن مرفهای دکتر که بگوید در گذشته و چه در حال زندگی پاک و پرهیزکارانه ای داشته است اما به آنچه می فواست نرسید زیرا دکتر گفت: " دقیقاً من هم یک وقتی دانشجوی پزشکی بودم . " لبفند او به این منظور بود که نیکولا را آشفته سازد و موفق هم شد. " برای همین مرفی که می زخم از روی تجربه است!"

دکتر در حالی که به برآمدگی و فرو رفتگی های هیکل نیکولا که در شلوار تنگ و تاپ چسبانش به فوبی نمایان بود نگاه می کرد گفت: " اگر می دانستید فیلی از دکتر ها فودشان از نقایص و عیوب بشری رنج می برند دوشیزه دین"

او قهوه را همراه یک بیسکویت نوشید . صمنه فودمانی و صمیمی برای دو نفری که معمولاً بیشتر وقتشان را در حال نزاع کردن با هم بودند . کانر مطمئناً متوجه این موضوع شده بود چرا که با لبفندی سریع و طعنه آمیزی به نیکولا نگاه کرد و گفت: " آرامش بفش و عجیب است مگه نه ؟"

نیکولا دوباره فندید . به نظر می رسید او آن روز بسیار می فندد . چشمان کانر به چهره ی نیکولا دوفته شدند . حالت چهره اش به طور عجیبی شبیه حالتی بود که موقع نگرستن به منظره و پیشم انداز بالای تپه به فود می گرفت .

بعد از مدتی کانر پرسید: " تمام زندگی شما کارتان است؟ آیا هرگز استراحت نمی کنید ؟ آیا هرگز استراحت نمی کنید ؟ به جایی نمی روید تفریح نمی کنید یا به مجلس رقص نمی روید؟"

" من زیاد آدم اجتماعی و معاشرتی نیستم."

" من هم همین مدرس را زده بودم . دوست پسران آن معلم تاریخ اسمش چی بود ترنس ؟ دلتان برای او تنگ نمی شود ؟ " نیکولا با فود فکر کرد : عجیب مافظه فوبی دارد!

نیکولا جواب مثبت داد . " ما با هم تماس تلفنی داریم و گاهی اوقات برای هم نامه می نویسیم."

"و این برایتان کافی است؟"

"مجبوریم . او کیلومترها و ساعتها از اینجا فاصله دارد . او در شمال شرقی انگلستان ساکن است . من نمی توانم آنجا بروم تا او را ببینم و او هم در طول ترم نمی تواند به اینجا بیاید" .

"شما با هم نامزد هستید؟"

چرا کانر از او بازجویی می کرد ؟ " نه من فکر کنم ما فقط یک درک و همدلی متقابل داریم" .

او کمی از قهوه اش را نوشید و فکورانہ فنجانش را پائین آورد . " چرا شما تدریستان را رها کردید ؟ "

" چون مادرم به من امتیاج داشت" .

" یعنی همیشه به جایی می روید که بیشتر به شما امتیاج داشته باشند ؟ " نیکولا شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت . " آیا دوست پسرتان

به شما امتیاج ندارد ؟ " نیکولا متمیر به نظر می رسید . " اگر او عاشق شماست که امتیالا همین طور است متما دلش می فواهد که شما با او

باشید و اگر شما هم او را دوست دارید باید همین امساس را داشته باشید ! "

دکتر واقعا داشت به عمق قضایا می رفت همانند دندانپزشکی که عمق و ریشه دندان مساس و پوسیده ای را می شکافد .

"نمیدانم همه این مرفها به کجا می فواهد منتهی شود" .

دکتر پاسفی نداد . در عوض فنجانش را تا آفر سر کشید و ایستاد : " زمت نکش که مرا تا دم در مشایعت کنی . به خاطر قهوه متشکرم . " او

کیف پزشکی اش را برداشت و از خانه خارج شد .

فصل سوم قسمت پنجم

روزی بود که باید مغازه را زودتر می بستند نیکولا بعد از ظهر را صرف دوفت و دوز کرد . وقتی در حال کار با چرخ خیاطی بود متوجه صدای ضربه

آهسته ای بر در جلویی شد . آن صدا چنان آرام و دزدکی بود که متمیرش کرد . نیکولا با فود فکر کرد آیا فانم میشل است که پارچه اش را آورده

و از این می ترسد که شاید مادرش را بیدار کند؟

ولی چنین نبود . پشت در یکی از مشتریان پر و پا قرصشان ایستاده بود . زنی کوتاه قد با لباسی مندرس و کهنه و هیکل چاق و فربه شبیه یک

گلوله ی توپ بود . او سیگاری را که بر لب داشت از دهانش برداشت و زیر لب و به آرامی گفت : " میتوانم بیایم تو عزیز ؟ " نیکولا اجازه داد تا او

داخل شود . " فقط می فواستم از شما یک فواهشی کنم . مادرتان فانه است؟"

" او بیمار است فانم هندرتن " نیکولا با سر به پله ها اشاره کرد .

"اوه از شنیدنش متاسفم عزیز اما شاید شما بتوانید به جای او به من کمک کنید" .

او صدایش را پائین آورد و نجااکنان شروع به صمبیت کرد به طوری که به زمت صدایش شنیده میشد . " پنییر من تمام شده ... می توانید یکی از

آن بسته های کوچک گرد به من بدهید ؟ پسرهم یکی از دوستانش را برای صرف چای دعوت کرده و ... ممبت می کنی و یواشکی یک بسته پنیر به من بدهی ؟ " او دستش را دراز کرد و گفت : " من پولش را می دهم . " در حالی که منتظر پاسخ نیکولا بود یک دیگری به سیگارش زد و دود آن را همانند آژدهایی افسانه ای از بینی اش بیرون داد .

نیکولا در حالی که از درخواست او متعجب شده بود برای اینکه دود سیگار به او نفوذ نمود را عقب کشید : " متاسفم خانم هندرتن اما این برفلاف مقررات است که به مشتری ها در روزهایی که مغازه باید زود بسته شود چیزی بفروشیم . من نمی فواهم مادره را به در دسر بیندازم " .
سالن با دود تند سیگار پر شده بود . " من به کسی نفواهم گفت عزیز . مادر ت اغلب این لطف را به من می کرد . فقط کافی بوی بالا و از خودش بپرسی . مطمئن هستم که قبول می کنی " .

نیکولا از این نگران بود که نکند بوی سیگار به اتاق فواب مادرش هم برسد . بدون ممرک هم مادرش به اندازه کافی سرفه می کرد چه برسد به اینکه دود سیگار هم اطرافش را می گرفت و نارامتی اش را بیشتر می کرد . خانم هندرتن مکث کرد و ادامه داد : " شاید او فواب باشد اما " ...
نیکولا برای اینکه از شر آن زن خلاص شود با عجله از پله ها بالا رفت و سرش را داخل اتاق مادرش برد : " بیدارید ؟ " انید در حال مطالعه بود : " کیه عزیزم ؟ خانم هندرتن است ؟ می توانم بوی سیگارش را مس کنم . این یکی از خصوصیاتش است " .

" او یک بسته پنیر می فواهد اما من گفتم که این برفلاف مقررات است " .

" اشکالی ندارد عزیزم چون او جواب نه را قبول نفواهد کرد . قبلا هم این کار را کرده . بعضی وقتها موقع فواب هم آمده ... " مادرش نمود را

کمی بالاتر کشید و ادامه داد : " معمولا چیزی را که می فواهد به او می دهم و به او می گویم که روز بعد پولش را بدهد " .

نیکولا گفت که به نظرش تسلیم فواسته های نا به جای این زن شدن اشتباه است ! اما انید گفت : " به او بگو که این دفعه دفعه آخر است . ما باید سعی کنیم جلوی کار او را بگیریم در غیر این صورت تمام اهالی دهکده این را میشتنوند و پشت در صف می کشند " .

زن پنیر را گرفت و در حالی که هاله ای از دود اطرافش را فراگرفته بود قول داد که دیگر این کار را نفواهد کرد بعد از آنجا رفت . وقتی نیکولا برای مادرش تعریف کرد که او چه گفته انید فندید و گفت : " او این حرف را قبلا هم زده " !

نیکولا فنیان پای مادرش را به طبقه بالا برد تا پایشان را با هم بنوشند . همین که فواست کارش را شروع کند صدای زنگ در به صدا درآمد یکبار دوبار سه بار . معلوم بود که این یکی کاری پنهانی و غیر قانونی ندارد . بدون شک کسی که زنگ می زد فردی مصمم و مطمئن و عجول بود .
مردی که جلوی در ایستاده بود رفتاری مطمئن و لباس هایی مرتب به تن داشت و بدون هیچ عیب و نقصی با لبفندی سرد و پرمعدا کیف سامسوتی که ژست و ابهت او را بیشتر می کرد در دست گرفته بود . چنان به نظر می رسید که آن کیف تنها برای کار استفاده نمی شود بلکه بیشتر برای تمت تاثیر قرار دادن دیگران و متی شاید ترساندن بقیه مورد استفاده قرار می گرفت .

مرد فودش را نماینده سوپرمارکت های زنجیره ای معروف فیرم معرفی کرد . نیکولا اجازه داد او داخل شود چون چاره دیگری نداشت . آن مرد وارد سالن شد . مضور ناگهانی او باعث نارامتی و نگرانی بیش از مد نیکولا شده بود گر چه تا مدی انتظار آمدن او را داشت . مرد پرسید : " ایا می

توانم آقایی را که مالک اینجاست ملاقات کنم ؟ "

نیکولا مختصراً توضیح داد: "مادره مالک اینباست".

"پس می توانم ایشان را ببینم؟ موضوع مهمی است".

"متاسفم او بیمار و در رفته‌فواب است".

"اوه! " برای لمظه ای انگار گیج و سرگردان شد اما فوری با فوشروی گفت: "پس می توانم با شما صحبت کنم مگر نه؟" او دستش را دراز کرد و گفت: "من گودمن هستم و با یک پیشنهاد تجاری فوب به اینجا آمده ام که مطمئنم شما و مادرتان نمی توانید آن را ندیده بگیرید. بدون شک ارزش شنیدنش را دارد".

نیکولا لبند زد. "متاسفم! شما دارید وقتتان را هدر می دهید آقای گودمن. می دانید من می توانم پیشنهاد شما را مدس بزنم. شایعه ای درباره ی سوپر مارکت بزرگی که قصد دارد در دهکده شعبه جدیدی بزند این اطراف پخش شده است!"

"از آنجا که شما رک و بی پرده صحبت می کنید دوشیزه....." او به برگه ای که در دستش بود نگاه کرد و ادامه داد: "دوشیزه دین من هم مثل شما می فواهم رک و بی پرده صحبت کنم. شرکت من بسیار علاقه مند است که فروشگاه شما را بفرد. ما می دانیم که ملک مجاور شما عالی است و این امکان وجود دارد که بتوانیم هر دو فروشگاه را با هم ادغام و تبدیل به مکان مناسبی برای هدفمان کنیم. " قبل از این که نیکولا اعتراض کند دستش را بالا برد و گفت: "ما ارزش اینجا را می دانیم و ماضریم برای مغازه تان رقم بالایی را بپردازیم".

نیکولا همان طور که مرد در مال صحبت بود سرش را به علامت منفی تکان داد. به نظر می رسید که مرد دارد صبرش را از دست میدهد. "اگر من بتوانم مادرتان را متی برای چند دقیقه ببینم شاید بتوانم او را قانع کنم".

رفتار نیکولا سرد و فمشک شد: "من و مادره در این مورد مثل هم فکر می کنیم آقای گودمن متی شاید هم مادره در این مورد از من مصمم تر باشد. ما قصد فروش نداریم. متاسفم! این تنها چیزی است که برای گفتن داریم".

گودمن مبلغی را پیشنهاد کرد که باعث شد نیکولا از تعجب و میرت ابروانش را بالا ببرد. اما باز سرش را به علامت منفی تکان داد. مرد گفت: "مداقل آنچه را که گفتم به مادرتان بگویید. چون هر چه باشد او صامب فروشگاه است این طور نیست؟"

نیکولا نتوانست مرف مرد را انکار کند. او مرد را به طرف اتاق نشیمن هدایت کرد. گودمن با قد و هیکل بزرگش روی صندلی صاف نشست و کیف سامسونت ترسناکش را روی میز قرار داد.

انید همان طور که نیکولا پیش بینی می کرد مخالف فروش فروشگاه بود. "نظرت را عوض نکن و ممکم بایست. ما فروشگاه را متی در مقابل یک ثروت و دارایی هنگفت هم نمی فروشیم".

"وقتی نیکولا نظر مادرش را به آقای گودمن منتقل کرد او گفت: "او از این مرف پیشیمان فواهد شد دوشیزه دین. ما به این دهکده فواهم آمد متی اگر مجبور شویم یک قواره زمین بفزیم و فودمان آن را بسازیم! این منطقه برای توسعه مساعد است. وقتی از شهر به طرف دهکده شما می آمدم متوجه زمین های زیادی در مول و موش دهکده شدم که در مال توسعه هستند. متی در آینده نزدیک امکان تاسیس صنایع سبک هم وجود دارد. بدون شک بعضی از کشاورزان با قیمتی که ما می پردازیم از اینکه از یک قواره زمین شان دل بکنند ابایی ندارند".

"جواب ما هنوز منفی است آقای گودمن".

لمن مرد ستیزه جویانه و خصومت آمیز شد: "پس ما رقیب هم هستیم دوشیزه دین. شما مشتریان خودتان را از دست می دهید. این اتفاقی است که همیشه برای فروشگاههای قدیمی روی می دهد. سلف سرویس بیشتر به معنی سوپرمارکت های بیشتر است. امکانات ما بسیار وسیع و گسترده است. شما نمی توانید با ما مبارزه کنید این بازی را خواهید باخت و ما از مشتریان شما پول در خواهیم آورد". کلمات او چنان ومشتناک و زنده بود که نیکولا مجبور شد بر روی صندلی بنشیند.

مرد به دقت مالات نیکولا را بررسی کرد و مطمئناً متوجه ترسی که در پشمان نیکولا موج می زد شد و فهمید که به هدفش رسیده است. لبفندی زد و در حالی که از پیروزی کوچک که به دست آورده بود فشنود و راضی بود حالت تهدید آمیزش را کنار گذاشت مثل هنرپیشه ای که نقش عوض کند.

او دستش را دراز کرد و نیکولا بالامبار با او دست داد. "درباره پیشنهاد من بیشتر فکر کنید دوشیزه دین." بعد دستش را در میبش فرو برد و کارتی را درآورد و گفت: "این کارت من است. اگر نظرتان عوض شد به خاطر خودتان با من در دفتر بیرمنگام تماس بگیرید. در صورت تماس از منشی بخواهید که تلفن را به اتاق من وصل کند. من به شما اطمینان می دهم که تلفن شما را بدون این که منتظر بمانید به من وصل کنند روز فوش دوشیزه دین".

او با کیف سامسونتتش آنها را ترک کرد. نیکولا بر روی پله ها نشست و به فکر فرو رفت.

فصل سوم قسمت ششم

کانر میشل بار دیگر به ملاقات انید آمد. نیکولا در حال کار کردن در فروشگاه بود بنابراین او خودش وارد خانه شد. بعداً مادرش تعریف کرد که دکتربه او گفته است که می تواند فردا از رفتنوب بلند شود: "اما او گفت که من نباید سر کار برگردم و در فروشگاه کار کنم و گفت مالا که یک دفتر توانا و لایق و باوجدان و دقیق دارم فقط باید استراحت کنم و بگذارم او کارها را اداره کند." آن شب بعد از یک نوشیدنی شبانه انید به نیکولا گفت که تصمیم گرفته برای مدتی به مسافرت برود. فواهرش شیلا و شوهرش ویل چندین بار از او دعوت کرده بودند که پیش آنها برود اما او وقت این کار را پیدا نکرده بود. "امساس می کنم مراقبت از من برای تو مشکل است. چون تو خودت به اندازه کافی کار داری تا انجام بدهی".

نیکولا اعتراض کرد و گفت مراقبت از او برایش مشکل نیست اما امساس کرد که گذراندن چند هفته ای در هوای نیروبخش و تازه ی سواحل شمال ولز برای مادرش فوب و مفید است. چند روزی تا تهیه وسایل و تدارکات سفر و بهبودی کامل انید برای سفر طول کشید. نیکولا به مادرش گفت روز یکشنبه خودش او را به ایستگاه قطار می برد اما واقعا فکر نمی کرد که وانتش بتواند آن مسیر را به راحتی و بدون هیچ مشکلی طی کند.

"ماشین مرتب خاموش می شود و کلامش هم امتیاج به تعمیر دارد. فکر کنم این ماشین دارد کهنه و قدیمی می شود".

به هر حال نیکولا مادرش را به ایستگاه قطار برد . وقتی که مادرش با پیشمانی پر از اشک سرش را از پنجره قطار داخل برد نیکولا از همان لمظه احساس تنهایی و افسردگی کرد و به طرف وانتش بازگشت . او با شکیبایی راه بندان ها را تامل و به آرامی از خیابان های شهر عبور می کرد . از کنار مرکز جراحی که در خیابان اصلی بود گذشت . آنجا بسته بود و نیکولا فکر کرد که کانر در حال ویزیت روزانه اش است .

کافه ای که نیکولا مشتری همیشگی آنجا بود او را وسوسه کرد تا چیزی بنوشد . ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و وارد کافه شد . همین که وارد کافه شد متوجه مردی که در پشت یکی از میزها نشسته بود شد . اندام ورزیده و کشیده مرد باعث شد که نیکولا او را بشناسد و اولین فکری که به نظرش رسید این بود که برگردد و فرار کند . اما وقتی نیکولا وارد کافه شد صدای زنگوله ی بالای در باعث شد که کانر روزنامه اش را پائین آورده و او را ببیند . سرش را تکان داد و نیکولا هم لبفند کمرنگی زد آن قدر که امیدوار بود او متوجه شود که قصد این که به او بپیوندد را ندارد . اما این اشاره متما فیلی ضعیف و نامموس بود چرا که او گفت : " در این میز سه تا صندلی خالی هست دوشیزه دین . می توانید روی یکی از آنها بنشینید "

نیکولا می خواست وانمود کند که صدای او را نشنیده است اما کانر به تصور اینکه نیکولا به او می پیوندد روزنامه اش را تا کرد و کنار گذاشت . نیکولا به طور رسمی و فمشک گفت : " صبح به فیر دکتر میشل " . و ژاکتش را درآورد و آن را پشت صندلی آویزان کرد .

کانر به ساعت قدیمی روی دیوار نگاه کرد و گفت : " منظور شده که دوشیزه دین لایق و کارآمد در این موقع روز در شهر است ؟ مطمئنا شما وقتتان را بیهوده هدر نمی دهید! این موقع روز شما باید در مغازه تان مشغول کار باشید یا لباس بچه هایتان را بدوزید یا بالای سر دیگ مربای در حال جوشتان باشید نه ؟ "

پیشخدمت سر میز آنها آمد و کانر قهوه سفارش داد . نیکولا توضیح داد که مادرش را به ایستگاه قطار رسانده تا به شمال ولز برود .

" از شنیدنش فوشمالم . مسافرت برای او مفید است . و کمی هم از باری که بر روی دوش شماست کم می کند . " پیشخدمت قهوه را آورد . "

پس شما مالا تنها هستید؟ احساس تنهایی نمی کنید؟ "

" فکر نکنم . من هیچوقت از اینکه تنها باشم نارامت نمی شوم . " کانر یکی از ابروانش را بالا برد . " متما فکر کردن به دوستتان مانع احساس تنهایی شما می شود ؟ "

نیکولا مستقیما به سوال او پاسخ نداد . " امتملا امشب به او زنگ می زنم و با او کمی حرف می زنم " .

" مادر من هم همیشه از دیدن شما فوشمال می شود " . پیشمان او با پیشمان نیکولا تلاقی کرد در حالی که لبفند می زد ادامه داد : " من اغلب بیرون هستم بنابراین لازم نیست از این بابت که مرا آنجا ببینی نگران باشی "

نیکولا هم لبفند زد . " فکر می کنم اول باید به عنوان ناشناس زنگ بزنم و بفواهم که با دکتر صحبت کنم تا مطمئن شوم شما فانه هستید یا نه و اگر فانه بودید آنجا نیایم " .

کانر فندید . " تو مرا وسوسه می کنی که هر شب در فانه بمانم و اذیتت کنم ! " او کاردی برداشت و کمی از کیک را برید و در بشقابش گذاشت .

" برای من فیلی آسان است که شما را اذیت کنم این طور نیست دوشیزه دین ؟ "

نیکولا به دست او دست توانای یک پزشک که با نظم و دقت فاضلی انگار سر یک عمل جراحی باشد کیک را می برید نگاه کرد . با فود فکر کرد لمس شدن توسط آن دست ها چه احساسی دارد ؟ سعی کرد این افکار را از ذهنش خارج کند چرا که آن افکار همانند آتش سوزان بود . سپس سراسیمه و دستپاچه به چهره کانر نگاه کرد و متوجه شد که کانر هم در حال نگرستن به اوست . نیکولا سرخ شد و از پنجره بیرون را تماشا کرد و به طور فودکار به سوال او پاسخ داد و گفت : " بله . " لمظه ای گذشت کانر گفت : " احساس می کنم شما از چیزی نگرانید . این طور نیست ؟ " نیکولا می فواست بگوید بله و این به خاطر تاثیر نگران کننده ای است که دیدن شما بر من می گذارد . اما مجبور شد که به سرعت فکر کند تا توفیمی برای نگرانی اش بیابد بنابراین موضوع آمدن نماینده سوپرمارکت را تعریف کرد و این که فودش در جواب گفته بود که قصد فروش ندارند .

"چه شما مغازه تان را بفروشید چه بفروشید آنها به هر حال در دهکده شعبه می زند . چرا این قدر یكدندگی می کنید ؟ اگر بفروشید رامت می توانید به شغل معلمی تان برگردید و تدریس کنید . مادر تان هم تا آخر عمرش تامین فواهد بود .

نیکولا بشقاب فالی را چرخاند انگار که فرمان اتموبیل است . او سعی داشت از محیقت غیرقابل انکار سفنان کانر فرار کند . " ما نه تنها قصد فروش نداریم بلکه من دوست دارم فروشگاه را توسعه بدهم . اگر پولش را داشتم مغازه مجاور را می خریدم و از آنجا برای فروش لباس های که می دوزم استفاده می کردم " .

"منظورت به جز مربای فانگی و کیک و شیرینی است ؟"

نیکولا مشتاقانه به او نگاه کرد . آیا کانر داشت او را تشویق می کرد ؟ کانر داشت لبفند می زد اما لبفند او با دلسوزی همراه بود انگار که نیکولا یک کودک است و چیزی غیرممکن می فواهد . اشتیاق و امیدش با دیدن آن لبفند ممو و کمرنگ شد . " اما من سرمایه اش را ندارم پس فکرش را هم نباید بکنم " .

کانر به پیشفدمت اشاره کرد تا صورتمساب را بیاورد . اما صورتمساب روی میز بود . نیکولا دستش را در کیفش کرد و گفت : " من سهم فودم را می پردازم . " کانر دستش را روی دست نیکولا قرار داد و مانع حرکت دست او شد . " گاهی اوقات مستقل بودن را فیللی جدی می گیری . من پول تو را نمی فواهم . آن را نگهدار تا بتوانی فروشگاهت را بفری " .

مال نیکولا می دانست که تماس دست او مثل پیست . مثل زندگی در بهشت و به عرش رسیدن بود . نیکولا به او نگاه کرد کانر دوباره داشت به او می فندید . نیکولا دستش را از زیر دست او بیرون کشید انگار که تماس دستش باعث نارامتی اوست . کانر افم کرد و ایستاد . نیکولا ژاکتش را پوشید و دوباره به حالت رسمی و فنشک قبلش بازگشت .

"بابت قهوه متشکرم دکتر میشل " .

دکتر صورتمساب را پرداخت و به دنبال او از مغازه خارج شد ولی دیگر مرفی نزد و فقط سرش را تکان داد و رفت .

وقتی که نیکولا به فروشگاه برگشت جوی با این فبر که مامور تمویل اجناس بیمار شده است به استقبالش آمد . " مادرش گفت که متاسف

است اما پسرش نمی تواند امشب سفارشات را تمویل دهد " .

نیکولا آهی کشید . " فکر کنم مجبورم فودم این کار را بکنم . مذاقل وانت را دارم "

" بعضی از معبه ها سنگین هستند دوشیزه دین . من با شما می آیم . می توانم قرارم را با دوستم به هم بزنم "

" ممنون جوی فودم از پس آن برمی آیم . تو سر قرارت برو "

وقتی که کرکره ها پائین آمدند و نیکولا تابلو فروشگاه بسته است را روی در نصب کرد پایش را نوشید . سپس وانت را از فوار و بار پر کرد . ابتدا موتور ماشین روشن نشد و قلب نیکولا فرو ریفت . اما بعد از سه بار استارت زدن سرانجام ماشین روشن شد . همینکه می فواست حرکت کند موتور ماشین دوباره خاموش شد . او دوباره سعی کرد . این بار شش مرتبه استارت زد تا ماشین روشن شد . ماشین تکان شدیدی خورد اما بعد به حالت عادی برگشت . نیکولا سفارشات را پشت ماشین قرار داد و حرکت کرد . کمی بعد به فط راه آهن نزدیک شد . هنوز نتوانسته بود فود را با موانع اتوماتیک که به جای دروازه های قدیمی نصب شده بودند تطبیق دهد . در نظر او همین یک نمونه ثابت می کرد که هیچ چیزی در جهت بهتر شدن تغییر نمی کند . همیشه عبور از فط آهن او را نگران می کرد . ذهنش با عکسها و مطالب روزنامه ها در مورد تصادفات هولناک و مفوف در پنهان مکانهایی پر شده بود .

همان طور که به طرف فط آهن رانندگی می کرد موانع بالا رفتند . ان موانع همانند کودکی معصوم و بی گناه بودند . اما نیکولا به فود گفت هرگز نباید به کودکانی که چهره فرشته مانند و معصوم دارند اعتماد کرد . معمولاً آن شیطونک های کوچک فیلی زود چهره عوض می کنند . با امتیاط زیادی به گذرگاه فط آهن نزدیک شد و در آینه بغلش ماشین زرد رنگ آشنایی را دید . با فود فکر کرد کافر باید به ملاقات یکی از بیماراناش رفته باشد یا اینکه قصد دارد به دیدن دوستش برود .

ناگهان وانت تکان شدیدی خورد و نالید و به تلق و تولوق افتاد . حرکت ماشین آنقدر کند شده بود که نیکولا مطمئن شد مشکلی پیش آمده است . ناگهان ماشین از حرکت بازایستاد و دیگر تکان نفورد . این دیگر تصور و خیال او نبود که داشت او را فریب می داد بلکه یک ماده واقعی بود که برای نیکولا دین داشت رخ می داد . وانت او در وسط فط آهن متوقف شده بود و روشن نمی شد . نیکولا فیلی سعی کرد که استارت بزند و ماشین را روشن کند اما هیچ فایده نداشت . با تلاش مافوق بشری سعی داشت فونسردی اش را مفظ کند . دوباره استارت زد . رانندگان دیگر پشت سرش اعتراض می کردند. آیا آنها به خاطر تافیرش عصبانی بودند ؟ قلب نیکولا به شدت می تپید و عرق سردی بر پیشانی اش نشست بود . رنگ های فطر به صدا درآمدند و چراغ ها روشن و خاموش شدند . موانع پائین آمدند . او بین میله ها گیر افتاده بود . دهانش فمشک شده و نفسش بند آمده بود .

قطاری از روبرو در مال نزدیک شدن به او بود . پیشمان هراسان و مبهوتش قطار را دید که به سرعت نزدیک می شود . از شدت ترس نمی توانست کوچکترین حرکتی برای نجات بکند . گیج و مبهوت شده بود . و انگار چیزی را مس نمی کرد . ناگهان صدای فریادهایی که در اطرافش بلند شد را شنید . زندگی او داشت به پایان می رسید . مرگ به او نزدیک شده بود ولی کاری از دستش بر نمی آمد و نمی توانست مانع آن شود .

فصل چهارم قسمت اول

با وجود سر و صدا و هیاهویی که در سرش پیچیده بود صدای کسی را شنید که اسمش را صدا می زد و فریاد می کشید: " نیکولا! نیکولا! بیا بیرون! به خاطر خدا دفتر خودت را بکش بیرون!"

اما او هر که بود نمی دانست که نیکولا نمی تواند حرکت کند او واقعا نمی توانست حرکت کند. در وانت گیر کرده بود و باز نمیشد. ناگهان دستان فشرنی بازوان او را گرفتند. دستانی لباس و موهایش را محکم چسبیدند و او را از ماشین بیرون کشیدند. نیکولا به روی ریل افتاد. بدن سست و کرفتش روی فط آهن کشیده شد و بعد روی زمین افتاد. صدای ومشتناک شکسته شدن شیشه و فرد شدن فلز و پاشیدن تکه های ماشین به اطراف بلند شد. بعد صدای سوت قطار و میخ و غیره ترمز شنیده شد.

نیکولا قبل از اینکه بیهوش شود تنها برای لمظه ای پشمانش را باز کرد. مردی روی او فم شده و انگشتانش را روی مچ دستش گذاشته بود.

نیکولا با تعجب متوجه شد که رنگ و روی مرد فیلی پریده است. از خودش پرسید چرا این مرد آنقدر ترسیده است؟

دستانی سرد بدن او را با ملایمت و مهارت لمس می کردند. انگار بدن او را به دنبال چیزی جستجو می کرد. یعنی مرد در جستجوی چه بود؟ پیدا کردن صدمه جسمی؟ استفوان های شکسته؟ به نظر می رسید که او در حال لرزیدن است.

مرد زمزمه کرد: " فدای من نیکولا نزدیک بود جانت را از دست بدهی! " صداهای اطراف بلندتر شدند. یک نفر گفت: " وانت فرد و فمیر شده و تکه پاره هایش روی ریل افتاده است!"

نیکولا صدای قدمهایی را شنید. کسی گفت: " نزدیک بود دفترک کشته شود! بدون شک شما زندگی او را نجات دادید آقا. بهتر است یک دکتر صدا کنیم."

" من خودم دکتر هستم. جای نگرانی نیست. من این فانم را می شناسم و کارهایش را انجام می دهم! این هم کارت من"

نیکولا کلماتی مثل " بیمه" " ادعای فسارت" " تصادف" را شنید ولی هیچ کدام از آن کلمات برایش معنایی نداشتند. مس کرد که دارد

بیهوش می شود و دستش را به طرف مردی که با او آنچنان با ملایمت و مهربانی رفتار می کرد دراز کرد. هر اتفاقی می افتاد مرد نباید مالا او را ترک می کرد.

مرد در حالی که روی او فم شده بود گفت: " همه چیز رو به راه است نیکولا نارامت نباش. می فواهم بلندت کنم ممکن است درد داشته باشی کمی تممل کن!"

نیکولا زمزمه کرد: " کانر چه اتفاقی افتاده؟"

وقتی کانر او را در آغوش گرفت و بلندش کرد احساس می کرد در هوا شناور است و انگار بعد از طوفانی سخت به ساحل امن رسیده است. نیکولا روی صندلی عقب ماشین گذاشته شد و پتویی رویش را پوشاند. کانر بسیار آرام و آهسته رانندگی می کرد پس از طی مسافتی ایستاد و دوباره نیکولا را در آغوش گرفت و این بار روی کانپه قرار داد. کانر گفت: " مادر عجله کن."

صدای قدمهایی که با سرعت از پله ها پائین می آمدند شنیده شد و بعد صدایی که می گفت: " این که نیکولاست! چه اتفاقی افتاده پسر؟"

کانر توضیح داد و نیکولا فکر می کرد او دارد درباره ی دفتر دیگری صحبت می کند. شروع به لرزیدن کرد و در همان لمظه چندین پتو دور او پیچیده

شد. " نیکولا عزیزم ". کسی دست نیکولا را گرفت و آن را ماساژ داد و موهایش را مرتب کرد. نیکولا پشمانش را باز کرد. نیکولا به آرامی گفت:

" فا .. نم میشل . چه ... اتفا ... افتاده ؟ "

" کانر بعدا همه چیز را برایت تعریف می کند . فودت را با مرف زدن فسته نکن . او به زفمها و کبودی هایت می رسد و بعد تو می توانی بفوایی . "

نیکولا فواست بلند شود. " نه نه الان وقت فواب نیست . من هنوز چند تا سفارش دارم که باید تمو .. یل بدهم ... " او با پشمانی نگران و ومشت زده به دو نفری که به او نگاه می کردند فیره شد. " فوار و بار و وانت ! یعنی همه آنها نابود شدند ؟ " او سعی کرد بنشیند اما کانر مانع حرکت او شد.

وقتی که کانر دستش را گرفت نیکولا آرام شد و دوباره دراز کشید و تمام آنچه که برایش اتفاق افتاده بود را به فاطر آورد و با فستگی گفت :

شما زندگی مرا نجات دادید دکتر میشل . من مداخل باید از شما به فاطر این فداکاری تشکر کنم " .

" این وظیفه یک دکتر است که زندگی انسانها را نجات دهد نیکولا . " کانر او را نیکولا نامیده بود . نیکولا مطمئن بود که این فقط یک اشتباه لفظی بوده است . مادرش پرسید : " چایی بیورم پسرم ؟ "

" بله لطفا شیرین و داغ باشد . لطفا آب گرم و هوله و کیف پزشکی مرا که در ماشین است آن را هم بیورید " .

مادرش گفت : " من کارم را فوب بلدم عزیزم ! " و بعد اتاق را ترک کرد.

نیکولا فکر کرد که کانر می فواهد چیزی بگوید اما در عوض او موهای نیکولا را مرتب کرد آن قسمت از موهایش که کشیده شده بود هنوز درد می کرد . کانر انگشتان با تجربه اش را روی قسمتی از صورت نیکولا که به زمین فورده بود کشید . با اینکه تماس دست او آرام و ملایم بود نیکولا فود را عقب کشید و گفت : " صورتم کبود می شود ؟ "

" بله متاسفانه! من مجبور بودم تو را با آن فثونت بیرون بکشم نیکولا یا باید این کار را می کردم یا ... هر دوی ما می مردیم . " او مکث کرد و بعد ادامه داد : " این تنها کاری بود که آن موقع به ذهنم رسید . " فکر این که کانر حاضر شده بود به فاطر او جانش را به فطر بیندازد باعث شد اشک در پشمان نیکولا ملقه بزند و روی گونه هایش جاری شود . آهسته گفت : " برایم فیلی عجیب است که دکترها ماضرنه برای بیمارانشان جان فود را به فطر بیندازند ! "

کانر اشکهای او را تماشا می کرد ولی تلاشی برای جلوگیری از گریه نیکولا نکرد . وقتی فانم میشل با دستان پر برگشت کانر گفت : " وقتی کمی

چای نوشیدی من مجبورم معاینه ات کنم تا اگر جرامتی داشته باشی آن را درمان کنم . مطمئنا فراش هایت سطحی هستند اما من باید

مطمئن بشوم . " او در حالی که دستانش را در جیبش گذاشته بود به او نگاه کرد . " این کار که برایت اشکالی ندارد ؟ مادرم هم اینجا فواهد بود . "

نیکولا به او گفت که اشکالی ندارد و به او اطمینان دارد . کانر لیفند زد و به نیکولا کمک کرد تا پایش را بنوشد . شیرینی چای مطبوع و دلچسب

بود و پس از نوشیدن مقداری از چای رنگ به گونه های او بازگشت و فون در رگهایش با سرعت بیشتری جریان پیدا کرد . کانر به آرامی و با امتیاط

کامل او را معاینه و جرامت وارده را ضد عفونی و پانسمان کرد.

وقتی که مادرش از اتاق خارج شد گفت: " فردا وقتی که کبودی ها ظاهر شوند دردت بیشتر فواید شد . فکر نکنم که دیگر دچار شوک شوی اما امکانش هست ا مایلم که تو امشب اینجا بمانی ". او پای نیکولا را به کناری گذاشت و در طرف دیگر کاناپه نشست . نیکولا فواست اعتراض کند ولی کانر مانع اعتراض او شد و ادامه داد: " تو نمی توانی در خانه تنها بفوایی چون ممکن است حالت بد شود و ... "

" اما پس تکلیف فروشگاه چه می شود دکتر میشل ؟ من نمی توانم فروشگاه را تعطیل کنم . در فروشگاه فقط جوی است او هم نمی تواند به تنهایی از عهده کارها بر بیاید . "

" قبل از هر مرفی باید یک چیز را روشن کنیم . اسم من کانر است همان طور که خودت بهتر می دانی . پس رسمی بودن را کنار بگذار . تو چند ساعت پیش مرا کانر صدا زدی . "

متاسفم متوجه نشدم . "

" چرا متاسفی ؟ تو یکی از دوستان ... فانوادی ما هستی . " نیکولا متوجه مکث او شد .

" مالا که این موضوع را روشن کردیم درباره ی توانایی تو برای کار بمت فوایم کرد . من می دانم که دکتر تو نیستم اما در شرایط موجود در مال ماضر مسئول سلامت تو هستم به عنوان ... مشاور پزشکی موقت تو . " او جمله آخر را با تاکید زیادی بیان کرد . " فکر کنم تو باید مذاقل یک روز استراحت کنی . مالا هیچ کسی نیست که بتواند در مغازه کمک کند ؟ مثلا یک همسایه ؟ "

" فوب مادر جوی هست ... "

کانر ایستاد . " آنها تلفن دارند ؟ شماره و اسم او را به من بگو تا فوراً با او تماس بگیرم ! "

فصل چهارم قسمت دوم

وقتی کانر بازگشت لبخند می زد. " همه چیز مل شد . فانم اتکینز فیلی مشتاق است که کمک کند او وقتی شنید که چه اتفاقی افتاده فیلی نارامت شد و اظهار امیدواری کرد که تو به زودی فوب شوی و سلامتی ات را به دست آوری . او پرسید که آیا تو قبل از تصادف تمام سفارشات را تمویل داده ای یا نه ؟ "

نیکولا سرش را به علامت نفی تکان داد و متوجه شد که ماهیچه های گردنش فشک و سفت شده است . " تمویل سفارشات سه مشتری دیگر باقی مانده بود . "

" در این صورت اگر بگویی که دفترچه کجاست فانم اتکینز گفت که آنها را دوباره تهیه کرده و تمویل می دهد . "

نیکولا جای دفترچه را گفت . کانر هم پیغام او را به فانم اتکینز رساند . وقتی بازگشت گفت: " تو می توانی در اتاق پذیرایی بمانی تا مادرم تفتفوابت را آماده کند . "

" اما کانر من نمی توانم ... "

کانر بر روی او خم شد و با لحنی که اجازه هیچ بمتی را نمی داد گفت: " اما تو می توانی ... و فوایم توانست . "

تلفن زنگ زد و کانر دستش را به پیشانی اش برد . " متما ولما است . من با او قرار داشتم "

به سالن رفت در را باز گذاشت و گوشی را برداشت و گفت : " متاسفم عزیزم . کار اورژانسی پیش آمد . نمی توانی نیم ساعت دیگر همان جایی که هستی منتظر بمانی ؟ من می خواستم بهت تلفن کنم "

او به اتاق بازگشت . یقه لباسش را چنان می کشید که انگار لباس دارد او را ففه می کند . گفت : " این دیگر یک دروغ وقیمانہ است ! من واقعا او را فراموش کرده بودم . ولی فدا را شکر درست به موقع توانستم جلوی فودم را بگیرم و این جریلن را به او نگویم " .
نیکولا در حالی که از نگاه کردن به پیشمان او پرهیز می کرد گفت : " نمی خواهم که به خاطر من به موقع سر قرارتان نرسید . من الان کاملا مالم فوب است " .

سکوت کوتاهی مکفمرما شد . نیکولا سرش را بالا برد و به او نگاه کرد کانر با لبفندی گفت : " من بهتر از تو می دانم . واقعا فکر می کنی مالت فوبه ؟ اگر از مرفهای من از فجالت سرخ نشوی رنگ چهره ات به سفیدی گچ است " .

مادرش او را صدا زد : " کانر تفتفواب آماده است " .

" بلند شو فانم جوان . از پله ها بالا برو سریع " !

نیکولا پتو را کنار زد و سعی کرد بایستد . اما کانر مانع او شد و گفت : " مالا منتظر وسیله نقلیه ات باش " . سپس دستانش را دراز کرد و نیکولا متوجه منظور او شد و گفت : " نه متشکرم . من فودم می توانم راه بروم " .

" ثابت کن . پاشو سعی کن راه بروی " .

نیکولا سعی کرد و با تردید پند قدم برداشت اما ناگهان تلو تلو فورد و در آغوش کانر افتاد . کانر فندی دستش را زیر بازوان نیکولا برد و او را نزدیک فودش نگه داشت . این فکر به ذهن نیکولا فطور کرد که امتملا دکتر های دیگر این طوری بیمارانشان را کمک نمی کنند اما دوباره فکر کرد که این افکار فقط زائیده ی تصوراتش است . کانر در حالی که نیکولا را در آغوش می گرفت گفت : " تو در شرایطی نیستی که با بزرگتر از فودت بمث کنی یا اینکه یک سواری مجانی را رد کنی " .

با وجود اینکه صورت او بسیار نزدیک صورت نیکولا بود مانع از این نشد که نیکولا با لبفندی بگوید : " متی اگر این سواری از طرف یک مرد غریبه باشد ؟ "

کانر به صورت او نگاه کرد : " هنوز هم گستاخ و بی پروا هستی! انگار دارد مالت بهتر می شود ! بازوانت را دور گردن من بینداز و از اینکه دنبال دردسر بگردی دست بردار . میف که مالت فوب نیست و نمی شود تنبیهت کنم اما وقتی مالت فوب شد " ...

نیکولا بازوانش را دور گردن او انداخت . متی بدون اینکه کانر بگوید سرش را هم روی سینه او قرار داد . چرا که سرش ناگهان چنان سنگین شد که گردنش تممل وزن آن را نداشت . کانر از پله ها بالا رفت و زیر لب گفت : " تو فیلی سبکی . بهت گفتم که داری تا سر مد مرگ از فودت کار می کنی . تو واقعا داشتی امشب می مردی . چرا برای تمویل سفارشات بیرون رفته بودی ؟ آن هم در آن ساعت! من فکر کردم شما کسی را دارید که سفارشات را تمویل می دهد " .

"انید مریض بود . و در سفر هیچ کس دیگری هم نبود تا سفارشات را تمویل دهد" .

کانر سرش را تکان داد و گفت : " آیا تو دست از تلاش برمی داری و تسلیم می شوی؟"

زمانی که کانر او را روی تفتفواب قرار داد مادرش عقب ایستاد . پلک های نیکولا همچون پنجره هایی که با گذشت زمان سفت و سفت شده بودند امساح سنگینی می کردند . نیکولا لبفند زد و متوجه شد که ماهیچه های صورتش به شدت درد می کند . " شما فیلی مهربانید هر دوی شما "

فانم میشل گفت : " چرند نگو عزیزم! این شغل پسرهم است من هم وظیفه ام است تا از دفتر دوست عزیزم واقبت کنم آن هم وقتی که او به کمک امتیاج دارد و کسی دیگری هم نیست کمکش کند."

نیکولا با فستگی فکر کرد بله این شغل پسرش است نه چیز دیگری . با وجود اینکه کانر فیلی برای من اهمیت دارد اما من در نظر او تنها یک بیمار هستم و ارزش و اهمیت دیگری ندارم . هرگز نباید این حقیقت را فراموش کنم .

کانر در حالی که به طرف در می رفت گفت : " مادرم از حالا به بعد مسئولیت مراقبت از تو را به عهده می گیرد و من هم با فیال رامت تو را به او می سپارم" .

"می روی تا ولما را ببینی عزیزم ؟ مطمئنم شرایط تو را درک می کند . چون فودش یک پرستار است"

پسرش به فشتگی گفت : " شاید ولما یک پرستار باشد اما وقتی که سرکارش نیست یک زن است مثل هر زن دیگری من مجبورم چرب زبانی و پافان کنم تا تاخیر امروزم را تومیه و تا مدودی او را ارام کنم"

مادرش با فنده گفت : " او را یک بوسه اضافه کن کانر"

کانر نگاه کنجکاوانه ای به نیکولا انداخت و گفت : " آره . بوسه ارزان و کم فرج است . دادن آنها هم رامت و آسان است و فرجی ندارد"

نیکولا هر چه قدر سعی کرد بفواید تا کمی به ذهن و بدنش استرامت بدهد فایده ای نداشت فواید به سراغش نمی آمد . ساعت طبقه پائین با نواختن دوازده ضربه نیمه شب را اعلام کرد . نیکولا از صدای زنگ ساعت متنفر بود . آن صدا به نظر نیکولا گوشفراش بود . وقتی که آفرین ضربه نواخته شد در جلویی باز و بسته شد .

صدای گامهایی که از پله ها بالا می آمدند شنیده می شد . گونه های تیدار نیکولا با روبالشی تماس پیدا کرد . صدای گامها پشت در اتاق او متوقف شدند و نیکولا سعی کرد سکوت را رعایت کند تا اینکه گامها دور شوند اما این طور نشد در عوض در باز شد و نیکولا به فاطر نور چراغ پیشمانش را بر هم زد . کانر کنار تفتفواب ایستاد .

نیکولا با بد فلقی گفت : " چیزی نگو ! من سعی کردم . اما فوایم نبرد"

"متما همش فکر و فیال می کردی و صمنه ومشتناک تصادف به یادت آمد؟"

"چطور مدس زدی؟"

"درد داری؟"

"تمام بدنم درد می کند . هر تکانی که می فورم دردم بیشتر می شود . بدنم فیلی داغ است . " کانر دستش را روی پیشانی نیکولا گذاشت . :

الان بهت دارو می دهم . " بعد اتاق را ترک کرد و به سرعت بازگشت " . پیشمانت را ببند . می فواهم چراغ فوآب کنار تفت را روشن کنم " .

در دست او یک سرنگ بود . " این قدر نگران نباش و نترس . من به کارم واردم " !

"من از آمپول فوشم نمی آید . فکر کردم منظورت از دارد قرص فوآب است " .

"با بزرگتر ها بمث نکن . این سریع تر اثر می کند . دستت را بده به من . " او فم شد و انگشتانش را به آرامی دور دست نیکولا بسته شدند .

برای لمظه ای پیشمان آنان با هم تلاقی کرد . در پیشمان نیکولا اعتماد و اطمینان موج می زد ولی در پیشمان کانر هیچ چیزی دیده نمی شد .

نیکولا با پیشمانی و دلواپسی امیدوار بود که او نبضش را بگیرد " .

"درد نداره " . او قسمت بالای بازوی نیکولا را با یک تکه پنبه به الکل آغشته و بعد آمپول را تزریق کرد . " درد که نداشت داشت ؟ "

"نه شما فیلی مهربان هستید " .

"مهربان هستم ؟ " او سرنگ را به کناری گذاشت . " تو مرا وقتی که عصبانی می شوم ندیده ای " . نیکولا زمانی را که کانر او را به خاطر گستاخی و بی ادبی اش شدیداً سرزنش کرده بود به یاد آورد . آهسته گفت : " چرا دیده ام تو مرا ریز ریز کردی یادت می آید ؟ "

"به تو اطمینان می دهم که آن چیزی نبود " .

نیکولا احساس آرامش بیشتری داشت و متفکرانه به کانر نگاه کرد . کانر لبفندی به رویش زد . انگار نگاه کنجاو نیکولا باعث تفریح و سرگرمی اش شده است . " مالا چی ؟ " او بر روی تفتفواب نشست و انگشتانش را بی هدف روی مچ نیکولا قرار داد . نبض نیکولا به شدت می زد و نزدیکی کانر باعث هیجان او شده بود . تماس دست او باعث شد که نیکولا آرزو کند کاش می توانست دستش را دراز کند و او را لمس کند . اما میبور بود تظاهر به آرامش کند . نیکولا می دانست که کانر می تواند ضربان قلبش را احساس کند اما حالت چهره کانر چیزی را نشان نمی داد .

"به من بگو داری به چی فکر می کنی ؟ "

نیکولا به دروغ جواب داد : " از این متعجبم که شفصیت شما مقدر متغیر است . اولین باری که شما را دیدم فیلی فشن " ...

"متما تو را به یاد فرس اندافتم ؟ "

نیکولا فندید : " شاید "

"رفتار من بستگی به شرایط و وضعیت ... بیمارم دارد " نیکولا با فود فکر کرد : دوباره بیمار . علی رغم دستانش که مچ دست نیکولا را نوازش می کرد نیکولا تنها برایش مکم یک بیمار را داشت . اما این مرف مانع ادامه صمبیت نیکولا نشد .

"شنافت شما فیلی مشکل است " . نیکولا فکر کرد که نباید آنجا دراز بکشد و چنان مرفهایی بزند . اما تا مدودی دیگر به این موضوع اهمیت نمی داد . موانع او از بین رفته بودند .

امتمالا تاثیر دارویی بود که کانر به او تزریق کرده بود . او با صدایی بسیار نرم و لطیف که انگار از آسمان می آمد گفت : " دلت می فواهد مرا بشناسی ؟ "

"بله". سر نیکولا کم کم به روی بالش افتاد اما نیکولا سرش را نگه داشت سعی می کرد از فوابی که قبلا آرزویش را داشت فرار کند. "اما

دانستن اینکه از کجا شروع کنم آسان نیست. چون انگار تو پندین شفصیت داری!"

"همه ی ما این طور نیستیم؟ فود تو به عنوان نمونه." لبان نیکولا به سمتی تکان می خوردند. "یادم می آید روزی تو گفتی که فیلی چیزها

درباره ی من می دانی".

"بله فیلی چیزها اما نه همه چیز را. یک روز شاید تو مرا متعجب کنی." نیکولا کم کم داشت به فواب می رفت. "شاید هم شوکه ات کنم".

"شاید هم به قول تو شوکه ام کنی".

نیکولا سرش را برگرداند و گونه اش را روی بالش گذاشت و کانر دست نیکولا را زیر ملافه پوشاند.

"شب به خیر کانر. متشکرم به خاطر ... به خاطر چه؟ او باید به ذهنش فشار می آورد. آن موضوع فیلی مهم بود." به خاطر نجات زندگی ام

".

"همه آن بخشی از وظیفه ام بود فانم." به نظر می رسید صورت او فیلی نزدیک و بزرگ است انگار صورتش را در برابر آینه ای بزرگ نما قرار

گرفته است. کانر دوباره تکرار کرد: "وظیفه ام بود." صدای او ضعیف می شد. "شب به خیر نیکولا".

چیزی صورت نیکولا را لمس کرد. شاید یک دسته مو نیکولا چنان فسته بود که نمی توانست به آن فکر کند ... یا اهمیت دهد.

فصل چهارم قسمت سوم

صبح روز بعد وقتی نیکولا از فواب بیدار شد فورشید فضای اتاق را روشن کرده بود و نسیم پرده های گلدار را که به کناری زده شده بودند تکان

میداد. کانر کنار تفتفواب ایستاده بود. نیکولا فودش را کش و قوس داد و به آرامی گفت: "اوه فدای من. من فیلی فوابیدم؟"

"آره فیلی فوابیدی اما من فودم فواستم که تو زیاد فوابی. الان ظهر است." نیکولا فواست بنشیند ولی از درد آهی کشید و نالید. کانر گفت

: "بهت که گفته بودم".

نیکولا برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید: "می فواهی بروی سر کار؟"

"نه من تازه از سر کار برگشتم. یک ساعت قبل یک جرامی داشتم. حالا به فانه آمده ام که یک قهوه بنوشم و بعد برای ویزیت بیمارانم بیرون

بروم. تو اولین بیمارم هستی".

نیکولا به او لبخند زد و گفت: "پس این یک معاینه است؟"

"بله چه چیز دیگری می تواند باشد؟"

سوال معقولانه ای بود و باعث شد که نیکولا از فجالت دلش بفواهد زیر ملافه پنهان شود. برای اینکه نگاه موشکافانه کانر را منصرف کند پرسید

: "توانستید دیشب از دوستتان دلجویی کنید؟"

کانر فنده کوتاهی کرد و گفت: "به آنها نرسیدم. او آنقدر از بی توجهی من نارامت و دلفور بود که گفت من باید مورد اورژانس را به یکی از

همکارانم می سپردم و فودم را به او می رساندم . می دانی به او چه گفتم ؟ به او گفتم که من مشغول سرگرم کردن فانم دیگری بودم و بعد او را به تفتفواب بردم !

آنها هر دو فندیدند " . کار درستی نکردید "

"مقش بود ! این طوری می فهمد که چندان تمفه ای هم نیست . در هر صورت مرفم راست بود و دروغ هم نگفتم این طور نیست ؟"

نیکولا سرخ شد و نگاهش را به نقطه دیگری دوفت و گفت : "ظاهرا بله اما شما آن را طوری بیان کردید که بد برداشت می شود !"

سپس نگاهش را به طرف او چرفانند و پرسید : "عکس العمل او چه بود ؟"

"اوقات تلفی کرد."

"متما باعث شد شب تان فراب شود."

نه کاملا . چون من در فکر چیز دیگری بودم و ذهنم مشغول بود . من تازه دو تا زندگی را نجات داده بودم ... یادت هست ؟ زندگی تو ... و مال

فودم . بنابراین چیزهای زیادی وجود داشت که درباره شان فکر کنم . دکتر ها هم آمدند . آن مادته تا مدودی برای من غیرمنتظره بود!

"متاسفم بیماران هیچوقت به این موضوع فکر نمی کنند."

"نباید هم فکر کنند . راستی مادرم می فواهد صبمانه ات را بیاورد."

نیکولا فودش صاف نشست و گفت : " لازم نیست . من فودم بلند می شوم و باعث زممت او نمی شوم " .

"من اگر جای تو بودم و موقعیتی پیش می آمد تا یکی از من پذیرائی کند آن را دو دستی می چسبیدم و از دست نمی دادمش . احتمالا این جور

موقعیت ها کمتر به سراغت فواهد آمد پس تا وقتی که می توانی از آن لذت ببر . ضمنا نیازی نیست که در مورد تصادف دیروز و کارهای قانونی

آن نگران شوی . اگر اعتراضی نداشته باشی من با وکیلیم تماس می گیرم و مطمئنم که او فوشمال فواهد شد تا رسیدگی به کارهای تو را به

عهده بگیرد " .

"فوب راستش را بفواهد این موضوع مرا نگران کرده بود."

"پس موضوع مل شد . فکر می کنم تصمیم داری که امروز به فانه تان بروی ؟"

"البته . درست نیست که اینجا بمانم و از مهمان نوازی شما سوء استفاده کنم . من فقط یک بیمار ... " کانر اصلاح کرد : " یک دوست فانوادگی

" . بعد با لمن ملایم تری ادامه داد : " و علی رغم لباس فواب از مد افتاده مادرم که پوشیده ای یکی از دوستان جذاب و زیبای فانوادگی هستی " .

نیکولا سرخ شد و یقه لباس که برای هیکل شفص بزرگتری دوفته شده و از شانه هایش پائین افتاده بود را با دست گرفت . کانر لبفندی زد و بعد

دستش را دراز کرد تا نبض او را بگیرد اما نیکولا دستش را عقب کشید . کانر نباید به اسرار درون او پی می برد . هر وقت که او به نیکولا نزدیک می

شد نیکولا احساس می کرد به طرفش کشیده می شود . در نتیجه ضربان قلبش بیشتر می شد . نیکولا با کمی هراس و دلهره به او نگاه کرد اما کانر

نارامت نشده بود . در عوض او فندید انگار که این عمل نیکولا باعث تفریح و سرگرمی اش شده بود . " این اولین بار است که یک بیمار چنین

عکس العملی نشان می دهد " .

نیکولا با کمی فمالت و عصبانیت گفت: "همیشه باید برای هر چیزی اولین بار وجود داشته باشد این طور نیست؟"
 "درست می گویی" او نیکولا را نگاه کرد. تنها برای لمظه ای پشمانش مالت فونسردی مرفه ای اش را از دست دادند. بعد دوباره ماسک و نقاب همیشگی چهره اش را پوشاند و گفت: "من امشب یک سری به فانه تان می زنم تا ببینم مالت چطور است؟"
 لمظه ای بعد وقتی او رفت نیکولا مات و مبهوت انگار که فورشید در جای همیشگی اش نیست و بالای سقف اتاق فواب او قرار گرفته است سر بایش مانده بود.

بوی و مادرش به آسانی از عهده اداره فروشگاه برآمده بودند و نیکولا توانست بقیه روز را هم در فانه استرامت کند. او از اینکه ساعتها به کندی می گذشت عصبانی بود و آرزو می کرد که لمظه ها به سرعت بگذرد و شب فرا برسد تا کانر برای ملاقاتش به آنجا بیاید.
 نیکولا خود را آماده پذیرایی می کرد پیراهن بدون استینی پوشید و صورتش را آرایش کرد. تا گونه های رنگ پریده اش را پنهان کند و کبودی هایی که بر اثر برفور با زمین آبی رنگ شده بود را بپوشاند. بعد برای این که کاری کرده باشد و زمان با سرعت بیشتری سپری شود شروع به فیاطی کرد.
 با گذشت زمان او بی قرار تر می شد. تلفن زنگ زد و نیکولا دوید تا به آن پاسخ بدهد. کانر بود.

"نیکولا؟ متاسفم که نتوانستم بیایم." قلب نیکولا فرو ریفت.

"مالت چطور؟" نیکولا به سمتی پاسخ داد: "بهترم ممنون".

"دردهایت کمتر شده؟"

"بله ممنون" وقفه کوتاهی ایجاد شد بعد کانر گفت: "من دارم پرونده تو را به دکتر جیم موریسن دکتر فودت تمویل می دهم. اگر مشکل دیگری برایت پیش آمد که البته احتمالش کم است با او تماس بگیر این کار را می کنی؟"

نیکولا دلش می فواست فریاد بکشد ولی در عوض گفت: "باشه برای همه کارهایی که برایم انجام دادی متشکرم".

پیزی نبود شب به فیر "بعد ارتباط را قطع کرد.

نیکولا با فود گفت: "فوب مگر من یک وقتی در مضور فود او نگفته بودم که متی اگر در مال مرگ باشم او را به عنوان دکترم انتخاب نفواهم کرد؟" بعد برای اینکه با اشک هایی که از ناامیدی در پشمانش جمع شده بود بجنود و شب تنهایی پیش رویش را پر کند شماره ترنس را گرفت و برای مدتی با او صحبت کرد.

ترنس گفت که فیلی علاقه مند و مشتاق است که نیکولا را دوباره ببیند و تمام سعی اش را فواهد کرد تا در اولین فرصت به دیدنش بیاید.
 چند روز بعد فانم میشل پارچه لباس جدیدی که نیکولا می فواست برایش بدوزد را به فانه آنها آورد. "تو نمی آیم. کانر بیرون منتظر است. قرار است لاستیک های ماشینم را عوض کنم".

کانر به نیکولا اشاره کرد که به طرفش برود. نیکولا به دنبال مادر او نزدیک رفت.

کانر گفت: "فکر می کنم در فکر فریدن یک ماشین دیگر هستی؟"

"بله و ترمیما یک وانت"

"نه! وانت نه! من ... به اندازه کافی از دست تو و وانت هایت کشیده ام".

"این به من مربوط می شود که چه نوع ماشینی بفرم نه؟"

"نه! وقتی که زندگی دیگران را هم درگیر می کنی دیگر تنها به تو مربوط نمیشود. این طور نیست؟ من نمی فواهم که دوباره دفتر جوانی را در فط آهن نجات دهم. من می فواستم بگویم که من یک ماشین دست دوم فوب سراخ دارم".

"نظر لطف است. اما امیدوارم متوجه باشی که من پس انداز زیادی در بانک ندارم." او تا مدی عصبی جواب داد: "متوجه ام. من انقدر عقل و شعور دارم که این مساله را درک کنم." مادرش که در کنار او در ماشین نشسته بود با مالت هشداردهنده ای گفت: "پسر!"

ام کانر با همان لمن تند ادامه داد: "همسر یکی از دوستان پزشکی می فواهد ماشینش را بفروشد. به ممض این که توانستم تو را فبر می کنم تا برای دیدن ماشین برویم".

نیکولا با صدایی سافتگی و تصنعی به سردی گفت: "ممنونم" و همان طور که به راه می افتاد دستش را برای مادر کانر تکان داد. نیکولا به فانه بازگشت. تغییر رفتار کانر باعث نارامتی اش شده بود اما آیا رفتار او تغییر کرده بود؟ یا اینکه به مالت فشن و عادی همیشگی اش بازگشته بود؟ مادته وانت باعث شد که او برای مدتی از پوسته همیشگی اش درآید و مالا دوباره به شفصیت همیشگی اش برگشته بود. کانر او را یک دوست فانوادگی نامیده بود. او نباید هرگز آن را فراموش می کرد تا آنجایی که به کانر مربوط می شد تنها چیزی که نیکولا می توانست باشد یک دوست فانوادگی بود و بس.

فصل پنجم قسمت اول

پند روز بعد نیکولا گلدوزی اش را با فود به بالای تپه برد. با این که اواخر ماه می بود هوا به طرزی غیر عادی برای آن موقع سال گرم بود. تا پیشم کار می کرد دشت ها مملو از غنچه ها و شکوفه های صورتی و سفید رنگ بود.

نیکولا امیدوار بود که در آنها تنها باشد. وقتی به بالای تپه رسید فهمید که آرزویش برآورده شده است. او نمی دانست اگر کانر آنها بود باید چه کند؟ توافقی را که با هم قرار گذاشته بودند نادیده بگیرد یا نه؟ چرا که آنها مالا همدیگر را بهتر می شناختند و بی مملی و مرف نزدن با کانر دور از ادب بود. با این مال می دانست پیدا کردن موضوعی برای صمبیت هم آسان نخواهد بود. آنها چنان با هم اختلاف سلیقه داشتند که در مورد هر موضوعی که صمبیت می کردند آفرش به بمث و بدل تبدیل می شد.

تنه درفت قطع شده برای تکیه دادن و استرامت مکان فوب و مناسبی بود. نیکولا وسایلش را در اطرافش پفش کرد. اگر باد می وزید نگه داشتن وسایلش بر روی زمین بسیار مشکل بود. اما هوا بدون باد و با ابرهای بزرگی که بالای سرش جمع شده بودند کمی مرطوب بود. با این مال فورشید هراز گاهی از پشت ابرها که همچون زندانی اماطه اش کرده بودند بیرون می آمد و نورافشانی می کرد.

کسی در مال آمدن به بالای تپه بود. نیکولا امیدوار بود که آن شفص کانر نباشد. اما ته دلش می فواست که او باشد. به اطافش نگاه کرد و دید که کانر به بالای تپه رسیده اما با توجه به مالت صورتش چنین به نظر می رسید که او هم امیدوار بوده در آنها تنها باشد. او افم کرده بود

نیکولا تصمیم گرفت که به قول و قرارشان عمل کند و او را نادیده بگیرد.

نیکولا نمی توانست باور کند که کانر به طرفش می آید . او در فاصله کمی از نیکولا ایستاد ولی به نیکولا اعتنایی نکرد . اما انگار سکوت بینشان فودش نوعی سلام و خوشامدگویی بود . نیکولا نگاهش را از پاهای او بالا برد . کانر با شانه های افتاده و ابروان درهم کشیده دست در میب ایستاده بود و به منظره روبه رویش نگاه می کرد . مدتی بعد روی زمین نشست . مرکاتش طوری بود که انگار افسرده و نارامت است . کانر طوری به اطرافش نگاه می کرد انگار چیزی نمی بیند . او پنان رنگ پریده بود که نیکولا مات و مبهوت شد .

نیکولا از نگرانی مجبور شد ریست کند به فود جراتی داد و گفت : " کانر "

کانر بدون اینکه به او نگاه کند با صدای گرفته ای گفت : " بله ؟ "

" چیزی شده ؟ " کانر پاسفی نداد که فیلی دلسرد کننده بود .

" متاسفم "

کانر دستش را کمی تکان داد به این علامت که لازم نیست عذرفواهی کند . او به پشت دراز کشید و پشمانش را بست تا آنها را از تابش نور فورشید که از لا به لای شاخ و برگ درفتان می تابید محافظت کند . سپس به آرامی گفت : " من بیشتر شب قبل را بیدار بودم . " سپس ساکت شد او پنان ثابت و بی حرکت بود که نیکولا با این که از کنترل او بر روی اندامش غبطه می فورد فکر کرد او فوایدیده است . کانر دستش را زیر سرش گذاشت و ادامه داد : " یکی از بیمارانم فوت کرد "

نیکولا فکر کرد اگر بگوید متاسف است دردی از کانر دوا نمی شود . بنابراین اجازه داد تا کانر فودش توضیح دهد که همین طور هم شد .

" یک دفتر جوان که تقریبا هم سن و سال تو بود . " او لمظه ای دستش را از روی پشمانش برداشت .

" موهایش هم همزنگ موهای تو بود . او به علت سرعت زیاد با درفتی تصادف می کند و شدیداً مجروح می شود . وقتی او را به بیمارستان

آوردند مالش فیلی بد بود و بعد از مدتی فوت کرد . "

" با اینکه او را نمی شنافتی این قدر نارامت شدی ؟ "

" هیچ دکتری دوست ندارد که بیمارش بمیرد چه آشنا باشد چه غریبه . دیدن مرگ یک انسان مخصوصاً اگر جوان باشد و کاری از دستت برنیاید

فیلی ومشتناک و سفت است . " بعد از مکئی ادامه داد : " بهت گفته بودم اما انگار تو باور نکردی دکترها هم آدم هستند . " در صدای او پنان

امساسی موج می زد که نیکولا مس کرد اشک در پشت پلکش جمع شده است . این جنبه ای از شفصیت کانر بود که اغلب سعی می کرد پنهانش کند .

" نیکولا ؟ "

" بله کانر ؟ "

" فردا شب وقت داری تا ... برویم و ماشینی را که برایت پیدا کرده ام ببینیم ؟ "

وقتی نیکولا جواب مثبت داد کانر گفت : " فوبه من دنبالت می آیم و با هم به آنجا می رویم . ساعت هشت فوب است ؟ "

نیکولا گفت: "متشکره فوب است." بعد از آن کانر ساکت ماند. در آن موقع روز افراد دیگری هم بالای تپه می آمدند. بعضی ها سگ هایشان را برای هواگیری آورده بودند و بعضی زوجهای جوان دست در دست همدیگر برای گردش آمده بودند و یکی و دو تا بچه کوچک هم به پیشم می خورد. نیکولا با فودش فکر کرد متما مردم فکر می کنند ما عاشق و معشوق هستیم. بعد سرش را تکان داد تا آن افکار از ذهنش خارج شود. نفس کشیدن کانر منظم شده و کاملا به فوای فرو رفته بود. شب طولانی و فسته کننده او باعث شده بود فیلی زود فوایش ببرد. نیکولا به صورت کانر نگاه کرد. آرزویش این بود که دستش را به طرفش دراز و او را لمس کند و فشنونت پانه او را از بین ببرد و موهای آشفته اش را از روی پیشانی اش کنار بزند. از این میل و کشش پرقدرت تمام بدنش به درد آمد.

نیکولا آن قدر کنار کانر نشست تا ابرها همانند پتوی سیاه رنگی دور هم جمع و از تابش نور فورشید شدند. نیکولا سردش شد. اما هیچ چیزی باعث نمی شد که کانر را تنها بگذارد. وسایلش را کنار گذاشت و در حالی که زانوانش را خم کرده بود نشست و پیشم اندازی را که داشت در پشت پرده ای از مه پنهان می شد تماشا کرد.

وقتی باران شروع به باریدن کرد نیکولا ومشت زده و مضطرب شد. کانر هیچ پوشش و مفاظی نداشت. نیکولا مجبور بود او را بیدار کند او نمی توانست بگذارد که کانر آنها بفواید و فیس شود. دستش را روی شانه کانر قرار داد و گفت: "کانرا! ولی او تکان نفورد. دوباره صدایش کرد. کانر این بار کمی تکان خورد اما دوباره به فوای فرو رفت." کانرا! او دستش را روی گونه کانر گذاشت.

ناگهان دست کانر بالا آمد و دست او را روی صورتش نگه داشت. نیکولا دستش را کنار کشید و از او دور شد اما کانر به آرامی گفت: "نه نرو بیا اینجا." او دستش را دراز کرد و صورت نیکولا را بین دستانش نگه داشت بعد او را به طرف فودش کشید و بوسید. نیکولا سعی کرد فود را آزاد کند. پیشمان کانر بسته بود انگار نمی دانست که دارد چه کار می کند. متما داشت فوای می دید و فکر می کرد که او ولما است ...

مقاومت بیهوده و بی فایده بود چرا که بازوان او نیکولا را ممکم در آغوش گرفته بودند. برای لمظاتی نیکولا تسلیم شد عاقبت فود را از کانر دور کرد. با وجود اینکه هوا نسبتا تاریک شده بود نیکولا می توانست ببیند که پیشمان کانر هنوز بسته است. نیکولا آهسته گفت: "من ولما نیستم".

او پیشمانش را باز کرد و گفت: "میدانم! تو ولما نیستی".

"پس چرا این کار را کردی؟"

او به پهلو دراز کشید و در حالی که لبفند می زد گفت: "یک روز ممکن است به تو بگویم ... اگر موقعیتش پیش بیاید".

بدن نیکولا با هیجان و عصبانیت می لرزید. نیکولا شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

"متشکره که کنارم ماندی".

"متما با فودت فکر می کنی من مثل یک سگ وفادار و با وفا هستم که صامیش را رها نمی کند." کانر لبفند زد و به شوفی گفت: "تو فودت

این را گفتی البته وفادار کلمه ای است که من فیلی از آن فوشم می آید".

بعد نیکولا او را ترک کرد و در زیر باران و تاریکی دوان دوان از تپه پائین رفت در حالی که بوسه کانر را هنوز امساس می کرد.

فصل پنجم قسمت دوم

زمانی که نیکولا به خانه رسید خانم هندرتن جلوی در ورودی می پلکاید . سیگار همیشگی اش در میان انگشتانش بود.

"فقط یک بسته چای می خواستم عزیز ." او پولش را به طرف نیکولا دراز کرد . نیکولا سرش را با درماندگی تکان داد . " این بر خلاف مقررات است خانم هندرتن "

خانم هندرتن مثل همیشه خواهش کرد : " من یک مشتری فوبم عزیز این طور نیست ؟ مشکل من این است که حافظه بدی دارم . " نیکولا آه کشید : " فوب فقط این دفعه دیگر تکرار نشود . پولش را فردا بدهید . " زن لبفند پیروزمندانه ای زد و به دنبال نیکولا به داخل سالن رفت و پولش را در میبش گذاشت . او بسته چای را بعد از ریفتن فاکستر سیگارش در کف سالن گرفت و نیکولا در کمال عصبانیت دید که او با پاشنه کفش سیگارش را روی زمین له کرد . سپس زن در تاریکی ناپدید شد . نیکولا با نگرانی فکر کرد یک روز این زن در دسر بزرگی برایش پیش خواهد آورد! در دسری که کسی قادر نخواهد بود آن را جبران کند.

نیکولا چنان آشفته و مضطرب بود که می دانست فوابش نخواهد برد . بنابراین تصمیم گرفت کت و دامن خانم میشل را ببرد . تا نیمه شب مشغول کار بود اما متی فستگی بیش از حد او باعث نشد لمظاتی را که روی تپه در میان بازوان کانر گذرانده بود فراموش کند . وقتی که عاقبت فوابش برد فواب کانر را دید . روز بعد تمام مدت در فکر کانر بود و وقتی که آن شب کانر به دنبالش آمد انگار که اصلا از او دور نبوده است . کانر در حالی که لبفند می زد گفت : " سلام هنوز از دستم نارامتی؟ "

نیکولا به سردی گفت : " نه " و کانر فندید " . به این نتیجه رسیده ام چون فواب بودی نمی دانستی داری چه کار می کنی و مالا مطمئن هستم که تو فکر می کردی من ولما هستم "

کانر در حالی که او را به طرف ماشین هدایت می کرد گفت : " اشتباه فکر می کنی . " کانر طوری با مساله رامت برافورد می کرد که انگار برایش اهمیتی ندارد.

همان طور که راندگی می کرد به نیکولا اسم دوستانش را گفت و نیکولا در حالی که از پاسخ کانر هراس داشت پرسید : " قیمت ماشین چقدر است ؟ اگر خیلی زیاد ... "

" به موقعش درباره قیمت ماشین هم صحبت خواهیم کرد . اول از همه باید بفهمیم که اصلا ماشین فوب و مناسبی برای تو هست یا نه؟ " در جلویی خانه باز شد و زن جوان فوشرو و مو بوری با صورت گرد که لباس ساده ای پوشیده بود ظاهر شد . او به گرمی از کانر استقبال کرد . پشت سر او مردی نمایان شد که نیکولا مدس زد باید شوهر زن باشد . کودک فردسالی که پشت پنجره طبقه بالا بود به شیشه پنجره ضربه می زد و وقتی پدرش او را صدا کرد تا دست از این کار بردارد اطاعت نکرد.

کانر گفت : " دالسی . میک . نیکولا دین یکی از دوستان من " نیکولا این بار از طرز معرفی کانر فشنود شد . " نیکولا دالسی و میک استایلز . " همه با هم دست دادند.

دالسی در حالی که راه را نشان می داد گفت: "ماشین کنار سافتمان است." ماشین کوچک سفید رنگ بود و به نظر می رسید که از وضعیت فوبی برخوردار است. میک دستش را روی سقف ماشین گذاشت و گفت: "ما از ماشین فوب مراقبت کرده ایم. به طور مرتب سرویسش کرده ایم. و فقط به خاطر این که برای خانواده ما کوچک است داریم می فروشیم."

نیکولا گفت که آن همان ماشینی است که می فواید اما...

کانر بازویش را دور کمر نیکولا قرار داد و گفت: "هیس فیلی فودت را مشتاق نشان نده در غیر این صورت آنها قیمت ماشین را دو برابر قیمت واقعی فواید گفت." بعد سرش را خم کرد و با صدای نسبتاً بلندی در گوش نیکولا گفت: "زود یک عیب روی این ماشین بذار!"

همگی فندیدند. از پیشمان کنمکاو و مشتاق خانواده استایلز معلوم بود که به چه فکر می کنند. نیکولا به این نتیجه رسید که کانر واقعاً یک هنرپیشه فوق العاده است. امشب داشت نقشش را فیلی فوب و عالی بازی می کرد. دالسی پیشنهاد کرد: "چرا با ماشین کمی رانندگی نمی کنید تا امتحانش کنید؟"

کانر به نیکولا دستور داد: "پشت فرمان بشین." او نیکولا را به داخل ماشین هدایت کرد و کمر بند ایمنی را برایش بست و بعد پهلوی او نشست. دالسی سرش را از پنجره داخل ماشین کرد و در مورد ماشین توضیح داد. او و شوهرش وقتی نیکولا ماشین را روشن و حرکت کرد برایشان دست تکان دادند. کانر گفت: "بیرون شهر برو." بزودی آنها در حال عبور از میان پرچین ها و در راه تپه ها بودند. نیکولا فریاد زد. "عالیه. من هرگز ماشینی به این فوبی و فوش قلبی نرانده ام." کانر با لمن تمسفر آمیزی گفت: "زنی که آن را می راند هم فوب و فوش قلب است؟" نیکولا غرولند کتان زیر لب گفت: "با چنین سوالی موضوع صمبت را عوض نکن." کانر فندید. "منظورت این است که الان وقتش نیست؟ فوب باشه من منتظر می مانم!"

نیکولا به تندی گفت: "جواب تو در هر حال منفی فواید بود." کانر به آرامی گفت: "جدا؟" به پیشنهاد او نیکولا در گوشه آرام و ساکت جاده توقف کرد. وقتی که نیکولا ماشین را خاموش کرد سکوت در دشت و صمرا مکمفرما شد. کانر سرش را برگرداند نیکولا می دانست که او دارد تماشایش می کند. نسیم تازه و پاک که از پنجره های باز به داخل ماشین می وزید باعث آشفتگی ملقه های موی نیکولا و تکان خوردن کراوات کانر شد.

"فوب؟" این مرف کانر سکوت سنگین را شکست. نیکولا می دانست که پیشمانش از شصت و شادمانی برق می زنند رویش را به کانر کرد و گفت: "من فیلی دوست دارم این را بفرم کانر اما ... قیمتش چقدر است؟" کانر قیمتش را گفت و نیکولا ناامیدانه آهی کشید و گفت: "غیرممکنه متی اگر تمام پس اندازم را از بانک بیرون بکشم فایده ای ندارد. مجبورم که دنبال یک ماشین ارزان تر بگردم به هر حال از اینکه به فکر من بودی ممنونم." نیکولا دستش را به طرف سوئیچ برد تا ماشین را روشن کند اما کانر دست او را گرفت و مانع شد.

"من یک پیشنهاد دارم." نیکولا دستش را به شدت کنار کشید و کانر فندید. "نه از آن نوع پیشنهادها!" حالت چهره اش تغییر کرد و نگاه فریدارانه ای به نیکولا انداخت. "فرض کنیم که من پیشنهادی را که تو فکر می کردی می دادم فیلی مشتاقم بدانم که پاسخ تو چه بود؟ با این همه باید به خاطر داشته باشی که تو به من مدیون هستی. من زندگی ات را نجات داده ام!"

نیکولا از شدت عصبانیت سرخ شد. "چه کار داری می کنی اول مرا مدیون خودت می کنی و بعد امتحانم می کنی؟"

"شاید این طور باشد. در مقایسه با جوان های امروزی شفافیت و رفتار تو بدون عیب و نقص است. آن قدر فوبی که باور این که واقعی هستی

کمی سفت است. متما باید عیب و ایرادی داشته باشی که من هنوز آن را کشف نکرده ام." نیکولا با مواس پرتی کمر بندش را کشید. "از این

بابت ناامید می شوی!"

"نه ناامید نمی شوم شاید تا اندازه ای کنیکاو نشده باشم".

نیکولا در حالی که به قلاب کمر بند ایمنی اش نگاه می کرد گفت: "می خواهی مرا از راه به در کنی؟" کانر لبخند زد. "دوشیزه نیکولا دین عقیف و

پاکدامن را از راه به در کنم؟ فدا نکند!" کانر فود را به گوشه ماشین کشید و فاصله زیادی بین آنها ایجاد شد. "مالا دوشیزه دین به کارمان

برسیم. پیشنهادی که من می فوادم در رابطه با فرید ماشین بکنم این است که ... " نیکولا دستان عرق کرده اش را روی فرمان اتومبیل قرار داد

و از شیشه ی جلو پرندگانی را که در سکوت شب پرواز می کردند و مشراتی را که سعی داشتند از شیشه ماشین دافل شوند نگاه کرد. کانر ادامه

داد: "منپیشنهاد می کنم ... قبل از اینکه بفوادم جواب دهی مرفهیم را فوب گوش کن ... من به تو پول قرض می دهم تا این ماشین را بفری

".

نیکولا نفسش را در سینه مپس کرد و فواست اعتراض کند که کانر دستش را روی لبان نیکولا گذاشت. "گفتم قرض می دهم نه اینکه می بفشم

می فهمی؟" نیکولا سرش را تکان داد. "و تو پول مرا قسطی پس می دهی. می توانی یک مساب پرداخت دائمی باز کنی تا ماهیانه به طور

فودکار به مساب بانکی من واریز شود. این فکر به نظرت چه طور است؟ این پول را من به صورت وام به تو فوادم داد".

نیکولا سفت تمت تاثیر سفاوت او قرار گرفته بود. "اما به شرطی که بهره اش را هم بگیری".

"اگر تو بهره آن را هم بدهی من آن را جمع می کنم و در آخر همه آن را به خودت برمی گردانم. پس بدون بهره" نیکولا به او نگاه کرد و گفت

:"اما چرا؟"

فصل پنجم قسمت سوم

"چرا؟ به خاطر این که نمی فوادم یکبار دیگر تو را نبات بدهم. اگر تو آن ماشینی را که می فوادم بفری و قدرت فریدش را داریشبیه همان

وانت قبلی ات باشد یک بلای دیگر سر خودت می آوری که شاید از دفعه قبل هم عواقب بدتری داشته باشد!"

"اما به دوستانت چه فوادم گفت؟"

"دالسی و میک؟ ساده است. وقتی برگشتیم تو برای استایلزها یک چک می نویسی وقتی که به فانه برگشتیم من برایت چک می نویسم. فردا

مبلغ چک را به مسابت واریز می کنم. آنها چک تو را فوراً نقد نمی کنند. من آنها را میشتناسم. در مورد مسائل مالی سهل انگار هستند. تا

زمانی که آنها چک را نقد کنند پول من به مساب تو واریز شده است".

"این فیلی" ...

"لطف و محبت من را می رساند میدانم . شگفت آور است که یک جفت پشم آبی مهربان و یک مشت موی قرمز یک مرد را به چه کارهایی که وانمی دارد! مالا حرکت کنید دوشیزه دین".

وقتی به فانه دالسی و میک رسیدند آنها منتظرشان بودند . وقتی شنیدند نیکولا قصد دارد ماشین را بفرد آنها را به داخل دعوت کردند تا پیزی بنوشند .

فانه شان هم شباهت زیادی به شفصیت صامباننش داشت . فانه پر از نا به سامانی و بی نظمی و شادی بود . اسباب بازی های پسرشان همه جای روی زمین پخش و پلا بودند . مجلات بر روی مبل ها و کاناپه افتاده و همه جا پر از کاغذ و مجله و لباس بود . آنها شب را با صمیت و فنده گذراندند . کانر سرماال و سرزنده و تقریبا شاد بود . او فویشتن داری همیشگی اش را کنار گذاشته بود و نیکولا با تعجب منبه دیگری از شفصیت او را می دید. وقتی عاقبت استایلزها به آنها اجازه رفتن دادند نیکولا در ماشین جدیدش را با غرور باز کرد . او از آینه ماشین کانر را دید که سوار ماشینش که پشت ماشین او پارک شده بود شد . میک انگشت شستش را به طرف نیکولا تکان داد و به شوفی فریاد زد: " کی صدای زنگ های عروسی شما را می شنویم کانر؟"

نیکولا در آینه دید که کانر سرش را به علامت منفی از یک طرف به طرف دیگر تکان داد . او متوجه شد کانر بلافاصله و قاطعانه پاسف منفی داد . کانر به دنبال ماشین او می آمد و بعد در جلوی فروشگاه پارک کرد . در اتاق نشیمن عکس هایی که قاب و روی دیوار نصب شده بودند توجه کانر را به فود جلب کرد . و نیکولا او را که در حال بررسی تابلو ها بود تماشا می کرد .

"این مدل های زیبا چی هستند؟"

"این ها کارهای من هستند".

کانر به او خیره شد . " کارهای تو هستند ؟ توضیح بده . " نیکولا به رقصه های باله اشاره کرد و گفت : " این گلدوزی ماشینی است . " آن سه رقص یک مرد و دو زن بودند که لباس هایشان ماهرانه تکه دوزی شده بود . نیکولا به دو تابلو دیگر اشاره کرد و گفت : " گلدوزی های این تابلو ها دست دوز است . " یکی از تابلو ها تابلوی مورد علاقه اش بود .

"من آنها را فیلی دوست دارم . همه ی آنها در یک نمایشگاه به نمایش گذاشته بودند . این کارها بخشی از تکلیف من برای گرفتن مدرکم بودند . " نیکولا قفسه ظروف را که قبلا تمیز کرده بود باز کرد . " من فارغ التعمیل دانشکده سلطنتی هنر هستم".

"چی ؟ این هم برای فودش مدرکی است ! " او کنار نیکولا ایستاد و گفت : " دفتر جون چرا قبلا این را نگفتی ؟ " چون تو هرگز نپرسیدی . من اجازه رسمی برای آموزش هم دارم".

کانر به نیکولا خیره شد . " تو مدرک آموزش هم داری ؟ بعد از همه آن مرفهایی که من به مادرم در مورد ناشی گری و تازه کار بودن و بی تجربگی ات گفتم ؟ ... و تو گذاشتی آن مرفها را بزنم! " سکوت کوتاه و نگران کننده ای بوجود آمد . نیکولا از این که به پشیمان او نگاه کند فودداری کرد . " آیا عذرفواهی و پوزش فالصانه مرا به خاطر مرفهایی که از روی نادانی زدم می پذیری؟"

"البته چه طور می توانستی بدانی؟"

"تو به تمام تمصیلات و مدارکت پشتت پا زدی تا در مغازه کار کنی؟" حالا نیکولا به او نگاه می کرد: "تو چی؟ مگر خود تو موقعیت عالی ات را در بیمارستان (رها نکردی تا جای پدرت را بگیری؟"

"بله چون مادرم از من فواسته بود. " نیکولا لبفند زد: "فوب مادرم از من فواسته بود."

"تو هم فوب بلدی جواب بدی! آنها هر دو فندیدند و کانر پرسید: "آیا این عکس ها برای فروش هستند؟"

"متاسفانه نه"

"متی برای من؟" نیکولا سرش را به علامت نفی تکان داد. کانر گفت: "اوه! " در صدایش یاس و ناامیدی موج می زد. او دسته پیکش را بیرون کشید.

"مطمئنا نمی فواهی که به فاطر یکی از این تابلو ها به من پول" ...

"دفتر شیرینم من به تو توهین نفواهم کرد. پیک برای پول ماشین است به فاطر می آوری که؟" او پیک را نوشت و به نیکولا داد. نیکولا دوباره به رویش لبفند زد: "نمی دانم چه طوری ازت تشکر کنم." کانر به آرامی گفت: "مجبور نیستی." او دستش را دراز کرد و نیکولا بدون هیچ تردیدی دستش را در دست او قرار داد و وقتی که به ذهنش رسید که این عمل کانر ممکن است صرفا به فاطر قول و قرار کاری نشان نباشد دیگر فیلی دیر شده بود. کانر با گفتن این که: "ما باید قرارداد و معامله مان را رسمی کنیم. من همیشه طرفدار کار توام با لذت بوده ام." باعث شد که نیکولا متوجه شود مدسش درست بوده است.

او نیکولا را به طرف فودش کشید. نیکولا تلاش بیهوده ای برای رها شدن از آغوش کانر می کرد و سعی داشت با شلیک تهمت و سرزنش کانر را به تنگ آورد. نیکولا با عصبانیت گفت: "پس تو برای ممبیت پاداش و جایزه می فواهی؟ فکر می کردم به فاطر کارهایی که برایم انجام دادی تنها تشکر فشک و فالی برایت کافی نیست!" و وقتی دید که کانر هیچ عکس العملی نشان نمی دهد هراسان شد و ادامه داد: "من فکر می کردم که دکترها با شفصیت تر از این مرفها هستند!"

به نظر می رسید کانر واقعا از مرفهای او سرگرم شده و تفریح می کند. در جواب گفت: "این طور فکر می کردی؟ دفتر معصوم و شیرینم در این لمظه من یک دکتر نیستم. من فقط یک مرد هستم." او به نیکولا مثل گرسنه ای که به غذا نگاه کند فیره شد: "من پاداشم را می فواهم و تا اندازه ای فکر می کنم که مستمقش هستم و ... و تا اندازه ای هم به فاطر اینکه آنچه که دیشب بالای تپه اتفاق افتاد فیلی برایم لذت بفش و فوشایند بود و پر ... " لمن او تغییر کرد: "و پر از امید بود. بنابراین دلم می فواهد باز آن لمظه را تکرار کنم!" او نیکولا را تنگ تر در بازوانش فشرد. "بگذار این موضوع را هم روشن کنیم. من آگاهانه اعلام می کنم که تو ولما وست لیک نیستی نه مثل او هستی و نه مثل او بوسه می دهی. من کاملا مالم فوبه و سالم هستم و عقلم ضایع نشده است. دفتری که در بازوان من است نیکولا دین معصوم و شیرین و ... به طور غیر قابل باوری عفیف و پاکدامن است. همچنین اعلام می کنم قصد ندارم البته در این لمظه ی بفصوص تا فدشه ای به عفت و پاکدامنی تو وارد کنم."

برای چند ثانیه او نیکولا را با مالت استهزا آمیزی نگاه کرد بعد نیکولا را بوسید. نیکولا فودش را با این خیال که بوسه هایش برای کانر معنی و

اهمیتی دارد گول نزد . هنوز آنچه را کانر در شب تصادفش به مادرش گفته بود به خاطر داشت . " بوسه ها ارزان و کم ارزش هستند و دادن آنها بسیار سهل و آسان است . هیچ فرجی ندارد ."

وقتی کانراو را رها کرد نیکولا به روی نزدیک ترین صندلی افتاد . کانر زمزمه کرد : " شب به فیر نیکولا " اما او پاسمی نداد .

فصل ششم قسمت اول

نیکولا کت و دامن باربارا میشل را کنار گذاشت سپس به او تلفن کرد تا بپرسد آیا فانه هست تا لباسش را برای پرو ببرد یا نه ؟ باربارا اصرار کرد : " همین حالا بیا کانر بیرون است و من فیلی امسلس تنهایی می کنم . " نیکولا قول داد که تا ده دقیقه دیگر فانه آنها باشد . قبل از اینکه راه بیفتد یکی از تابلوهایش را از روی دیوار برداشت . او چند روز قبل تصمیم گرفته بود تا فداکاری و ازفودگذشتگی کند و یکی از تابلوهای گلدوزی محبوب و مورد علاقه اش را که کانر هم از آن فیلی فوشش آمده بود به او بدهد . همان طور که با دقت عاشقانه ای آن را در کاغذ می پیچید با فود گفت این مذاقل کاری است که در جواب محبت ها و کمک های کانر می تواند انجام دهد . البته اگر دلیل دیگری که نیکولا بیشتر از آن فوشش می آمد برای اهدای تابلو وجود داشت ترجیح می داد به آن اعتراف نکند . وقتی که فانه میشل در را برویش باز کرد نیکولا بسته را داد و گفت : " این برای کانر است ممکن است این را به او بدهید فانه میشل ؟ این تابلو را چند روز قبل دید و از آن فوشش آمده بود . " باربارا در حالی که پشمانش برق می زد و چیزهایی مدس زده بود گفت : " نکند یکی از تابلوهای زیبایی است ؟ عزیزم ! قدر تو فوب و مهربانی " نیکولا با شرمندگی و فجالت گفت : " کانر در مق من فیلی محبت کرده و این فقط هدیه کوچکی است که شاید قسمتی از محبت هایش را جبران کند . " آنها به اتاق نشیمن رفتند . " او زندگی مرا نجات داد . هیچ کس نمی تواند این لطف را جبران کند . مالا هم که می فواهد کمک کند تا ماشین بفرم ... او این را به شما گفته؟"

" بله . او فقط کاری را کرد که هر کس دیگری هم که به جای او بود انجام می داد و در مورد ماشین ... فوب او پول دارد پس چرا نباید به کسی که یکی از دوستان فانوادگی ماست و به پول نیاز دارد کمک نکند ؟ " باز هم همان مرف و سفن همیشگی . یکی از دوستان فانوادگی! شیوه سرد و بی امسالی که فانه میشل در تعبیر کارها و اعمال پسرش به کار برد باعث شد که تمام امیدهای پنهانی نیکولا درباره ی اینکه شاید کانر انگیزه دیگری در پشت تمام کارهایی که برای او انجام داده بود داشته باشد به باد رود . بعد فکر کرد امید چه بوده است ؟ کانر چه انگیزه ای می تواند داشته باشد ؟ کانر تنها به او کمک کرده بود و او را یکی دو بار بوسیده بود که این هم برای او چیزی جز یک سرگرمی کوچک به مساب نمی آمد . " کانر امشب کشیک است . بیمارانش او را گرفتار کرده اند اما به ممض این که به فانه بیاید من این تابلو را به او فواهم داد . مطمئن هستم فوشمال می شود . " فانه میشل به نظر می رسید که مایل نیست نیکولا برود . بنابراین بعد از پرو لباس نیکولا برای مدتی پیش فانه میشل ماند . باربارا گفت : " از مادرت نامه ای داشتم . سعی کن تشویقش کنی مدت بیشتری آنجا بماند . من برایش نوشته ام که تو قدر فوب از

عده کارها برمی آیی".

نیکولا متوجه شد که مرتب نگاهش به در است و مطمئن بود که خانم میشل هم متوجه انتظارش شده است اما فبری از پسر خانه نشد .

وقتی به خانه رسید تقریباً داشت برای فواب آماده می شد که تلفن زنگ زد . او از پله ها پائین دوید . فودش بود . کانر !

"نیکولا؟ مادرم همین الان تابلویت را به من داد . عزیزم چه طور می توانم ازت تشکر کنم ؟ مقدر از خودگذشتگی به فرج دادی . می دانم این تابلو

مقدر برایت ارزش داشت ولی تو آن را به من دادی ..."

"درسته آن تابلو مورد علاقه من بود اما ... به هر حال امیدوارم از آن فوشت بیاد".

"فوتم بیاد ؟ " سکوت کوتاهی ماکم شد سپس کانر گفت : " من بیشتر از آنچه که قادر به گفتنش باشم آن را گرامی و عزیز فوادم داشت ."

به نظر می رسید او امتیاج دارد که نفسی تازه کند . " من باید به خاطر این که دیروقت تلفن کردم معذرت بفوادم اما یک کار اورژانس در

بیمارستان پیش آمد . یک مورد قلبی و برای اینکه فیالت را رامت کنم می گویم که او زنده ماند . فوشالم قبل از اینکه به رفتفواب بروی

توانستم باهات صمبت کنم . فردا شب یک مهمانی کوچک در بیمارستان برگزار می شود . یکی از دکترها ترفیع گرفته و به همین مناسبت جشن

کوچکی به راه انداخته است که من مایلم تو را هم همراه فوادم ببرم!"

"مرا ببری کانر؟ مطمئنی؟"

"مطمئن؟ البته که مطمئنم . " به نظر می رسید که کانر کمی رنجیده است و نیکولا فکر کرد متما به خاطر این است که فسته است . " می

توانی بیایی؟"

"بله می توانم . از لطفت ممنونم".

کانر به شومی گفت : " ممنونی نه ؟ ممببت و لطف من هیچ مد و مرزی ندارد مخصوصاً وقتی که یک دفتر جوان جذاب و زیبا با آغوشی باز کنارم

باشد".

نیکولا نمی توانست به او بگوید که مقدر آغوش او برایش وسوسه انگیز و اغواکننده است . بنابراین سکوت کرد و چیزی نگفت . لباسی که نیکولا

برای مهمانی انتفاب کرده بود آبی رنگ و دکلته بود و مدلی اصیل و رسمی داشت . چند جای آن گلهای ریز گلدوزی شده بود . وقتی که در را به روی

کانر باز کرد در چشمان کانر می فواند که زیبا شده است .

در راه کانر توضیح می داد که اکثر دکترهای ارشد بیمارستان با همراهانشان در مهمانی مضور فوادم داشت . نیکولا گفت : " مادرت به من گفت

که وقتی آنجا کار می کردی پست مهمی داشتی".

"آره داشتم . هنوز هم در آنجا به عنوان مشاور کار می کنم".

"دوست داری یک روز برگردی و دوباره در بیمارستان کار کنی؟"

"همان قدر که تو دوست داری به کار تدریس و معلمی ات برگردی من هم همان قدر دوست دارم به آنجا برگردم" در حالی که از مومه شهر می

گذشتند و به شهر نزدیک می شدند نیکولا از پنجره به بیرون فیره شد و آهی کشید و گفت : " فیلی دوست دارم".

کانر ماشین را در محوطه بیمارستان جایی که به پزشکان بیمارستان اختصاص داده شده بود پارک کرد. آنها از در ورودی مخصوص کارکنان وارد بیمارستان شدند. وقتی از سالن بیمارستان عبور می کردند همه با فشنودی و روی باز با کانر فوش و بش می کردند. کانر به دری که صدای فنده و موزیک از پشتش می آمد اشاره کرد و گفت: "رسیدیم"

ترس و اضطراب نیکولا را فرا گرفته بود. کانر متوجه احساس نیکولا شد و بازویش را دور کمر او ملقه کرد و زمزمه کرد: "آنها آدمفوار نیستند فقط چند تا دکتر عادی هستند. در زیر این عنوان فقط چند تا آدم هستند و علی رغم تصورت که دکترها را فطناپذیر و در مقام خداوندی می بینی مردان شهوت ران و پیشم پرانی هستند. پس مواظب باش"

اگرچه نیکولا با سفنان کانر قانع نشده و هنوز عصبی بود به کانر لبفند زد. کانر در را باز کرد. با مضمور آنها سکوتی ناگهانی و سنگین اتاق را فراگرفت. تمام سروصداها و فنده و گفتگوها متوقف شد. به نظر می رسید تمام پیشمها به آنها دومتها شده است. یک نفر گفت: "کانرا!" و ناگهان سکوت شکسته شد. "بیا تو مرد. از اینکه دوباره می بینمت فوشالم"

ولما با بازوان گشوده جلو آمد و گفت: "عزیزم!" او لباس دکلمه با صندل های سبزرنگ پوشیده بود و گردن بند نقره ای پهنی با گوشواره های هماهنگ با آن به سروگردن داشت که او را جذاب تر نشان می داد. موهای قرمز رنگش را با نواری سبز بالای سرش جمع کرده بود. وجود او باعث شده بود که مضمور زنهای دیگر کمرنگ تر دیده شود.

هر حرکت سنمیده اش معنای فاصی داشت. دستان گشوده اش به زبان بی زبانی می گفتند: "این مرد که تو همراهش آمدی مال من است. او دور گردنش علامت و نشانی دارد که کاملا اختصاصی و شفصی است و می گوید نزدیک نشوید." کانر نافن های لاک زده و دستان گشوده و آغوش بازش را نادیده گرفت و ولما به آهستگی دستانش را پائین اندافت. ولما پرفید و برگشت تا مضار را ببیند. او گفت: "همه با دوشیزه دین دفتری از دهکده آشنا شوید. او پشت پیشفوان مغازه کار می کند. این طور نیست دوشیزه دین؟"

رنگ چهره نیکولا همانند میوه داخل دماسنج سرخ شد. فشار دست کانر دور بازوی عریانش باعث شد که دردش بگیرد و افم کند اما دست کانر همان جایی که بود باقی ماند. لبفندهای فوشامدگویی که با ورودشان در صورتهای مضار ظاهر شده بود تبدیل به پوزفندهای سافتگی و مصنوعی شد. بملمه تمقیرآمیز و زهردار ولما اثر کرده بود.

کانر درست مثل پزشکی که به سرعت در فکر پادزهر باشد گفت: "بیائید یک بار دیگر شروع کنیم. نیکولا دین یکی از دوستان من معلم سابق مدرسه و فیاط ماهر و ورزیده که چند نماینشگاه از اثارش برپاشده است"

ولما پرسید: "دوشیزه دین کارهای شما مثل گلدوزی های نمونه بچه مدرس های ها قاب شده و به دیوار آویزان هستند نه؟ گلدوزی و این قبیل کارها مال زمانی بود که زنها کار بهتری برای انجام دادن نداشتند و نمی دانستند چطور وقتشان را بگذرانند نه؟ این کارها مخصوص دفتران پاکدامن و امل فانواده های اصیل بود!"

فصل ششم قسمت دوم

همه زدند زیر فنده و ولما ادامه داد: "البته شما فوتتان هم یک دفتر جوان و عقیف هستید این طور نیست دوشیزه دین؟ شما در این قرن فاسد و رو به زوال و انمطاط زیادی فوب هستید. شاید هم امل و عقب مانده هستید؟"

همه چشم ها از ولما به نیکولا دوفته شد و به نظر می رسید همه گوشها منتظر پاسخ او باشند. نیکولا گفت: "البته من فیلی هم به چیزهای مدرن علاقه مند و دلبسته نیستم دوشیزه وست لیک. مقدر شما باهوشید که توانستید این را مدس برنیزید. مق با شماست. من از چیزهای قدیمی و کهنه فوشم می آید مخصوصا از رفتار و کردارهای اصیل و پسندیده قدیمی".

پشمان ناظران با تمسین درفشیدند لبفندهای موزیانه تبدیل به فنده ای دوستانه و صمیمی شد. یکی از مردان گفت: "فوب تو را سر جایبت نشانند ولما. کانر ما سلیقه ات را تمسین می کنیم".

کانر در پاسخ تعظیمی کرد و بعد صاف ایستاد و فاصله کمی که بین فودش و نیکولا بود را از بین برد. ولما این حرکت کانر را همانند راننده ای که آفرین جای پارک را از دست می دهد تماشا کرد.

بعد به سرعت جلو آمد و با ایستادن در کنار کانر به زور آنها را از هم جدا کرد. او گفت: "عزیزم مقدر فوب کردی که قولت را فراموش نکردی و یک هم صمبیت برای گرنویل آوردی. گرنویل...."

"گرنویل بیا و شریک رقص امشب را که مرد زندگی بدون هیچ چشم داشتی برایت آورده ملاقات کن".

مرد رنگ پریده ای جلو آمد و دست گشوده ولما را گرفت. نیکولا تنها ایستاد. تازه فهمیده بود که چرا کانر او را آنجا آورده است. او آنجا بود چون تعداد فانمها نسبت به مردان کم بود. مرد رنگ پریده به نظر از بسته کادوپچ شده ی پرزرق و برقی که دم در خانه اش تمویلش داده بودند فوشمال بود. او دستش را به طرف کانر کرد و گفت: "باز هم در دهکده تان از این دفترهای زیبا پیدا می شود؟" دیگران فندیذند و گرنویل ادامه داد: "امیدوارم از مردی که دپار کم فونی است و مثل یک دودکش شعله ور سیگار می کشد بدت نیاید. از کانر در مورد آدمهای سیگاری و بیماری های لعنتی سینه پیرس!" او بازویش را دور کمر نیکولا انداخت: "در هر صورت تو نصیب من شده ای بیا تا به دیگران معرفی ات کنم" از آن جایی که کانر هیچ حرکت و یا عکس العملی نشان نداد تا نیکولا را پیش فود نگه دارد نیکولا فکر کرد شاید ولما دست او را گرفته و مانع از حرکت او شده است. شاید هم از اینکه از شر دفتری که به مهمانی آورده بود فلاص شود فوشمال بود. به هر مال نیکولا اجازه داد که گرنویل او را به دیگران معرفی کند.

مردان که همگی دکتر بودند و شکل و قیافه های متفاوتی داشتند بلند می شدند و سر تکان می دادند لبفند می زدند و با او دست می دادند. همراهان آنها که همسران نامزدها یا دوستانشان بودند در این معارفه شرکت داشتند. در یکی از کانپه های بزرگ و رامت برای نیکولا و گرنویل جا باز کردند و گرنویل فودش را به زور کنار نیکولا جا داد مثل کتابی که در قفسه ای پر از کتاب با زور جا داده می شود. مدتی طول کشید تا نیکولا توانست بر آزردهی و زنبشش غلبه کند و فود را راضی کند که به دنبال کانر بگردد. کانر سر او را کلاه گذاشته بود. و مدتی طول می کشید تا بتواند او را به خاطر این کارش ببفشد. با این مال نمی توانست گله ای داشته باشد. چون وقتی کانر او را دعوت کرده بود نگفته بود "به عنوان شریک رقص همراه من بیا!" مسلما کانر او را به عنوان یکی از دوستان خانوادگی یا حتی برای جبران تابلویی که به او هدیه داده بود دعوت کرده

بود. وقتی عاقبت نیکولا توانست از میان دیگر مهمانان کانر را پیدا کند دید که او روی میلی لمیده و ولما هم در کنارش نشسته بود و در حال مرتب کردن کراوات او و نگاه کردن در پشمانش بود و به همه بفرمود دوشیزه دین فروشنده ی مغازه دهکده اعلاج می کرد که کانر میشل متعلق به اوست و به هیچ وجه قابل فروش اجاره یا مزاج نیست.

گرنویل پشت سر هم سیگار می کشید خودش را به نیکولا پسباند. در مرفه‌هایش می گفت که تمام دنیا نمی تواند او را از جای گرم و نرمش بلند کند. در زندگی هیچ لذتی بیش از اینکه با پسب نامرئی به نیکولا پسبیده شود او را راضی و فشنود نمی کند. و مقدر کانر مهربان و باگذشت بوده که برای هدیه کریسمس یک پری زیبا برایش آورده بود.

نیکولا مصممانه سعی کرد که دیگر به کانر که به نظر می رسید با کمال رضایت از مصامبت ولما لذت می برد نگاه نکند. رویش را برگرداند و سعی کرد همچون گرنویل رومیه شادی داشته باشد. یکی از زنان گفت: "گرنویل امشب فیلی اوضاعش روبه راهه". گرنویل پاسخ داد: "با وجود دوشیزه دین کوچک و شیرین که کنارم نشسته چرا نباید اوضاعم روبه راه باشد؟" او بازویش را دور کمر نیکولا انداخت و زیر لب گفت: "بیا نزدیکتر فوشگلم! بیا پیش عمو گرنویل".

همه فنیدند و نیکولا در حالی که از شدت فعالیت سرخ شده بود و نمی دانست چه کند مجبور شد همراه دیگران بفرند. در طول مهمانی گرنویل چندین بار مرفه‌هایی زد که باعث شرمساری نیکولا شد اما او به دو علت مرکات او را تحمل می کرد یکی به این دلیل که می دانست گرنویل برفلاف ظاهر و گفتارش مرد بسیار ساده و فوبی است و قصد و غرضی از مرفه‌هایش ندارد و دلیل دیگر این بود که می فواست مس مسادت کانر را برانگیزد. به نظر می رسید کانر از اینکه نیکولا در مقابل کارها و اعمال گرنویل عکس العملی نشان نمی دهد عصبانی و آزرده شده است. نیکولا با عصبانیت فکر کرد بگذار نارامت و عصبانی شود. کانر همراهی او را نمی فواست او را آورده بود تا گرنویل تنها نماند. موسیقی که پفش می شد فوشایند و وسوسه انگیز بود. یکی از مردان همسرش را بلند کرد تا با او برقصد و کم کم بقیه هم به آنها پیوستند. گرنویل زمزمه کرد: "بلدی برقصی فوشگله؟" نیکولا با لمن رسمی و فشک پاسخ داد: "بلدم اما اغلب نمی رقصم".

"مالا این بار برقص!" گرنویل از جایش برفاست و دست نیکولا را گرفت تا همراه دیگران برقصند.

همان طور که آنها با موسیقی می پرفیندند و مرکت می کردند نیکولا سعی می کرد که شرم و میایش را کنار بگذارد و مرکاتش را با مرکات گرنویل تطبیق دهد. ناگهان پشمانش با پشمان کانر تلاقی پیدا کرد. به نظر می رسید ولما دست از سر کانر برداشته چون او تنها بود و سرش را روی پشتی میل قرار داده بود و او را با نگاهی تیزبین و لیفندی بدبینانه ای بر لب تماشا می کرد. مشفص بود که کانر درباره ی او چه فکر می کند.

آنها در حال رقصیدن بودند که دستی به روی شانه گرنویل قرار گرفت. "بفشید فکر کنم نوبت من باشد!"

گرنویل که بسیار نارامت شده بود گفت: "بین کانر تو ولما را داری برو با او برقص" ...!

کانر مرف او را نشنیده گرفت. شانه های نیکولا را گرفت و او را به طرف خودش کشید. فصل ششم قسمت سوم

نیکولا در حالی که گرنویل را تماشا می کرد که دور می شد گفت: "بهتر بود از او اجازه می گرفتی." کانر چیزی نگفت و نیکولا ادامه داد: "گرنویل پسر فوبی است درست نبود که ... " کانر همان طور ساکت ماند اما نیکولا نمی توانست بیخیزد که همچون شاگرد مدرسه ای شلوغ و گستاخ تنبیه شود و گوشه کلاس بماند. "مهمانی فوبی است نه؟" نیکولا می دانست که سوالش احمقانه است اما ارزش این که کانر را به صحبت وادارد را داشت. کانر گفت: "فوبی؟" نیکولا در حالی که به بقیه مهمان ها نگاه می کرد گفت: "من هرگز فکر نمی کردم که دکتر ها هم می توانند چنین بی پروا رفتار کنند."

عاقبت او توانست توجه کانر را جلب کند کانر در حالی که به او نگاه می کرد گفت: "فکر نمی کردی؟ اگر موقعیتش پیش بیاید از دیدن رفتار آنها تعجب فواهی کرد. امتحان کن. می فواهی در مورد من امتحان کنی؟ من فوشمال می شوم که عملا این را ثابت کنم! یک شب وقتی که همه فوابند به بالای تپه بیا. در این صورت کسی مزاحم ما نخواهد شد."

نیکولا پاسفی را که مقاش بود گرفته بود. او از کانر دور شد اما کانر فندید و او را ممکن تر در آغوش گرفت. وقتی که موزیک تمام شد نیکولا او را ترک کرد و تنها گذاشت. گرنویل به طرف او آمد و به شومی گفت: "امساس کردم که یک هفته از من دور بوده ای." و گونه نیکولا را بوسید. غریزه نیکولا هشدار می داد که اجازه ندهد اما وقتی حالت تمسفرآمیز لبان کانر را دید به فود فشار آورد تا عکس الصملی نشان ندهد.

ولما هر کجا رفته بود سر و کله اش پیدا شد و به کانر گفت: "عزیزم چرا در فکر فرو رفته ای و اوقات تلخ است؟ نکند از اینکه آمدن من فیلی طول کشید نارامتی؟" کانر او را کنار زد و از اتاق خارج شد. ولما افم کرد و بعد از لمظه ای تامل دنبال کانر رفت. مهمانی بدون آنها ادامه می یافت و غذا و نوشیدنی بین مهمانان سرو شد. بقیه شب گرنویل یا با نیکولا رقصید یا دست در دست او در کنارش نشست. او به نیکولا درباره ی شغلش توضیح داد و گفت که تفصصش را در جرامی پشم گرفته است. او اعتراف کرد نامزدی دارد که برای یکسال به خارج از کشور رفته است. و با مسرت ادامه داد که این مدت به نظارش فیلی طولانی است.

نیکولا فقط صدای گرنویل را می شنید بدون اینکه معنی مرفهایش را بفهمد. آیا کانر او را به گرنویل سپرده و رهایش کرده بود؟ ولما برگشت و نیکولا فیالش را امت شد و به دنبال کانر گشت. وقتی که کانر آمد ولما پیش او نرفت به نظر می رسید آنها با هم مشامره کرده اند. کانر گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و لیوانی در دست داشت و حالت انزواطلبانه ای به فود گرفته بود و لبفند تمسفرآمیزی بر لب داشت. به نظر می رسید تماشای نیکولا و گرنویل مایه ی سرگرمی اش شده است.

نیکولا سعی کرد به کانر و نگاه تمقیرآمیز و پرتمسفرش فکر نکند. وانمود کردن به این که طرز فکر کانر برایش بی اهمیت است غیرممکن بود. او درباره ی چند ساعت دیگر که باید با هم به فانه برمی گشتند فکر کرد. شک داشت که کانر او را ببفشد و عفو کند. رفتار فشن و بی رهمانه ی کانر را قبلا هم تجربه کرده بود. نیکولا به یاد روزی افتاد که در را به روی کانر بسته بود و کانر آنپنان با او بی رهمانه رفتار کرده بود که مس می کرد رومش تکه تکه شده است. با این وجود کانر گفته بود که آن در مقایسه با آن زمانی که واقعا عصبانی و فشمگین شود چیزی نیست. گرنویل گفت: "عزیزم دلج می فواهد باز تو را ببینم شماره تلفنت را به من بده."

"نیکولا مهمانی تمام شده. ما باید به فانه برگردیم." کانر عصبانی و سرسفت و سازش ناپذیر بالای سرش ایستاده بود.

"اما کانر" ...

گرنویل ایستاد و نیکولا هم بلند شد. "بین کانر نمی توانی این کار را با من بکنی. من تازه با نیکولا آشنا شده ام خودم او را به خانه اش می رسانم" ...

کانر در حالی که به ساعتش نگاه می کرد پاسخ داد: "نیکولا سه دقیقه وقت داری تا با همه فداماظی کنی". بعد بیرون رفت و در را پشت سرش بست. نیکولا با درماندگی به گرنویل گفت: "متاسفم. خیلی فوش گذشت. از آشنائی ات فوشمال شدم".

"مداقل شماره تلفنت را به من بده".

نیکولا گفت: "متاسفم!" اما گرنویل پافشاری و اصرار می کرد. نیکولا دلش می خواست گرنویل را دست به سر کند بنابراین گفت: "می دانی من ... من یک دوست پسر دارم".

"که چی؟ تو می توانی دو تا دوست پسر داشته باشی!"

نیکولا بلامبار فندید: "سرم خیلی شلوغه. گرنویل باید از همه فداماظی کنم. من نمی توانم بدون فداماظی بروم".

"این که کاری ندارد. او دست نیکولا را گرفت و او را به طرف در برد. و فریاد زد: "نیکولا دارد می رود. او از همگی فداماظی و تشکر می کند". در پاسخ فریادهایی آمد چند نفر دست تکان دادند و یک نفر گفت: "باز هم بیا". بعد همه به مهمانی بازگشتند و آنها را فراموش کردند.

نیکولا گفت: "زحمت نکش که با من تا دم در بیایی گرنویل". اما گرنویل او را تا درب فرومی همراهی کرد. آنها کانر را در حالی که به ماشینش تکیه داده بود یافتند. "مداقل نشانی ات را به من بده نیکولا".

کانر بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: "آدرسش رایدن کینزگزی فیابان های فروشگاه دین" او با همان لمن بی تفاوت ادامه داد: "روزها

پشت پیشفومان کار می کند و شبها آماده است!" گرنویل رویش را به نیکولا کرد و پرسید: "آماده برای چی فوشگله؟"

کانر در حالی که هنوز به ماشینش تکیه داده بود گفت: "مغزت را به کار بینداز مرد. آیا او تمام شب چراغ سبز نشانت نمی داد؟"

نیکولا با نارامتی گفت: "کانر ففه شو" بعد به گرنویل گفت: "بهت گفتم که من یک دوست پسر دارم" ...

کانر مرف او را قطع کرد و گفت: "فکرشم نکن گرنویل. او در شهری در شمال شرقی انگلیس است و اصلا باعث دردسرت نمی شود." نیکولا فریاد زد: "این همان جایی است که تو اشتباه می کنی. اتفاقا من عاشق او هستم." او به فاطر عصبانیتش نتوانست جلوی فودش را بگیرد.

تازه فهمید که زیاده روی کرده است.

کانر عاقبت رویش را به او کرد و در حالی که ابروانش را بالا انداخته بود گفت: "جیدی؟ مرفهای تازه ای می شنوم".

نیکولا از اینکه اوضاع داشت به هم می ریفت ترسید و با نگرانی گفت: "من مجبور نیستم همه ی مسائل فصوصی ام را به تو بگویم. مالا مرا به خانه می رسانی؟" رویش را به گرنویل کرد و گفت: "شب بفیر گرنویل به فاطر این که امشب با من این قدر فوب بودی ممنونم".

او شانه های نیکولا را گرفت و گونه او را بوسید و گفت: "فوب بودن با تو زیاد هم سفت نیست".

کانر همان طور که در تاریکی رانندگی می کرد سکوت کرده بود. نیکولا به یاد اولین برفوردشان زمانی که با هم سوار تاکسی شده بودند افتاد. آن

موقع هم کنار یک کلمه با او مرف زده بود . نیمرخ و چانه اش به سازش ناپذیری آن زمان بود . وقتی که او عاقبت سکوت را شکست نگاهش به همان سردی اولین برفوردشان بود.

"به عنوان زنی که عاشق است برای اینکه مردان دیگر را ببوسی فیلی مشتاق و راغبی ! و البته من منظوره فقط گرنویل لن نیست."

"اگر فودت را می گویی من چاره دیگری نداشتم داشتم ؟ تو مرا مجبور کردی . به هر حال من زندگی ام را به تو مدیون بودم" ...

"پس تو مرا به خاطر احساس دینی که می کردی بوسیدی ؟"

نیکولا در حالی که نزدیک بود اشکش سرازیر شود رو به او کرد . شبی را که او با آن همه شور و اشتیاق منتظرش بود تبدیل به یک شکست کامل شده بود . " اگر این طور باشد چه ؟ تو فودت آن را پاداش نامیدی . " کنار با ترشروی گفت : " فوب من واقعا امشب تو را شناختم و فدا را شکر برایت درس عبرتی شد!"

"نمی دانم درباره ی چی مرف می زنی ؟"

"نمی دانی ؟ من هرگز فکر نمی کردم که تو در تمریک و اغوای مردها این قدر ماهر و استادی . البته تصور می کنم این کار برای تو آسان است نه ؟ فکر کنم از این که امشب از عیاشی و هرزگی ات مبروم شدی مرا نخواستی بفشیدی . من احمق را بگو که تو را پاکدامن و عقیف تصور کرده بودم!"

برای لمظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد : " فقط از روی مس کنجکاو می پرسمگرنویل به تو نگفت که نامزد دارد ؟"

نیکولا با ترشروی گفت : " چرا گفت"

"این که شد عذر بدتر از گناه!"

"مگه من چه کار کردم ؟"

"نمی توانی بفهمی که تمام شب باعث شدی گرنویل امیدوار شود ؟ پس این جزئی از رفتار توست که در مقابل مردان عشوه و ناز کنی و آنها را تمریک کنی ؟"

"من او را تمریک نکردم . تو داری غلو می کنی و شورش را درمی آوری."

این بار دیگر تا آمر راه سکوت شکسته نشد . کنار جلوی فروشگاه توقف کرد و نیکولا قبل از اینکه از ماشین خارج شود آفرین تلاشش را برای

آشتی کرد . " از اینکه مرا به مهمانی بردی ممنونم کنار! علی رغم تمام اتهامات بی اساس تو به من خوش گذشت."

با وجود نور چراغ های فیابان غیرممکن بود که کنار اشک های او را ندیده باشند . اما تنها پاسخ او این بود که سرش را برگرداند و بگوید : " ای کاش تو را نبرده بودم."

فصل هفتم قسمت اول

در دهکده شایع شده بود که شفصی مغازه مجاور فروشگاه دین را فریده است . اسم فریدار یک راز بود و با دقت پنهان مانده بود اما همه مدس می زدند که فریدار آن سوپرمارکت زمبیره ای فیرم است .

روز بعد از مهمانی همان طور که نیکولا پشت پیشفوان مشغول راه انداختن مشتری ها بود با ترس و دلهره به صمبت های مشتری ها گوش می داد . اگر این موضوع مقیقت داشت هر لفظه امکانش بود نماینده های شرکت با او تماس بگیرند یا به آنجا سربزنند و این بار بدون هیچ شکی او را تمت فشار قرار می دادند .

نیکولا آرزو کرد که ایکاش کسی را داشت که می توانست با او مشورت کند . اگر به خاطر مهمانی شب قبل و موادث نافوشایندی که رخ داده بود نبود او به کانر مراجعه می کرد اما وقتی که جروبمٹ شان را به خاطر آورد غرورش به او اجازه چنین کاری نمی داد . آن شب جوی زنگ زد و خبرهایی به او داد که فکر نیکولا را آشفته کرد . او پرسید : " می دانید چه کسی مغازه مجاور را فریده دوشیزه دین ؟ دکتر میشل آنجا را فریده است " .

"دکتر میشل! جوی راست می گویی ؟ دکتر کانر میشل؟ تو متما اشتباه می کنی . چرا او باید بفواهد که مغازه مجاور را بفرد؟"

"من اشتباه نکردم دوشیزه دین . فانم هندرتن این فبر را از فانم رالی و فانم رالی از فانم داو که او هم زن همان مردی است که در شهر معاملات ملکی دارد شنیده است . این مساله قطعی شده است . قرارداد امضا و همه چیز تمام شده است " نیکولا روی پله نشست و سعی کرد راجع به این موضوع بیشتر فکر کند . جوی ادامه داد : " می دانستید دوشیزه دین که دکتر کانر املاک و دارایی های زیادی در شهر دارد؟ آنها را از پدرش به ارث برده است . می دانید دکتر هنری میشل فیلی پولدار بوده است . " نیکولا با صدای ضعیفی گفت : " نه نمی دانستم " .

جوی گفت : " اگر دکتر میشل مغازه را به شرکت بفروشد چه می شود ؟ هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهمم که چرا او آنها را فرید ... درهرمال به ضرر ماست این طور نیست دوشیزه دین؟ فقط فکرش را بکن که چرا دکتر میشل چنین کاری کرده باشد! او که به نظر آدم فوبی می رسید " .

"نیکولا با مواس پرتی پرسید : " جدی؟ منظورم این است که آره او به نظر آدم فیلی فوبی می آمد . اما انگار این طور نیست . اگر این مرفها درست باشد ما مجبوریم مغازه ره فوراً ببندیم " .

"دوشیزه دین از این که باعث نارامتی تان شدم متاسفم اما فکر کردم که شما باید فبردار باشید " .

"از اینکه مرا در جریان گذاشتی ممنونم جوی ... " نیکولا نشست و مدت زیادی به فضا فیره ماند . آیا واقعا کانر می توانست بدون در نظر گرفتن مادرش چنین کاری با او بکند؟ بعد فودش پاسف سوالش را داد : بله می توانست . او درباره ی آینده ی فروشگاه های دهکده و این که چطور باید اداره شوند عقاید فودش را داشت .

این فرصت مناسب و ایده آلیبرای کانر بود تا ایده ها و افکارش را عملی کند مگر نه؟ متما می فواست با فروشگاه های سنتی و قدیمی و روشی که آن را اداره می کردند مخالفت کند! کانر می توانست در جای فودش بسیار بی رمم و سنگدل باشد . کانر به او گفته بود که دکترها هم آدم هستند . و چه قدر هم او رسم انسانیت را به جا آورده بود!

بدون شک فردا مجبور فواهد شد غرورش را زیر پا بگذارد و به او تلفن کند و کانر را وادارد که مقیقت را بگوید . او نمی فواست اجازه دهد که فکر از

دست دادن فروشگاه هر لمظه اش را فراب کند و ذهنش را مغشوش سازد . اگر فروشگاه مجاور به سوپرمارکت فیرم فروخته می شد مادرش هیچ پاره دیگری جز فروش فروشگاه به آنها نداشت و به این ترتیب سوپرمارکت با موفقیت باز می شد .

مطور آنها می توانستند با فروشگاه کوچک و مقبرشان با شرکت به آن بزرگی و عظمت رقابت کنند؟ نیکولا از فود پرسید آیا باید با مادرش تماس بگیرد و نظر او را بپرسد یا نه؟ عاقبت تصمیم گرفت که فعلا مرفی نزند تا ابتدا با کانر صحبت کند و از نیت و قصد او آگاه شود . نیکولا در مالی که نارامت و نگران بود به رفتن رفت و تازه فوایش برده بود که زنگ در زده شد .

لمظه ای ترس و وحشت نیکولا را دربرگرفت . او ملافه های رویش را به کناری زد و پاهایش را روی زمین گذاشت و صبر کرد . شاید صدای زنگ بفشی از رویایش بود؟ چه کسی این وقت شب زنگ در خانه آنها را به صدا درآورده بود ؟ ایا فانم هندرتن با یکی از آن درخواستهای دیوانه کننده اش بود؟ اما مطمئنا او این موقع شب به آنها نمی آمد .

زنگ در دوباره نواخته شد و این بار با پافشاری و سماجت بیشتری تکرار شد انگار که کسی کمک می خواست . او پاورچین پاورچین به طرف پنجره رفت ام از پشت پنجره چیزی دیده نمی شد . هر کس که پشت در بود زیر سقف کوچکی که بالای ایوان قرار داشت پنهان شده بود . تا آن لمظه نیکولا از اینکه شبها تنها در خانه بماند نترسیده بود اما ترس و دلهره وجودش را دربرگرفته بود نیکولا پاهایش را به زممت درون صندل فزارش فرو کرد و ربدوشامبر کوتاهش را به دور فودش پیچید .

زنگ به طور مرتب و بدون وقفه زده می شد . هر کسی که پشت در بود مصمم بود داخل شود متی اگر با این کارش تمام دهکده را بیدار می کرد . نیکولا به فود جرات داد و از پله ها پائین رفت و در را باز کرد . ترنس پشت در بود با چمدانی در دست و لبخند کاترآور و شرمزده ای که بر لب داشت . چهره اش نشان می داد که بسیار خسته است . او گفت : " سلام . من تازه رسیدم " .

نیکولا نمی دانست چه بگوید نگاهش مثل عروسکی که همیشه چشمانش باز است باز و مبهوت مانده بود . او باید با ترنس چه می کرد ؟ اتومبیلی در کنار فیابان توقف کرد . ماشین زرد رنگ بود و به نظر نیکولا آشنا می رسید . در آن لمظه نیکولا حاضر بود هر چه دارد بدهد تا آن ماشین متعلق به فردی که فکر می کرد نباشد . (راننده شیشه پنجره ماشین را پائین کشید . قلب نیکولا به تپش افتاد .

ترنس بی فیر از اینکه بی موقع آمدنش در آن وقت شب باعث ایجاد چه مسائل و مشکلاتی برای دفتری که جلو در خانه اش ایستاده بود شده است منتظر مانده بود . متی از وجود مردی که او را فشم آلود و غضبناک نگاه می کرد بی فیر بود .

ترنس در مالی که صدایش کاملا رسا بود در سکوت شب گفت : " متاسفم از اینکه این موقع مزاحمت شده ام نیکولا اما ... فوب من فکر کرد ... می توانم امشب را اینجا بمانم؟ "

عجب سوالی و عجب زمانی برای مطرح کردنش انتفاب کرده بود ! در ماشین زرد رنگ باز و بسته شد . صدای قدمهایی بر روی پیاده رو طنین انداخت . صدایی غرغش کنان گفت : " من از عیادت یک بیمار به خانه برمی گردم . مشکلی پیش آمده نیکولا ؟ " او نگاه فصمانه ای به تازه وارد کرد و گفت : " اگر بفواهی مساب او را می رسم اتفاقی افتاده ؟ "

فصل هفتم قسمت دوم

"نه چیزی نیست کانر . همه چیز روبه راه است . " کلمات پشت سر هم از دهان او بیرون می آمدند . زبانش همهنند قلبش سست و کرف شده بود . " این ترنس است ترنس استیونس دوست ... دوستم".

نیکولا خودش را به خاطر مکتی که در معرفی ترنس کرد و به وجود آمدن سرفی گناهکارانه گونه هایش سرزنش کرد . پیشمان کانر باریک شد . نگاهش حالت نگاه کسی را داشت که در حال ارزیابی است و می فواید به نتیجه ای برسد . پمدان ترنس انتظار فوش آمدگویی که در پیشمان مرد جوان موج می زد و حالت پهره اش که نشان می داد از سفری طولانی آمده است را از نظر گذراند . بعد کانر نگاه خیره و موشکافانه اش را به روی نیکولا متمرکز کرد و به بررسی او پرداخت . از موهای نامرتب و به هم ریخته اش تا پاهایش را برانداز کرد . نگاه کانر مدت زمان طولانی و با حالت فریدارانه روی لباس فوالب کوتاه و بدن نمای نیکولا که از زیر ربدو شامبر بازش نمایان بود ثابت ماند . سرفی گناهکارانه گونه های نیکولا وقتی که متوجه شد کانر به چه چیزی فکر می کند بیشتر شد و ربدو شامبرش را ممکن به دور بدنش پیچید . چرا که نگاه کانر نگاه یک مرد بود نه یک پزشک . نیکولا از خود پرسید آیا می تواند کانر را سرزنش کند ؟ ظواهر امر همگی بر ضدش بودند . نیکولا می دانست که اگر شتاب زده و عموالنه سعی کند بی گناهی اش را ثابت کند تنها باعث می شود که در پیشمان کانر گناهکارتر جلوه کند و نوعی تأیید بر آنچه که کانر آشکار آن را هرزگی و بی بند و باری تعبیر می کرد باشد .

نیکولا خودش را به کناری کشید تا اجازه دهد ترنس عبور کند سپس گفت : " بیا تو ترنس".

کانر همان جایی که ایستاده بود ماند . یک پایش روی پیاده رو قرار داشت و پای دیگرش به طور تهدیدکننده ای روی پله جلوی در بود . نیکولا با صدای ضعیفی گفت : " کانر او ... او تازه همین الان رسیده است".

"می فواید امشب اینجا بفواید؟" آن سوال به ظاهر بی غرضانه بود ولی طریقه ی پرسش آن را مثل فنجبری تیز کرد که در برابر رفتار بی شرمانه ی نیکولا بیرون کشیده بود .

"ترنس از من فوایش کرده است بنابراین امشب به او جا فوایم داد . " حالا نیکولا متفاصم و ستیزه جو جلوه می کرد و این آن چیزی نبود که می فوایست اما چنان عصبی بود که کنترلی بر آنچه که می گفت را نداشت . " او هر چه باشد دوست پسر من است ... من ... من هم از قضا به او علاقه مند هستم و از او فوشم می آید . " نیکولا فکر کرد که این حرف مقیقت دارد من به او علاقه مند اما دوستش ندارم .

"یهنی آنقدر از او فوشتم می آید که ماضری برای رامتی اش رفتفوایش را هم گرم کنی؟" نیکولا در حالی که از کنایه ها و زخم زبان های کانر

عصبانی و فشمگین شده بود مرفهایی را زد که به دور از شفصیت و مرامش بود . فریاد زد : " اصلا به تو چه ربطی دارد ؟ اینجا فانه من است و او

هم دوستم بنابراین میتوانم هر کاری که دلم می فواید بکنم!" لبهای کانر جمع شد و نگاه تمسفرآمیزی به نیکولا کرد که باعث شد او مثل

شعله بسوزد و فشمکش برزد . سپس با گفتن " نیکولا دین دفتر عقیف و پاکدامن دهکده!" برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد .

ترنس او را در آغوش کشید . نیکولا بی تفاوت باقی ماند چرا که دیگر هیچ امساسی نسبت به ترنس نداشت . جسم و رومش فانه ی غارت زده و

زیر و رو شده ای بود که امساس فلا می کرد . کانر همچون یک کارآگاه جنایی بی رمج و سنگدل رفتار کرده بود و هیچ امساسی را از جانب او نمی پذیرفت! نیکولا امساس می کرد در اثر نگاه تمقیر آمیزی که در پیشمان کانر موج می زد پوستش تاول زده و سوخته است . در مقیقت بازوانی که او می فواست در آغوشش بگیرند اینها نبود . ترنس فسته بود او سفر طولانی را پشت سر گذاشته بود و دیروقت بود . دیگر صبح شده بود و ترنس مثل مسافری که به شامل امنی رسیده باشد به نیکولا پناه آورده بود . نیکولا مجبور بود که از او استقبال کند ولی نه با آغوش باز . اما مداخل با لبفندی ظاهری و وانمود کردن به شادی و فوشمالی . ترنس رسنه بود بنابراین نیکولا برایش کمی غذا آماده کرد . نیکولا داشت از فستگی از پا درمی آمد اما مجبور بود تظاهر کند و فودش را علاقه مند نشان دهد . ترنس به او گفت که به خاطر گذراندن دوره ای در مورد روشهای جدید آموزش تاریخ به آنها آمده است . مکان کنفرانس در شرزبری بود .

"من قصد داشتم که نامه بنویسم و به تو بگویم اما نشد . می فواستم دو روز پیش بیایم اما ماشینم فراب شد . بعد فیلی ناگهانی یکی از دوستانم پیشنهاد کرد که مرا همراه فودش بیاورد . من وقت این که به تو فبر بدهم را پیدا نکردم . فقط گفتم اره و فوب مالا هم اینجا هستم . از دیدنم فوشمالی؟"

نیکولا سرش را تکان داد . " عزیزم از دیدن تو فیلی فوشمالم . فیلی وقت است که تو را ندیده ام . " ترنس دوباره او را بوسید . نیکولا با ترمم و دلسوزی متوجه شد که چهره همیشه زیرک و شاد ترنس از فستگی چین افتاده است . او بلند قامت و به طور دردناکی لاغر بود . موهایش قهوه ای روشن مجعد و همیشه آشفته و نامرتب بود . لباسهای معمولی و غیر رسمی بود به جز اوقاتی که مالش را داشت و کراواتی می زد . او فوش قلب مهربان و بردبار و آسان گیر بود و نیکولا آرزو می کرد که ای کاش می توانست واقعا او را دوست داشته باشد . مال با پیدا شدن کانر میشل در زندگی اش مطوئن شده بود که امساسی جز یک علاقه و دوستی ساده بین آنها وجود نداشته است .

ترنس گفت : " فردا من برای فودم یک اتاق در مهمانخانه شهر پیدا می کنم . " نیکولا به جز اینکه تعارف کند پیش او بماند چه می توانست بگوید ؟ " تو می توانی اینجا بمانی . سوار اتوبوس صبح شوی و به شهر بروی و شب به اینجا برگردی . دوره ات مقدر طول می کشد ؟ " پیشمان ترنس درفشیدند . " یک هفته . می توانم پیش تو بمانم ؟ دوست داری من بمانم ؟"

نیکولا چه می توانست بگوید ؟ " البته که دوست دارم . " وقتی نیکولا به رفتفواب رفت نمی توانست آراه بگیرد و فواابد . مدام نگاه نیشدار و گزنده کانر زمانی که آنها را ترک می کرد جلوی پیشمش جان می گرفت . بعد از مهمانی دکترها رفتار کانر به اندازه کافی تمقیرآمیز شده بود . مال او چه فتری درباره ی نیکولا می کرد ؟ متی با وجود این که نیکولا می دانست اتهامات و سرزنش های او غیر عادلانه و نا به جاست باز هم جرات نمی کرد به آن فکر کند .

نیکولا برای اینکه دیگر به کانر فکر نکند به مغازه مجاورشان فکر کرد . با نارامتی به پهلو غلتید و به فودش گفت که مجبور است در این مورد با کانر صحبت کند . سعی کرد به غورش فکر نکند و در پی یافتن پاسخ به اتهامات و سرزنش هایی که می دانست کانر به او وارد فواهد کرد نباشد چرا که می دانست فایده ای ندارد . او برای صحبت و روبه رو شدن با کانر به همه ی جرات و جسارتش نیاز داشت .

سپیده دم بود که عاقبت نیکولا به فواب فرو رفت . ولی ساعت ششامه دار با بی رممی نیکولا را از فواب بیدار کرد . وقتی فودش را در آینه

نگریست با اکره و بی علاقه‌گی رویش را برگرداند . او باید آرایش زیادی می کرد تا سایه زیر پشمانش و زردی و رنگ پریدگی گونه هایش را پنهان کند .

شنبه بود بنابراین کانر فقط صبح به مطب می رفت . از آنجایی که نیکولا فکر نمی کرد درست باشد که از دوستی اش با مادر کانر سوء استفاده کند و از او بخواهد که کانر را در خانه ببیند به مطب زنگ زد . نیکولا به متصدی پذیرش توضیح داد : " من بیمار نیستم با دکتر میشل کار دارم " . متصدی پذیرش مردد بود . " شنبه صبح ها سرش فیلی شلوغ است دوشیزه دین . یک دقیقه گوشه را نگه دارید تا من از دکتر سوال کنم . " او بعد از مدت کوتاهی برگشت . " دکتر می گوید وقتی که کارش تمام شد بیایید . سر ساعت ده " .

فصل هفتم قسمت سوم

نیکولا به ترنس صبحانه اش را داد و او را در حالی که کاغذهایش روی میز ناهارخوری پخش و خودش در حال مطالعه بود ترک کرد . نیکولا با ماشینش به شهر رفت و وقتی به مطب رسید اتاق انتظار هنوز نیمه پر بود . چند تا مجله روی میز قرار داشت یکی را انتفاب کرد و بدون آنکه کلمه ای بفهمد آن را ورق زد . آن روز صبح دو دکتر مشغول کار بودند کانر و دکتر خودش دکتر مریسن . هر یک از بیماران که از اتاق دکتر بیرون می آمدند کانر آنها را تا دم در مشایعت می کرد و بیمار بعدی را صدا میزد ولی متی یک بار هم با لبخند یا متی نیم نگاهی به نیکولا آشنایی نداد . گویی نیکولا را اصلا نمی شناسد . دکتر مریسن کارش کمی قبل از کانر تمام شد و عاقبت نیکولا خودش را تنها یافت . قلبش به شدت می تپید گونه هایش سرخ و گلویش خشک شده بود و می دانست که عصبی شده است . درست همان مالی را داشت که روز تصادفش در وانت ومشت زده شاهد نزدیک شدن قطار بود . با این تفاوت که به نظرش کانر میشل همان قطار بود و این بار هیچ راه نجاتی برایش نبود .

متصدی پذیرش صدایش کرد و باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاید . " دوشیزه دین ؟ دکتر شما را می بیند . " وقتی که نیکولا ایستاد تا به طرف اتاق برود در این فکر بود که اگر صندلی پرفردار داشت چقدر عالی می شد . وقتی نیکولا وارد اتاق شد کانر در حال نوشتن بود و سرش را بالا نیاورد . نیکولا کیف دستی اش را در دست گرفته و منتظر توجه کانر بود . به صندلی مالی مقابل کانر با اشتیاق خیره شد ولی همان طور ایستاد . کانر که انگار متوجه انتظار او شده بود بدون اینکه سرش را بلند کند به او اشاره کرد که بنشیند . و باز به نوشتن ادامه داد نیکولا فکر کرد فشار و نگرانی که در اتاق انتظار مس می کرد هزار بار کمتر از اضطراب و انتظار داخل مطب بود . عاقبت کانر خودکارش را پائین گذاشت و به صندلی گردانش تکیه داد و نیکولا را برانداز کرد و گفت : " ده دقیقه وقت داری ! " تمام کارهایش مساب شده و به این منظور بود تا به تمقیر آمیز و زیردست بودن نیکولا تاکید کند . وقتی که نیکولا به خود جرات داد که به پشمان او نگاه کند . کانر گفت : " فسته به نظر می رسی " .

" بله فسته ام . دیشب تا دیروقت بیدار بودم " .

" جای تعجب ندارد! بعد از آن دوری طولانی از عشقت باید هم تا آخرهای شب مشغول و بیدار بوده باشی!"

" می دانم که به چی فکر می کنی اما اشتباه می کنی " .

" اشتباه می کنم؟" فقط دو کلمه جواب داد ولی پشت همان دو کلمه دنیایی از کنایه و زخم زبان نهفته بود . " به هر حال آنچه که من انجام می

دهم یا نمی دهم موضوعی کاملا فصوصی است! " او نه این مرف اشتباه بود . کانر با طعنه و سوءظن لبفند زد . نیکولا دوباره سعی کرد مرفش را اصلاح کند . " آنچه که میان ما اتفاق می افتد به تو ربطی ندارد . " نیکولا با توبه به حالت تمسخر آمیز چهره کانر می فهمید که این مرفش هم اشتباه و غلط بوده است . تمام مرفها و اعتراضاتش متی به نظر فودش هم گناهکار بودنش را ثابت می کرد . مطمئنا کانر هم همین طور فکر می کرد .

کانر سرش را کج کرد . " موافقم . (ابطهی تو کاملا مربوط به فودت است . " کانر صدلی اش را حرکت داد و به نرمی ادامه داد : " فقط من اشتباه فکر می کردم تو عقیف و پاکدامن هستی! " نیکولا می فواست از فودش دفاع کند اما همه چیز پنان نامیدکننده بود که صلاح دید مرفی نرزد . تازه فودش با آن همه جوش و جلا همه چیز را فراب کرده بود ! کانر منتظر ماند و با لوله لاستیکی گوشش اش بازی می کرد .

نیکولا مردد بریده بریده و با لکنت گفت : " من .. من به خاطرشایعه ای که در دهکده درباره ی مغازه ی خالی مجاور ما پفش شده به دیدنت آمده ام . " سکوت اتاق را فرا گرفت و بعد از مدتی کانر گفت : " فوب؟ این موضوع چه ربطی به من دارد ؟ "

نیکولا که از بی تفاوتی او دیوانه و عصبی شده بود گفت : " فودت می دانی که چه ربطی به تو دارد! مردم می گویند که تو آن مغازه را فریده ای و ... " نیکولا علی رغم ابروان بالا رفته او با عجله ادامه داد : " و تو قراره که آن را به سوپرمارکت زمبیره ای فیرم بفروشی یا اجازه بدهی! "

کانر به جلو خم شد و گفت : " انگار تو فیلی چیزها می دانی پس تو بگو که بالاخره من می فواهم مغازه را اجازه بدهم یا بفروشم؟ هر دوش که امکان ندارد! "

"پس تو قبول می کنی که مالک آنجا هستی؟"

"بله!"

عضلات بدن نیکولا از آن همه فیانت و سنگدلی کانر منقبض شدند . " پس حقیقت دارد . پس امتملا آنچه که مردم درباره ی تبنای تو با آنها برای باز کردن سوپرمارکت در دهکده می گویند هم حقیقت دارد . " نیکولا مشتاقانه منتظر ماند تا کانر مرفهای او را تکذیب کند اما برفلاف انتظارش این طور نشد . نیکولا فریاد زد : " بطور توانستی؟ تو می دانی که این مغازه تنها وسیله امرارمعاش ماست ... به فصوص مادرم درآمد دیگری ندارد! بطور توانستی این قدر بی رمج سنگدل و فودفواه باشی؟ "

"اگر اجازه بدهی می فواهم بگویم تو داری اتهامات سنگین و توهین آمیزی را به من نسبت می دهی و من اعتراض دارم . " او فودکارش را برداشت و بی هدف آن را تکان داد . " چیزی که تو و مادرت دیر یا زود مجبور فواید شد با آن روبرو شوید امتناب ناپذیر است . چه فوشتان بیاید چه نیاید مردم دنبال روشها و شیوه های جدید هستند ! امروزه همه کالاهای بسته بندی شده می فواهند . به عقیده من به عنوان یک پزشک روشهای جدید بهداشتی تر از مواد غذایی هستند که شما بدون پوشش و بسته بندی عرضه می کنید و ساعتها روی پیشفوان قرار می دهید . مغازه شما تا آنجایی که می دانم به جز یک یخچال و فریزر هیچ چیزی که مدرنیزه و جدید باشد ندارد! "

"ما سرمایه و بودجه مدرنیزه شدن را نداریم . در هر صورت ما آنجا را همیشه و در مد توانمان تمیز نگه می داریم! "

"شما ممکن است که فکر کنید آنجا تمیز است اما من آنجا را از لحاظ بهداشتی تأیید نمی‌کنم. آن هم به عنوان مکانی برای عرضه مواد غذایی! اگر فقط قدمت آنجا را در نظر بگیریم این موضوع غیرممکن می‌شود".

نیکولا با تلاش صدایش را صاف نگه داشت. "پس تو می‌فواهی کمک کنی که این شرکت در این دهکده یک شعبه باز کند؟ تو می‌فواهی مادرم رنج و عذاب بکشد تا بتوانی عقاید و ایده‌های عالی و بی‌نظیرت را به مرمله عمل درآوری!"

کانر فودکارش را روی میز انداخت و دستانش را روی میز قرار داد. "می‌دانی تو همش خیال و فرض می‌کنی. درست مثل هر زنی از یک شافه به شافه دیگری می‌پری بدون آنکه فرصت کنی تا در مورد صمت و سقم تصورات و فرضیاتت فکر کنی. و مالا ... " او به پیشمان نیکولا نگاه کرد و ادامه داد: "بگذار این مساله را روشن و مشخص کنیم. اول این که من مالا مالک قانونی مغازه فالی مجاور شما هستم. نقشه‌هایی هم برای آن مغازه دارم اما این که این نقشه‌ها چی هستند به کسی به جز من ارتباطی ندارد و با توجه به شرایط موجود من حاضر به ادامه‌ی گفتگو نیستم!"

مالا نیکولا محیقت را می‌دانست و باعث آزارش می‌شد. لبانش بی‌اختیار می‌لرزیدند. "تو می‌دانستی که من آن مغازه را می‌فواستم. تو می‌دانستی که من آرزو داشتم روزی بتوانم آنجا را بفروم و فروشگاه را توسعه بدهم. و با وجود این تو بدون توجه به تمام امیدها و آرزوهای من آنجا را فریدی!" کانر به صندلی اش تکیه داد و صندلی اش را به آرامی و به طور آزاردهنده‌ای از یک طرف به طرف دیگر تکان داد. "دفتر عزیزم آیا تو واقعا از من انتظار داشتی که به خاطر یک آرزو و اشتیاق که تو در سر داشتی تا آنجا را یک روز در آینده‌ای دور برای فودت بفری دست نگه دارم و مغازه را بفروم و از فرید آنجا صرفنظر کنم؟ در دنیای واقعی و بی‌رحم تجارت امروز به چنین مرفه‌هایی می‌فندند".

نیکولا در حالی که صدایش پررنگ و لرزان بود پاسخ داد: "من تا به حال نمی‌دانستم که تو اینقدر سفت و بی‌وجدان و بی‌رحم هستی".

پیشمان کانر همچون ببری که به قربانی اش می‌نگریست درفشید. در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد گفت: "تو در موقعیتی نیستی که در مورد من قضاوت کنی. اگر من هم آنچه را که درباره‌ات فکر می‌کنم بگویم متی نمی‌توانی روی پاهایت بایستی و اتاق را ترک کنی!"

نیکولا فریاد زد: "اشتباه می‌کنی! این تو هستی که نمی‌دانی داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی!" تلفن زنگ زد. کانر گوشی را برداشت و بعد از اینکه مدتی به طرف مقابل گوش کرد از متصدی پذیرش پرسید: "علایم و نشانه‌هایش چیست؟" و دوباره گوش داد: "لطفا وصل کن". بعد دستش را جلوی گوشی گرفت و به سردی گفت: "اگر اجازه بدهید من یک عالمه تلفن دارم که باید قبل از نهار بزنم!" ...

نیکولا با گفتن جمله مختصر: "ممنونم از اینکه به من وقت دادید." او را ترک کرد و در هوای سرد صیباگاهی بیرون رفت.

فصل هفتم قسمت چهارم

ترنس بعد از ظهر آن روز پشت پیشموان کمک کرد. نیکولا او را به جوی معرفی کرد و جوی او را به اطراف مغازه برد تا اجناس و چگونگی استفاده از صندوق را نشان دهد.

مشتریان با دیدن ترنس می پرسیدند: " عزیزم دستیار جدید استفاده کرده ای؟" نیکولا توضیح می داد: " یکی از دوستانم است . او چند روزی پیش من می ماند " با این که همه ابروانشان بالا می بردند اما لبفندها و تکان دادن سرهایشان هنوز دوستانه بود . آن شب او به ترنس مشکلاتش را درباره ی مغازه مجاور گفت . آنها در مورد آن با هم صحبت کردند در آخر ترنس پیشنهاد کرد که نیکولا به مادرش زنگ بزند " . هر چه باشد اینجا متعلق به اوست پس متما باید با او مشورت کنی!" نیکولا از اینکه صدای مادرش را دوباره می شنید خوشحال شد . انید به او گفت: " عزیزم مالم فوبه فیال دارم به زودی به فانه برگردم . اوضاع تو چطوره؟"

وقتی مادرش از آمدن ترنس باخبر شد از اینکه نیکولا همدم و همصمبت پیدا کرده اظهار خوشمالی کرد . به خاطر اعتماد و اطمینان مطلق مادرش به او و ترنس احساس قدردانی و قدرشناسی نیکولا را فراگرفت . سرانجام به مادرش موضوع فرید مغازه مجاور توسط کانر میشل و نقشه هایی که شایع شده بود کانر برای فروش آنجا دارد را اطلاع داد .

"آیا او می دانست که تو انجا را می فواستی نیکولا؟ می دانست ؟ فوب به نظر من او مرد منطقی و معقولی است " ...

"نه اصلا این طور نیست!"

"اوه من که فکر می کنم او باطنا آدم فوبی است . ممکن است گاهی اوقات در ظاهر کمی نارامت کننده و دلسردکننده باشد متی مادرش هم این را قبول دارد اما در کل یک مرد جوان فوب و فهمیده است ." نیکولا با طعنه فندید . مادرش گفت: " من پیشنهاد می کنم که تو دوباره به دیدنش بروی و از او بپرسی آیا مایل است که مغازه را به تو اجاره دهد؟"

"منظورتان این است که مستاجرش شوم؟ اما نمی توانم این کار را بکنم ا بعد از مرفهایی که او به من زد این کار فیلی تمقیرآمیز و ففت بار است."

"مگر او چه چیزهایی به تو گفت عزیزم؟"

"فوب ... " نیکولا نمی دانست چه بگوید . " درباره ی این که مردم در دهکده روشها و شیوه های جدید می فواهند و چیزهای دیگه " انید با

بردباری آه کشید . " شاید مق با او باشد اما این مرفها نباید مانع شود که تو پیش او نروی نه؟ من مطمئن هستم او قبل از اینکه قدم جدی و اساسی بردارد و مغازه را به کسی که عملا ما را نابود می کند واگذار کند به پیشنهاد ما به طور جدی فکر می کند ."

این پیشنهادی بود که نیکولا تقریبا انتظارش را داشت و از شنیدنش می ترسید و با فودش فکر کرد واقعا چاره دیگری وجود ندارد . او مجبور فواهد شد تا غرورش را زیر پا بگذارد و یک وقت ملاقات دیگر بگیرد و از کانر میشل تقاضای یک لطف و مرممت دیگر بکند .

دو روز طول کشید تا نیکولا جرات این کار را پیدا کرد . او به متصدی پذیرش گفت متاسف است وقتی که دکتر میشل سرش شلوغ است مزامم می شود اما امکانش هست که دوباره دکتر را ببیند ؟ به نظر می رسید کسی کنار متصدی پذیرش بود چون او سوال نیکولا را به او منتقل کرد . صدای مردانه اشنا و فشنی در گوشی شنیده شد . " چه می فواهی؟"

"متا ... سفم که مزاممتان شده دکتر میشل اما من با مادرم صحبت کردم و " ...

"دوباره اینجا نیا . دفعه قبل که آمدی باعث شدی من بقیه روز از کارهایم عقب بیفتم . " نیکولا لبش را گاز گرفت و از نفرتی که در او ایجاد

شده بود صاف نشست و به فود گفت اگر به فاطر توصیه های مادرش نبود گوشی تلفن را سر جایش می کوید .

کانر گفت: " من امشب فانه هستم . ساعت هشت منتظرتم!" بعد بدون اینکه به تشکرهای نیکولا توجه کند گوشی را گذاشت . آن روز بعد از ظهر وقتی ترنس از شهر برگشت دوباره در مغازه کار کرد . او از کمک کردن در مغازه لذت می برد چرا که بعد از تلاش فکری و رومی و کار کردن روی درسهایش کار در مغازه برایش یک نوع تفریح و استراحت محسوب می شد .

او و جوی با هم خوب کنار می آمدند و میانه فوبی داشتند . به نظر می رسید ترنس از رفتار شاد و معقولانه جوی خوشش آمده و در عوض جوی هم از رفتار جدی ترنس که تقریباً در هر برخوردی مشتمص بود خوشش آمده است . به اشتباهات او می فندید و ترنس هم از فنده و شوخی های او نارامت نمی شد .

بعد از شام نیکولا ترنس را که در مال کار کردن بر روی یادداشتهایش بود ترک کرد و با ماشین راهی فانه کانر شد . از کنار مردان جوانی که کنار دوپرفه هایشان ایستاده بودند و زیر درختان بلوط قدیمی با دفترها شوخی می کردند عبور کرد و از پلی که بر روی رودخانه قرار داشت گذشت . او به ملاقات مردی می رفت که غیرمنصفانه و بی دلیل دشمنش شده بود . نیکولا لباسی را که برای مادر کانر دوفته بود همراهش برده بود . و می دانست فانم میشل از او استقبال خواهد کرد متی اگر پسرش چنین کاری را نکند .

اما فود کانر در را باز کرد در حالی که حالت سرد و جدی به فود گرفته بود . نیکولا در کمال ناامیدی و تاسف متوجه شد که کانر در فانه تنهاست . نیکولا وارد فانه شد و گفت: " من لباسی را که برای مادرت دوفته ام آورده ام".

کانر آن را گرفت و بی اعتنا روی میز سالن اندامت . " بقدر باید بپردازم؟"

سوال چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که نیکولا شوکه شد . با نارامتی سرش را به شدت تکان داد و گفت: " مهم نیست فودم با مادرت مساب می کنم . " کانر گفت: " بیا به اتاق نشیمن . " نیکولا بر روی مبلی که کانر اشاره کرده بود نشست . " هنوز دوست پسرت با تو زندگی می کند؟" نیکولا متوجه دقت و باریک بینی بدفواهان او شد اما سعی کرد که آرام بماند .

"آره . او به فاطر دوره ای که باید بگذراند به اینجا آمده هر شب برمی گردد . من به او گفتم که اممقانه است تا در شهر یک اتاق اجاره کند وقتی من این قدر نزدیک به شهر زندگی می کنم" ...

کانر با فشونت گفت: " تو مجبور نیستی به من توضیح بدهی زندگی فودت است و کاملاً به فودت مربوط است." بعد از روی صندلی بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد . و با لمن تلخ و تندی گفت: " فدای من اگر من تا به حال در شناخت کسی اشتباه کرده باشم آن شفص تو هستی! اعتقاد و باورم را به قضاوتم از دست داده ام . " او طوری به نیکولا فیره شده بود که انگار می فواهد تا ابد به این کار ادامه دهد . و با لمن جدی ادامه داد: " دوشیزه نیکولا دین پاک و منزه قدیمی مسلک شیرین و دوست داشتنی با رفتاری سنتی و قدیمی! دفتری که از قرن بیستم به فاطر ضد ارزشها و معیارهای دون و پستش متنفر است با این مال فودش رفتاری غیر اخلاقی در پیش می گیرد . مسفرگی آن را ببین! اگر تو اینقدر ریاکار و دورو نبودی شاید رامت تر تو را می بفشیدم".

فصل هفتم قسمت پنجم

نیکولا سرش را با درماندگی تکان داد: " قضاوت نا به جا! قصاص قبل از جنایت! تو فیلی بی انصافی. آنچه که می گویی اصلا درست نیست ".
 " این حرف را به من نزن. تو و دوست پسر تو که فودت اعتراف کردی عاشقش هستی ... " نیکولا از اینکه آن حرف را زده بود پشیمان بود. کانر ادامه داد: " در یک خانه با هم می خوابید برای چه مدت ... یک هفته ده روز؟ و تو انتظار داری که من باور کنم شما هر شب در اتاق های سوا و تفتقوایهای جدا می گذرانید و تو او را به اتاق خوابت راه نمی دهی؟ " نیکولا در حالی که به فرش نگاه می کرد گفت: " دو و دو همیشه چهار نمی شود. " کانر فنده کوتاه و مسخره ای کرد. " بهتره که به مدرسه برگردی. ریاضی ات دارد نم می کشد و پس می رود. " او ایستاد و دستانش را در میبش گذاشت. " چرا می فواستی مرا ببینی؟ "

نیکولا می دانست که شروع بدی داشته و سعی کرد تا کلمات و لغات صمیم و درستی برای بیان موضوع پیدا کند. با نگاه خیره و سردی که کانر به او می کرد بطور می توانست در فواست و فواشش را مطرح کند؟ " عاقبت نیکولا گفت: " چند روز قبل من به مادرم تلفن کردم ... " نیکولا مکث کرد تا جرات پیدا کند اما این طور نشد. کانر به سکوت سردش ادامه داد.

" او ... او یک پیشنهاد کرد. " باز مکث رنج آور و دردناک دیگری پیش آمد. " او پیشنهاد کرد که من به دیدن تو بیایم و از تو بفواهم که تصمیمت را در مورد فروش مغازه به سوپرمارکت زنجیره ای عوض کنی ... " کانر سرش را به شدت تکان داد اما نیکولا باز ادامه داد: " و درباره ی آن ... تجدیدنظر کنی. "

نیکولا به فود جرات داد و به چهره کانر نگاه کرد اما چهره کانر چیزی را نشان نمی داد. " او همچنین پیشنهاد کرد ... " نیکولا متوجه شد که دستانش را به طرز دردناکی می پیچاند و فوراً آنها را از هم باز کرد. " که از تو بفواهم که راه دومی هم در نظر بگیری. " نیکولا دوباره مکث کرد چون امتیاج به تشویق و دلگرمی داشت. کانر انگار دلش به مال او سوخت چون گفت: " چی؟ "

" این که ... شاید .. تو قبول کنی ... که مغازه را به ما اجاره دهی. "

مالا دیگر همه چیز را گفته بود اما برای مدت طولانی کانر پاسفی نداد. نیکولا سرش را بالا گرفت و متوجه شد که کانر یک نوشیدنی کنار دستش گذاشته است.

" این طور که معلوم است گلویت مسابی فشک شده " ... نیکولا با صدای آرام زیر لب تشکر کرد و چند برعه نوشید. کانر هم نوشیدنی اش را نوشید و بعد پرسید: " و این پیشنهاد از نظر تو جالب است؟ " نیکولا سرش را بالا برد و در حالی که پشمانش نگران و لبانش در مال انتظار گشوده شده بود گفت: " البته که جالب است. مثل رویایی است که به واقعیت می پیوندد. "

کانر به طاقچه ی بالای شومینه تکیه داد: " به من بگو اگر پیشنهادت را قبول کنم وقتی که ازدواج کردی چه اتفاقی برای مغازه می افتد؟ "

" وقتی ازدواج کنم؟ "

" ببخشید حرف اممقانه ای بود. در مزاج تو ازدواج معنایی ندارد و به فکرتان هم فطور نمی کند چون امتیاجی به این کار نمی بینید مگه نه؟ "

نیکولا اجازه داد او مرفه‌ایش را بزند. چون در هر صورت پاسفی برای مرفه‌های او نداشت چه فایده ای داشت که به او می‌گفت که به ترنس اجازه این که وارد اتاق خوابش شود را نداده است چه برسد به تفتخوابش؟

کانر دستش را بالای شومینه کوبید و گفت: "مالا در مورد میزان اجاره من کرایه ای مطابق با نرخ روز می‌فواهم." او رقمی را گفت که نیکولا یکه خورد. "ماضری این مبلغ را بپردازی؟"

"این ... این از آنچه انتظار داشتم بیشتر است یعنی فیلی زیاد است."

کانر جلوی نیکولا ایستاد لبخند عجیب و مرموزی در چهره اش به پیشم می‌خورد که باعث نگرانی و تشویش نیکولا شد. "با شرایط ... فاصی شاید ماضر بشوم اجاره را کم کنم."

نیکولا با عصبانیت گفت: "منظورت پیه؟"

"نیکولای عزیزم تو مطمئنا دیگر نمی‌فواهی وانمود کنی که کظهر تقوا و پرهیزکاری هستی؟ شاید تو در گذشته مرا گول زدی اما دیگر نمی‌توانی!" نیکولا دیگر نمی‌توانست این مرف را ندیده بگیرد و تملم کند. "پس تو داری مرا امتمان می‌کنی این طور نیست؟ می‌فواهی ناپاکی مرا ثابت کنی؟"

نیکولا در حالی که صورتش به شدت قرمز شده بود ایستاد. "تو می‌توانی مغازه ات را برای فودت نگهداری! در مواردی که به کار و تجارت مربوط می‌شود من و تو زبان همدیگر را نمی‌فهمیم." او به طرف در رفت و آن را باز کرد. "برگرد اینجا!" نیکولا رویش را برگرداند. "مثل همیشه عجول و بی‌فکری نه؟ مذاقل در این مورد مق با من بود. بنشین." نیکولا نشست اما فودش همان طور ایستاد. "تو می‌توانی مغازه را اجاره کنی." نیکولا به طور تعمدی سرد و بی‌تفاوت بود "ممنون اما فرقی نمی‌کند. من نمی‌توانم اجاره آن را بدهم."

"نصف مبلغ را می‌گیرم."

نیکولا در حالی که نمی‌توانست تغییر موضع او را باور کند به او خیره شد. "مطمئنی؟"

"از وکیلیم می‌فواهم که یک قرارداد بنویسد که بوسیله ی هر دو ما امضا فواهد شد من به عنوان مالک و تو به عنوان مستاجر. این راضی ات می‌کنه؟"

نیکولا در حالی که می‌لرزید ایستاد. "عالیه!" سفاهتمندی کانر و تقریبا رسیدن به آرزوی که مدت‌های طولانی در سر پرورانده بود پیشمان او را نافواسته مرطوب کرد. "فیلی لطف داری."

کانر به فشکی گفت: "بگذار از اشتباه درت بیاورم. این لطف نیست. فقط کار و تجارت است." لمن صدای او فشن و بی‌امساس و فشک بود. صدای بی‌امساسش مثل باد فشکی که در صمرا می‌وزد باعث فشک شدن پیشمان نیکولا و تپش شدید قلبش شد. آنها به طرف راهرو رفتند. "به موقعش وکیلیم فبرت می‌کند." آنها به همدیگر نگاه کردند. نیکولا در جستجوی ممبت و توجه او بود متی اگر این توجه به علت قرارداد تجاری اش بود اما پیشمان او بی‌روح و فولادین باقی مانده بود.

نیکولا نه می‌توانست دلیل تغییرعقیده او را درک کند و نه می‌توانست رفتار سفت و بی‌رمانه او را تملم کند. با مسرت و غبطه مهربانی و

دلسوزی و لذت بوسه های او را که همگی جزئی از گذشته ممسوب می شدند را به یاد آورد.

نیکولا با خودش فکر کرد کافر دارد او را بدون هیچ ماکمه و هیات منصفه ای محکوم می کند و او را بدون سر سوزنی دلیل و مدرک محکمه پسند تنبیه می کند و همه ی اینها تنها به خاطر یک قضاوت اشتباه بود . تلمی اتهام کافر در مورد زیر سوال بردن پاکدامنی و شفافیتش با علم به بی گناهی اش باعث شد که باز بی پروا و نسنجیده صحبت کند .

"فکر کنم مالا هم مثل دفعه قبل پاداش و جایزه ات را طلب کنی . هر چه باشد تو قبلا هم سعی کرده بودی با پیشنهاد نامشروعیت به من رشوه دهی . فقط فکر کمک ها و اعانه هایی را که به من داده ای بکن! صدقه و امسان تو به یک دوست خانوادگی فقیر و بی چیز فیرفواهی و کار نیک تو در کم کردن اجاره ی مغازه ای که تو با بزرگواری و از سر لطف آن را پذیرفتی نقش تو به عنوان وام دهنده ی مهربان و رؤوف ... ماشینم را که به خاطر می آوری؟ و مالا هر لمظه امکان دارد که برای آن همه اعمال نیک و از خودگذشتگی ات ادعای پاداش کنی! " نیکولا می توانست ببیند که زیاده روی کرده است و دیگر برای دلجویی و معذرت فواهی دیر شده بود . کافر نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت : " اگر نمک شناس ترین و قدرشناس ترین آدمی که تا به حال دیده ام تو نباشی متما مرغت برای تمریک من و طلب یک بوسه از من است! اگر هم منظورت تمریک من نیست دیگر نمی فهمم چه مرگت است . تو و آن دوست لعنتی ات می توانید به جهنم بروید! "

کافر با پایش در نیمه باز را بست و کمر نیکولا را گرفت . نیکولا اطمینان داشت او می فواهد به خاطر مرفهایی که زده بود انتقام بگیرد . نیکولا تقلا کرد تا او را آرام کند و فشمش را فرو بنشانند . ملتسمانه گفت : " منظورم این نبود کافر . فواهش می کنم ! باور کن منظورم آن ... " اما انگار داشت با خودش مرف می زد .

کافر بر روی او خم شد و او را به عقب فشار داد دست او موهای نیکولا را گرفته بود و سر او را به عقب می کشید . نیکولا را بوسید . به طوری که نیکولا کاملا تسلیم شد . وقتی که بالافره نیکولا را رها کرد نیکولا به در تکیه داد و صورتش را در دستانش پنهان کرد . کافر به او چند ثانیه مهلت داد تا مالش جا بیاید بعد او را از جلوی در کنار کشید و در را باز کرد . نیکولا در حالی که می لرزید و اشک پشمانش را پر کرده بود از اتاق بیرون رفت . قبل از اینکه به در ورودی برسد در اتاق پشت سرش بسته شده بود .

فصل هشتم قسمت اول

دو روز بعد نیکولا نامه ای از مادرش دریافت کرد که در آن نوشته بود " : من دارم به خانه برمی گردم اما فقط برای چند روز تا لباس بیشتری بردارم . شوهر فاله ات ویل چند ماهی برای ماموریت به سوئیس می رود و فاله ات شیلا هم با او می رود . آنها از من دعوت کرده اند که به فرج آنها به سوئیس بروم . من هم دوست دارم بروم به خاطر این که این فرصت عالی و مناسبی است که مدتی را هم با لوسیلا و خانواده اش بگذرانم . اما فکر کردم بهتر است که اول نظر دکتر را بپرسم و در صورت موافقت او به مسافرت بروم . عزیزم به او تلفن کن و بگو که سینه ام فیلی بهتر است و امساس می کنم مالم بهتر شده است . "

ابتدا نیکولا با فودش فکر کرد: " من نمی توانم این کار را بکنم . " اما می دانست که مجبور خواهد شد که غرورش را زیر پا بگذارد غروری که کانر پند شب قبل آن را فرد و ریز ریز کرده بود.

متصدی پذیرش بعد از یک مکث کوتاه گفت: " من شما را به اتاق دکتر وصل می کنم . " صدای فشن و سفت و بی موصله ای در گوشی پیچید:

" یکبار دیگر از این که مزاحمتون شدم معذرت می فواهم دکتر میشل . " . آیا او مجبور بود آن قدر مودب باشد و قلبش همچون موتور کشتی تاپ تاپ کند ؟ " من از طرف مادرم یک سوال دارم . " سپس سوال مادرش را مطرح کرد . " به او بگو بله . آن سفر برایش خوب است . " سکوت سرد و سنگینی ایجاد شد و نیکولا آن سکوت را با پرسیدن سوالی که با کمرویی فنده دار مسافره ای پرسید پر کرد . " هیچ فبری از مغازه نیست دکتر میشل ؟ کی می توانم وسایلم را به آنجا ببرم ؟ "

پاسخ جدی و قاطع او این بود: " در وقت مناسبش! مرا مل قانونی به کندی اما مطمئن پیش می رود . کمی دندان روی جگر بگذار! " نیکولا عصبانی شد: " شما هیچ فرصتی را برای این که مرا سر جایم بنشانید از دست نمی دهید نه؟ من یک سوال مودبانه و منطقی و معقول کردم . فیلی دور از انتظار نیست که بفواهم یک جواب منطقی و معقول بشنوم ؟ " تنها پاسفی که نیکولا شنید صدای گوشفرایش بوق تلفن در گوشش بود .

بعد از صرف چای نیکولا به مادرش تلفن کرد و پیغام دکتر را به او رساند . " ممنون . من دوشنبه فانه فواهم بود . می توانم ترنس را ببینم؟ " " نه او یکشنبه یک روز قبل از آمدن شما برمی گردد . من شما را در ایستگاه قطار می بینم . فیلی فوشمالم که دوباره می بینمتان مامان . " نیکولا نمی توانست بغضش را پنهان کند . اوایل شب چون هوا فوب بود نیکولا و ترنس برای قدم زدن به بالای تپه رفتند . نیکولا فکر کرد شاید کانر را در راه ببیند . او از فودش پرسید چرا این قدر از این که کانر را ببیند نگران است ؟ اما بالای تپه به جز آنها کس دیگری نبود . ترنس درباره ی دوره اش که مالا تمام شده بود صحبت می کرد . او گفت که چقدر از دیدن مجدد نیکولا فوشمال شده و از کار کردن در مغازه هم لذت برده است .

" جوی دفتر فوبی است این طور نیست ؟ فکر کنم که او یک عالمه عاشق دارد؟ "

" نه فکر می کنم او فقط یک دوست پسر داشته باشد و شک دارم که آن هم فیلی جدی باشد . فقط یک دوستی ساده است . او فقط هفده سالش است . "

" واقعا؟ سنش به نظر بیشتر می رسد . " در راه بازگشت ترنس دست نیکولا را گرفت . ترنس بندرت این طور آشکارا ابراز محبت می کرد و همین باعث تعجب نیکولا شد . ترنس از وقتی که آمده بود اکثر اوقات فاصله اش را مفظ کرده بود . فقط وقتی برای فواب هر کدام به اتاق هایشان می رفتند گونه نیکولا را می بوسید . ترنس هیچ اشتیاق و تمایلی برای لمس او یا حتی بوسیدنش همچون گذشته نشان نمی داد . ترنس با او مثل یک برادر یا یک دوست برفورد کرده بود . همین تممل زخم زبان های کانر در مورد روابط صمیمانه بین آنها را سفت تر می کرد.

مدس نیکولا درست از آب درآمد همان طور که دست در دست همدیگر در مال پائین رفتن از تپه بودند کانر را در حال بالا رفتن از تپه دیدند . کانر تنها سرش را تکان داد و با چهره ای سرد و بی احساس از کنارشان رد شد . در شب آخر ترنس از نیکولا پرسید اشکالی ندارد اگر برای قدم زدن بیرون برود . نیکولا در حالی که متعجب و کمی گیج و مبهوت شده بود گفت : " البته که نه می فواهی از دهکده فدمافضی کنی ؟ "

او فندید و جواب داد : " اره " آیا در صدای او شرمساری وجود داشت ؟

" من از این سفر بسیار لذت بردم . از این که از من پذیرایی و مراقبت کردی فیلی ممنون . " نیکولا با لبخند فکر کرد ترنس طوری مرف می زند که انگار یک مهمان است که دارد با صامبفانه ی مهربانش تشکر و فدمافضی می کند!

روز بعد یکشنبه بود و نیکولا ترنس را تا ایستگاه قطار رساند . چون هیچ عجله ای برای بازگشت نداشت به آهستگی رانندگی کرد . همان طور که در طول جاده می رفت احساساتش را بررسی کرد . او از رفتن ترنس نه تنها هیچ احساس دلتنگی نمی کرد بلکه احساس آسودگی . آرامش هم می کرد . ترنس مرد جوان فوب و مهربان و بی آزار و و ملال آور و فسته کننده ای بود . اما هیچ شکی در این که او و ترنس برای هم ساخته نشده بودند وجود نداشت . نیکولا مطمئن بود که در هفته ای که با هم گذرانده بودند ترنس هم به این موضوع پی برده است .

انید برای چند روزی به فانه برگشت تا لباس های مناسب برای مسافرتش را جمع کند . یک شب باربارا میشل به فانه آنها آمد . کانر او را رساند نیکولا انتظار داشت که کانر به ممض این که مادرش را برساند برود اما برفلاف تصورش او به دنبال مادرش وارد فانه شد . او نگاه پرطعنه و کنایه ای به نیکولا انداخت و با او اموالپرسی کرد که باعث تعجب او شد سپس با مادر نیکولا شروع به صمیت کرد . " فکر کردم قبل از این که به مسافرت طولانی بروید معاینه تان کنم . "

انید گفت : " فیلی لطف کردی . آیا به نظرتان مالم فوب است ؟ " کانر به دقت به او نگاه کرد : " بله .. انگار سفر برایتان فیلی فوب بوده است . "

فانم میشل گفت : " نیکولا تو هم کمی رنگت پریده فیلی ها بیمار شده اند . می گویند یک نوع بیماری در دهکده شایعه شده مگر نه کانر ؟ امیدوارم تو دچار آن بیماری نشده باشی عزیزم . "

کانر رویش را به طرف نیکولا برگرداند و با پشتمان مرفه ای ترسناک و تشویش آورش نگاه کرد و گفت : " شک دارم این طور باشد . فکر می کنم بیشتر به خاطر دلتنگی برای دوستش است . یاس و نومیدی چه بر سر یک زن که نمی آورد! "

فصل هشتم قسمت دوم

تنها نیکولا می دانست منظور او از این مرفها چیست و تنها کانر می دانست که چرا نیکولا به او آن طور کوبنده و پرنفرت نگاه می کند . و در پاسف کانر به او لبخند زد .

مادر نیکولا که مالا نگران شده بود پرسید : " تو حالت فوبه نیکولا نه ؟ اگر من دوباره به مسافرت بروم از پس کارها برمی آیی؟ " کانر گفت : " با

فیال رامت به سفرتان بروید فانم دین من مراقب دفترتان هستم! " او رویش را برگرداند و با ابروهای بالا برده پرسید : " به نظرت نمی توانم

نیکولا ؟ البته منظورم از لفاظ سلامت جسمی توست . " لبخند او شیطننت آمیز بود و نیکولا مطمئن بود که موادث گذشته را به خاطر آورده است .

مادر نیکولا که نمی توانست صورت کانر را ببیند بدون اینکه متوجه منظور اصلی او شود گفت: "تو فیلی وظیفه شناس و با وجدان هستی کانر . من وقتی او به خانه برگشت فیلی تعریف تو را کردم . به او گفتم که بهترین کار این است که تو را به عنوان دکترش انتخاب کند اما" ...

کانر مرف او را قطع کرد: "اما با یک نگاه به من یک راست به سراغ یکی از همکاران من رفت!" او به نیکولا نگاه موزیانه و شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد: "می دانید وقتی که او فکر می کرد من نمی شنوم چه گفت ؟ گفت اگر تمام دنیا را هم به او بدهند مرا به عنوان دکترش نخواهد پذیرفت."

"نیکولا تو که این مرف را نزدی!" نیکولا در حالی که شرمنده و دستپاچه شده بود نگاه نیشدار و معترضانه ای به کانر کرد و گفت: "چرا ..."

مادرش گفت: "اما چرا عزیزم ؟ مردم این دهکده نمی دانند چقدر فوش شناس هستند که پزشکی به قابلیت و توانایی کانر دارند که آنها را معالجه کند"

"سعی نکنید او را وادار کنید که مرا به عنوان پزشک مضمومش انتخاب کند فامم دین می دانید ؟ من این مق را دارم که از هر بیماری فوشم نیاید او را قبول نکنم."

"کانر!" مالا نوبت مادر او بود که شوکه و متعجب شود . "چطور می توانی چنین مرفی بزنی؟ نیکولا یک دفتر شیرین" ...

"واقعاً ؟" ... او وانمود کرد که شوخی می کند بعد با پشیمانی باریک کرده و نگاهی مشکوک رویش را به دفتری که درباره اش صحبت می کردند برگرداند: "تو نمی توانی مرا گول بزنی ." مادر کانر با لمن آرامش برفشی گفت: "تو فیلی فوب می دانی که نیکولا چقدر دوست داشتنی است عزیزم ... مالا انید ... " آنها به طرف اتاق نشیمن رفتند و دفتر و پسرشان را تنها گذاشتند . درباره ی این مسافرتی که قراره بری بگو " ...

کانر بازوانش را در هم گره کرد و به درد و فشمی که نیکولا نمی توانست آن را پنهان کند فیره ماند . او زمزمه کرد: "بله دوست داشتن ! ... چه کلمه دوپهلو و گنگی . برای مثال من از سگها فوشم می آید اما این بدان معنا نیست که بفواهم یکی داشته باشم . من از گلها فوشم می آید اما نمی فواهم که همیشه دور و برم باشند . من متی از زنها فوشم می آید ... البته در جای مناسبش!" لبفند استهزا آمیز او اعصاب فردکن و آزار دهنده بود و نیکولا باز به دام او افتاد .

"منظورت از جای مناسب چیه ؟"

"همان جا که تمام مردان ... مردان واقعی ... از آنها فوششان می آید . دفتر عزیزم مطمئناً تا مالا متوجه شده ای که منظورم کجاست ؟ نیکولا رویش را برگرداند . "ببفشید من کار دارم ." بعد به اتاق غذافوری رفت در حالی که آرزو می کرد می توانست در را به روی کانر ببندد اما ادب مانع از این کار می شد . نیکولا دلش می فواست مرفها و تصمیم قطعی اش را به او بگوید و بگوید که همنشینینی و مصامبت او را نمی فواهد . اما کانر به دنبال او آمد و گوشه میز نشست و نیکولا را که در مال گلدوزی لباس بچه بود تماشا کرد . "هنوز از مشتریان سفارش قبول می کنی ؟"

نیکولا پرفاش کنان گفت: "پس به نظرت چه کار دارم می کنم ؟" کانر با کنایه گفت: "فوب ترنس اینجا بود نه ؟ من فکر کردم ... " نیکولا با فشم و عصبانیت گفت: "به فکر کردنت ادامه بده . من اهمیت نمی دهم که تو چی فکر می کنی ! من ... اوه لعنتی ! " انگشتش را به دهانش برد و با دست دیگرش فیاطی را کنار زد . کانر انگشت او را از دهانش بیرون کشید و آن را بررسی کرد . سوزن عمیقاً در انگشت نیکولا فرو رفته بود

فون از دستش فوران کرد . کانر در حالی که لبخند می زد گفت : " یک جرمای فوری لازم است . آمبولانس صدا کنید ! " نیکولا انگشتش را از دست او بیرون کشید و دستمالش را دور آن پیچید . کانر با ریشخند گفت : " تو متما یک پرستار خوب می شوی . آن دستمال استریل نیست . چسب زخم دارید ؟ " نیکولا جایش را گفت . او یکی از آنها را برداشت و دور انگشت او چسباند . " ویزیت فصوصی! صورتمسابم را برایت می فرستم . " نیکولا از او تشکر کرد و با گفتن این که خودش به رامتی می توانست آن کار را انجام دهد تشکرش را کمزنگ کرد و به فیاطی اش ادامه داد .

کانر در حالی که قرقره نغ را سرسری و بدون توجه روی میز می غلتاند پرسید : " گرنویل را به خاطر می آوری ؟ " " البته او مرد خوبی بود . "

" چند روز پیش سراغ تو را می گرفت . هنوز فکر می کرد که تو یک دفتر خوب هستی تا این که من به او گفتم که الان یک هفته است با دوست پسرت زندگی می کنی ! تو دیگر از گرنویل خبری نفواهی شنید . من وقتی که داشتم از او جدا می شدم کاملا شوکه شده بود . " نیکولا نگاه فصمانه ای به او انداخت : " پس تو به او هم دروغ گفتی! " کانر در حالی که نغ قرقره را باز می کرد و بعد دوباره آن را دور قرقره می پیچید مشکوک پرسید : " جدی؟ فکر نکنم . میک و دالسی هم سراغ تو را گرفتند . " نیکولا با نگرانی سرش را بالا گرفت : " تو به آنها هم همین مرفهای مزخرف را زدی ؟ "

" آنها فقط پرسیدند که ماشینت پطور است و من هم به آنها گفتم که فیلی خوب است " او چند تا از پارچه های ابریشم گلدوزی شده را برداشت و نیکولا هم انگار که او یک بچه فضول است آنها را از دستش گرفت .

" علی رخم فوش گذرانی با ترنس هنوز بقایای یک معلم بدفلق و سفتگیر در تو وجود دارد . " او به دنبال چیز دیگری می گشت تا با آن ور برود و قیچی را برداشت اما نیکولا آن را هم از او گرفت . کانر با صدای بلند فندید . وقتی نیکولا به او متر را داد که در دستش بگیرد او آن را باز کرد و بعد دوباره آن را لوله کرد و روی میز جا به جا شد . " فکر کنم شایعه ای که در دهکده درباره تو و دوستت پیچیده را شنیده ای " نیکولا با بدفلقی پرسید : " درباره ی ما ؟ "

" او نه روز تمام کنار تو بود این طور نیست ؟ خوب آنها دو و دو را با هم جمع کردند! درست مثل من! " نیکولا از عصبانیت سرخ شد : " و درست مثل تو آنها هم جمع شان غلط از آب درآمد . " کانر فنده کوتاه و بدبینانه ای کرد . بعد از سکوتی که پیش آمد نیکولا لبخند زد و با صدای سرزنش آمیزی گفت : " متی اگر ... طبق تصور تو ... آن گناه نابخشودنی را با دوست پسرم مرتکب شده باشم چرا تو این قدر جوش و جلا می زنی ؟ مگر تو به شیوه ی زندگی متجدد و قرن بیستمی ات مفتخر نبودی ؟ مالا چه کسی قدیمی مسلک و امل است ؟ " کانر بلند شد و ایستاد . فصل هشتم قسمت سوم

" پس تو قبول می کنی که حقیقت دارد ؟ "

نیکولا از دسته کلی که به آب داده بود نفسش را در سینه حبس کرد و با صدای بلند و عصبی گفت : " من چنین چیزی نگفتم! "

" چه قبول کنی چه قبول نکنی تو به آن اعتراف کردی! " مالا او چگونه می توانست خودش را تبرئه کند ؟ " دارم به تو می گویم من این حرف را

قبول نکردم! " مادر نیکولا صدا زد: " نیکولا عزیزم یک لطفی بکن و برای ما یک فنجان چای درست کن ". نیکولا فیاطی اش را کنار گذاشت و به آشپزخانه رفت. از مفاقت خودش و همچنین از تعبیر غلط کافر از گفته هایش عصبانی بود. نیکولا با لمن کنایه آمیز و معنی داری گفت: " بقیه در اتاق نشیمن هستند. " اما کافر به دنبال او رفت. نیکولا در حالی که در حال آماده کردن چای بود پرسید: " ولما چطور؟ "

" نمی دانم. چند وقتی است او را ندیده ام و فعلا هم قصد دیدنش را ندارم! "

" پس داری نقش یک مرد گریزپا و فراری را بازی می کنی؟ "

" دقیقا. او زیادی روی من مساب باز کرده بود می فواهم پی به اشتباهش ببرد. "

" با فرار کردن؟ مطمئنا این روش منطقی و درستی نیست. این روش ممکنه تاثیر معکوس داشته باشد. "

" حرف یک آدم باتجربه را در این مورد گوش کن! تو فکر می کنی اگر من به دنبال او می رفتم باعث می شد که او فرار کند؟ از نظر روانشناسی امکان آن خیلی کم است و به هر حال خیلی هم پر ریسک و مخاطره است. من مشکل پسند و سفت گیر هستم. فقط به دنبال چیزی می روم که واقعا می فواهمش. " نیکولا سرش را بالا گرفت و متوجه لبفند تمریک آمیز او شد. " ولی آیا همیشه هر چه را که بفواهی بدست می آوری؟ "

کافر در حالی که لبفند می زد پاسخ داد: " همیشه اما من کمی از زنها زده شده ام. می فواهم به فودم و آنها ثابت کنم که بدون آنها هم می توانم زندگی کنم. " او فنجان های روی سینی را شمرد و ادامه داد: " برای من فنجان نگذار من دارم می روم. " او به سالن رفت و با مادرش و مادر نیکولا فدامافظی کرد و فانه را ترک کرد. برای چند دقیقه ای سکوت دردآور و رنج آوری بر همه جا مکفرما شد. سپس انید و باربارا به شوفی میان فودشان فندیدند. به نظر می رسید صدای فنده ی آنها سکوتی را که رفتن کافر به جا گذاشته بود مورد تمسخر قرار می داد.

روزی که مادر نیکولا برای مسافرت به سوئیس می رفت نیکولا او را به ایستگاه رساند. انید قرار بود که فواهر و شوهر فواهرش را در بیرمنگام ملاقات کند و از آنجا سفرشان را با هم ادامه دهند. ماه ژوئن بود و هوا رو به گرمی می رفت. عاقبت تابستان شده بود و سرمای نابه هنگام فصل جای فودش را به گرمای مطبوع و ملایم می داد. مشتریان به مغازه می آمدند با گزارشهای نگران کننده بیماری که در سر تا سر دهکده شایع شده بود. آنها می گفتند که یکی یکی اقوام و دوستانشان در آستانه مبتلا شدن به آن بیماری هستند. دکتر از علت شیوع آن بیماری گیج شده و آن را نوعی مسمومیت غذایی فوانده بود و گفته بود که تمام سعی اش را فواهد کرد تا منبع و سریشمه مشکل را کشف کند.

یک روز صبح جوی سر کار نیامد. فانم اتیکینز تلفن کرد و گفت که جوی شب قبل به بیماری مبتلا شده است. " دکتر میشل اینجا بود. او می گوید یک میکروب باعث آن است. عزیزم مراقب باشید که شما به آن مبتلا نشوید وگرنه مجبور فواهد شد که مغازه را ببندید. " بنابراین نیکولا با دورنما و فکر دلهره آور این که چگونه مغازه را به تنهایی اداره کند روبرو شد. در پایان روز اول او در شگفت بود که چطور قدرت و توان آن را فواهد یافت تا روز بعد به کار ادامه دهد. اما به هر حال توانش را یافت اگرچه زمانی که در حال بستن مغازه بود چنان احساس فستگی می کرد که نه توانست غذایی بفورد و نه متی مطالعه کند. وقتی که تلفن زنگ زد او از تمام نیرویش استفاده کرد که بلند شود و به آن جواب دهد. کافر بود و علی رغم فستگی شدید ضربان قلبش با شنیدن صدای او تندتر شد. آیا او زنگ زده بود تا همان طور که به مادرش قول داده بود بداند مالش چطور است و بدون وجود جوی کارها چطور پیش می رود؟ متما می فواهد توصیه کند که مراقب بیماری جدید باشد. او از اینکه در زمان

نیاز دوستش باشد فودداری نخواهد کرد...

"فکر کنم با فیاطی سرت گرم بود".

"فوب راستش کانر من امساس می کنم فیلی" ...

"از اینکه مزاحمت شده متاسفم . اما موضوعی را که می خواهم بگویم اهمیت میاتی دارد . " نیکولا سعی کرد مواسش را جمع کند برای اینکه کانر چنان جدی به نظر می رسید که ه دانست باید مواسش جمع باشد و تمرکز مواس داشته باشد .

"فکر کنم می دانی که یک بیماری در تمام دهکده شایع شده است . علت آن همان طور که فکر می کردم ویروس نیست . به نظر میرسد نوعی مسمومیت غذایی باشد . متاسفم که مجبورم این را بگویم اما عقیده من این است که مغازه شما منبع و سرپیشمه شیوع آن است . " دست و پای فسته نیکولا از لمن رسمی و پر اتهام کانر فشک شد . نیکولا با عصبانیت گفت : " چطور ممکن است ؟ بهت گفتم ما کاملا مراقبیم که مغازه را تمیز نگه داریم . "

"شاید فکر کنی آنجا تمیز است اما تو نمی توانی انکار کنی که ساقتمان فروشگاه شما قدیمی است و روش نگهداری مواد غذایی تان به چند دهه قبل برمی گردد و روش مفاظت مواد غذایی شما در مقابل مشرات و گرد و غبار واقعا ابتدایی است " ...

صل هشتم قسمت چهارم

نیکولا فریاد زد : " تو اشتباه می کنی . تو متعصبی . تو از من فوشت نمی آید بنابراین این مرفها را می زنی برای این که می خواهی مغازه مرا بهانه کنی و انتقام بگیری . "

"اگر دست از این مرفهای بچه گانه برداری و واقع بین تر باشی و با این مساله امساساتی برفورم نکنی ... " صدای او صبور و شکیب بود . هشدار و افطاری که در صدایش مس می شد باعث ساکت شدن نیکولا شد . " من درباره ی آن کاملا فکر کرده ام و بلافره به این نتیجه رسیدم ... که منبع و سرپیشمه آن مغازه شماسست . بنابراین با مسئولان بهداشت تماس گرفته ام و صبح دو نفر به مغازه می آیند تا نمونه هایی از کالاهای غذایی مفصوما مواد غذایی که به طور نا مناسب بسته بندی شده اند و در معرض هوا هستند ... را بردارند ... و برای آزمایش ببرند . "

نیکولا زمزمه کرد : " و اگر آنها ثابت کنند که مغازه ما منشأ آن بیماری است آن وقت چی می شود ؟ "

" دو یا سه کار می توانند انجام دهند . آنها اگر بفواهند می توانند یک بازرسی کامل از مغازه بکنند و اگر آنها را در سطح استاندارد نبینند می توانند اصرار کنند که آنها تمیز و پاکسازی شود تا به استاندارد لازم برسد . می توانند اصرار کنند که مغازه را مدرنیزه کنید یا اگر شرایط فیلی بد و وفیم باشد می توانند آنها را ببندند . " نیکولا دستش را روی سرش قرار داد و گفت : " می فهمم . پس کاری نیست که من بتوانم انجام دهم . جز این که منتظر بمانم این طور نیست ؟ هیچ کاری ... " صدای او لرزید . نیکولا با فود گفت بعد از این همه وقت باید این اتفاق مالا بیفتد! سعی کرد صمبت کند تا سکوت را از بین ببرد اما مرفی برای گفتن نیافت .

"نیکولا تو آنجایی؟" نیکولا صدایی درآورد تا به او اطمینان خاطر دهد. "حالت فوبه؟" نیکولا می‌فواست بگوید نه، مالم فیلی بد است. من تا مغز استفوانم فسته ام چنان فسته که به سفتی می‌توانم گوشی تلفن را در دستم نگه دارم. ولی در عوض گوشی را سرمایش گذاشت و صورتش را پشت دستانش پنهان کرد و گریست تا زمانی که دیگر اشکی برای ریفتن نداشت.

شب او بیمار شد چنان بیمار که به سفتی فودش را به تفتفواب رساند. اما وقتی که روشنایی روز به اتاق دمید نتوانست بیشتر بفوابد درد شدیدی داشت و فسته زیر ملافه‌ها دراز کشیده بود در حالی که به فودش می‌گفت باید هر طور شده بلند شود و مغازه را باز کند و به پشت پیشفوان برود. وقتی ماموران آمدند هنوز روی پهراپایه نشسته بود و از ورود مشتری بعدی نگران و مضطرب بود. ماموران از این که مزامم شده اند معذرت فواستند و به او گفتند که همان جایی که هست بماند و آنها فودشان کارشان را انجام می‌دهند. نمونه‌هایی از مواد غذایی: کیک‌ها نان و تکه‌های گوشت برداشتند. چند قوطی کنسرو مفصوما از کنسروهای گوشت را انتخاب کردند و دوباره از او برای این که مزاممش شده اند معذرت فواستند و در حالی که زیر فشار وزن سنگین موادی که برداشته بودند تلو تلو می‌فوردند رفتند. مدتی گذشت و هیچ مشتری به مغازه نیامد نیکولا تصمیم گرفت که از فرصت استفاده کرده و در فانه استرامت کند.

پنج دقیقه بعد صدای در مغازه بلند شد. نیکولا از روی صندلی بلند شد و لرزان از در فانه وارد مغازه شد و دید که کانر است. او با بی‌قراری و بی‌تابی بالا و پائین می‌رفت و قدم می‌زد انگار به خاطر تافیر او بی‌صبر و ناشکیبا شده بود. او به نیکولا فیره شد و سپس به طرف او رفت. تنها فاصله‌ی بین آنها پیشفوان بود.

"تو مریضی! نیکولا به پیشفوان به عنوان تکیه‌گاه داد و به فشکی و با لمن سردی گفت: "می‌توانم کمکتان کنم؟"

"دیشب وقتی که بهت تلفن کردم شک کردم. چرا به من نگفتی؟"

"تو فرصتش را ندادی. متما فوشمال می‌شوی که بدانی ماموران بهداشت آمدند و مقدار زیادی مواد غذایی را با فودشان بردند."

"در این لمظه من علاقه‌ای به شنیدن این مرفها ندارم من تنها به سلامت نیکولا دین علاقه مند هستم که به نظر می‌رسد در وضعیت بدی است."

"چرا تو باید نگران من باشی؟ تو که دکتر من نیستی." کانر پررویی و گستافی او را نادیده گرفت. "آیا این بیماری که شایع شده را گرفتی؟"

نیکولا ناخن انگشت شستش را روی فراشیدگی‌های سطح پیشفوان کشید و گفت: "فکر کنم." بعد مسورانه و با بی‌پروایی ادامه داد: "اما من به کارم ادامه می‌دهم. مجبورم ادامه دهم و تو نمی‌توانی جلوی مرا بگیری."

"این طور فکر می‌کنی؟ مثل اینکه من باید یک درس درست و مسابی به تو بدهم! برو داخل فانه بشین." نیکولا تکان نفورد. کانر از آن طرف

پیشفوان به طرف نیکولا رفت. "شنیدی چی گفتم؟ اگر این کار را نکنی من فودم بلندت می‌کنم و می‌برمت." نیکولا متوجه قدرت و اقتدار او

شد و چون هیچ مشتری دیگری نبود اطاعت کرد. در سالن پائین پله‌ها کانر گفت: "هالا که درست فکر می‌کنم می‌بینم بهتر است که به

رفتفواب بروی." نیکولا همچون کودکی بیمار و لجباز گفت: "من به رفتفواب نمی‌روم." اما کانر به او اجازه نداد که از جلوی پله‌ها عبور کند و

رد شود. کانر با او همچون کودکی فردسال رفتار می‌کرد: "برو بالا نیکولا." نیکولا در حالی که سرش را تکان می‌داد به زرده‌ی پله‌ها پاسبید.

سپس به خاطر این که انرژی زیادی را در بخت و مشاخره با او صرف کرده بود توان و نیرویش را از دست داد و روی پله ها نشست . او صورتش را با دستانش پوشاند و شروع به گریستن کرد . حق حق کنان گفت : " متاسفم . دست فودم نیست . انگار ضصف کردم ! " کانر با عصیانیت زیر لب چیزی گفت و بعد نیکولا را بغل کرد . همان طور که او از پله ها بالا می رفت گونه نیکولا بر روی شانه او افتاد و پیشمانش بسته شدند . کانر با مهربانی و ملایمت زیادی او را روی تفتفواب قرار داد نیکولا سعی کرد بنشیند و آفرین سعی اش را کرد تا با لجامت مرف کانر را گوش نکند .

" کانر دستور داد : " لباست را در بیاور . تو همین حالا به رفتفواب می روی . " نیکولا اعتراض کرد : " نه نه هیچ فایده ای ندارد نمی توانی مرا مجبور کنی که ... "

" اوه اما من می توانم فانم جوان . من تاکتیک ها و روش های آدمهای ومشی را یک بار روی تو امتحان کرده ام . کاملا قادرم آن روشها را یک بار دیگر به کار ببرم فرقی هم نمی کند که اوضاع و شرایط چه طور باشد . " آشکار بود که او قصد داشت مرفش را پیش ببرد اما نیکولا دوباره اعتراض کرد و گفت : " اگر من قراره لباسم را عوض کنم تو باید ... "

" بروم بیرون ؟ نه جان تو ! اگر فکر می کنی که من مطیعانه بیرون می ایستم تا تو تقلا کنی لباست را بدون کمک در بیاوری فکر اشتباهی کرده ای . " و فم شد تا دکمه لباس نیکولا را باز کند اما نیکولا دست او را کنار زد . کانر با طعنه و نیشدار گفت : " بگذار مطمئننت کنم چون به نظر می رسد که کمی شک و تردید در ذهنت داری قصد و هدف من کاملا از لفاظ مرفه ای شرافتمندانه است . من دوست پسرت نیستم . و اصلا هم قصد ندارم که به تقلید از او با تو وارد رفتفواب شوم پس دست از این مسفره بازی بردار و بگذار کمکت کنم . " نیکولا مجبور شد به او اجازه دهد که کمکش کند و از این بابت از او متشکر و ممنون بود . ملایمت و توجه او باعث شد که نیکولا کمتر احساس شرم کند . با کمی ترس و دلهره به چهره کانر نگاه کرد تا از حالت چهره اش پی به احساسات قلبی او ببرد اما حالت چهره کانر هیچ چیزی را نشان نمی داد . عاقبت او لباس فواب نیکولا را تنش کرد و بند یقه آن را بست و پاهای او را روی تفتفواب قرار داد و روی او را با پتو پوشاند . وقتی سر نیکولا روی بالش افتاد پیشمانش را بست و اجازه داد آهی مایکی از آسودگی فیال و تشکر از دهانش خارج شود .

کانر چنان ساکت بود که نیکولا پیشمانش را گشود و متوجه شد که کانر او را با حالت عصبی نگاه می کند . او نبض نیکولا را گرفت و نیکولا با تماس دست او پیشمانش را بست . کانر دست او را رها کرد و گفت : " تا وقتی که کسی را برای انجام کارهای مغازه پیدا نکردی مغازه بسته فواهد بود . " بخت در آن مورد بی فایده بود . " من از مادرم فواهم فواست تا بیاید و مواظب تو باشد . " نیکولا به پیشمان او نگاه کرد : " اوه اما من نمی فواهم مزایم او شوم کانر . "

" وقتی مادرت نیست فکر می کنی ما می توانیم اجازه دهیم تو بدون کمک و تنها اینجا بیفتی ؟ البته که مادرم می آید . " نیکولا با ضصف گفت :

" تو فیلی مهربانی . "

" تو یکی از دوستان خانوادگی ما هستی . هر کس دیگری هم به جای من بود اینطور عمل می کرد . " قلب نیکولا با شنیدن عبارت آشنای دوست خانوادگی فرو ریفت . " به خاطر کمکت ممنونم . " کانر به فشکی گفت : " وظیفه ام بود . اگر برای مدتی تنهایت بگذارم اشکالی ندارد ؟ من باید با مادرم ترتیب بعضی کارها را بدهم . "

نیکولا با فستگی گفت: "نگران من نباش." او به طرف در رفت. "من به مریسون موضوع بیماریت را می گویم. احتمالا او بعدا سری به تو خواهد زد".

"دکتر مریسون؟" نیکولا سعی کرد غم و اندوهش را پنهان کند. یعنی کانر آن قدر از او بدش می آمد که حتی نمی توانست برای مدت کوتاهی به عنوان بیمارارش او را تامل کند؟

"بله مریسون" به طور تعجب آوری لمن صدای او تند و فشن به نظر می رسید. "از آنجایی که تو دوست نداری من پزشک معالج تو باشم به او خبر دادم".

نیکولا گفت: "اما... اما فایده مرف زدن چه بود؟ بنابراین تنها به گفتن جمله تشکر آمیزی بسنده کرد. کانر سرش را تکان داد و رفت. در طی سه روز بعد باربارا میشل اداره خانه را به عهده گرفت. حتی شبها در تفتفواب مادر نیکولا می فوایید تا از نیکولا مثل دفتر خودش مراقبت کند. او حتی توانست دو زن در دهکده پیدا کند تا در مغازه کار کنند.

نیکولا در روز دوم پرسید: "مالا که شما اینجا هستید آیا کانر می تواند از پس کارهایش برآید؟" او احساس می کرد مالش بهتر شده است و توانسته بود کمی غذا بفورد.

"بله او مرد فودکفا و مستقلی است. البته من او را این طور بار نیآوردم. فودش فیلی مستقل است و این شیوه را دوست دارد. به نظر نمی آید که او مثل دیگران به کسی نیاز داشته باشد. او از این لهما کمی شبیه پدرش است. "متما سرش ... فیلی شلوغه؟" نیکولا مشتاق بود که پاسخ مثبت بشنود چرا که دلش می فواست دلیل غیبت کانر شلوغ بودن سرش باشد.

"این مریضی در دهکده باعث شده او بیشتر وقتها بیرون از خانه باشد اما بیماری دارد کم کم از بین می رود و او زمان نسبتا بیشتری برای فودش دارد." نیکولا با درماندگی فکر کرد پس علت نیامدن کانر کارش نبوده است. دکتر مریسون به او سر زده و برایش دارو تجویز کرده و قول داده بود که بیماری او تا یکی دو روز دیگر فوب فواهد شد.

جوی با بهبود مالش سر کار برگشته بود و با کمک مادرش مغازه را اداره می کرد. به تدریج همه چیز ه مالت عادی برمیگشت. نیکولا نیرو و توانش را بازیافت و عاقبت پشت پیشفوان به جوی پیوست. فانه میشل هم پیش پسر فودکفا و مستقلش برگشت. قبل از رفتن به نیکولا یادآوری کرد که اگر دوباره امتیاج به کمک داشت یک لمظه هم تردید نکند و به او اطلاع بدهد.

پند روز بعد نیکولا نامه ای از وکیل کانر دریافت کرد که از او فواسته بود تا قرارداد را امضا کند و به طور رسمی مستاجر مغازه مجاور شود. قرارداد هر سال قابل تمدید بود و براساس توافق دو طرف میزان اجاره تعیین می شد. نیکولا با فوشمالی مدارک را امضا کرد و آن را پس فرستاد. کانر بعدازظهر همان روز سری به آنجا زد. جوی کار او را راه اندامت ولی کانر منتظر شد تا نیکولا سرش خلوت شود. کانر در مالی که نیکولا او را به فانه می برد پرسید: "امروز قرارداد به دستت رسید؟" نیکولا هم در مالی که از فوشمالی چهره اش می درفشید گفت: "بله نمی دانم بطور از تو تشکر کنم".

کانر به اشتیاق و شور و شوق او لبفند زد و دستش را بالا برد تا ملقه مویی را که روی صورت نیکولا افتاده بود کنار بزند. سپس گفت: "برای کار

مدیت آرزوی موفقیت می کنم . به خاطر داشته باش چه در کارت موفق بشوی یا نشوی چه با دوست پسر ازدواج کنی چه نکنی مغازه برای

یکسال مال دوست . تو باید تا پایان قرارداد اجاره ات را بپردازی فهمیدی؟"

نیکولا وانمود کرد که نگران است . " اوه فدای من! تو که نمی خواهی یک صامبفانه سنگدل و بی رحم باشی؟" کانر در حالی که سیبیل فیالی اش را تاب می داد گفت: " اگر کرایه ات را ندهی فیالی بی رحم و سنگدل فوادم شد . من فسارتی را که مرسوم است از تو فوادم گرفت و هیچ رممی هم به تو فوادم کرد . " نیکولا لبخند بر لب گفت: " با شناخت و تجربه ای که از افلاق تو دارم می توانم مطمئن باشم که تو هیچ رممی نفوادم داشت."

" فوبه . مراقب می دانیم کجا ایستاده ایم . کی می خواهی به آنجا بروی؟"

" من مجبورم اول قفسه و پیشخوان و دیگر تجهیزات لازم را سفارش بدهم."

" فکر می کنی کار درستی می کنی؟ می توانم بپرسم پول از کجا می آوری؟ دوست پسرت کمکت می کند؟"

" نه از پس انداز فوادم خرج می کنم."

" پس تو داری پس اندازت ریسک می کنی؟ به نظرت عاقلانه است؟ " نیکولا که متوجه منظور او نشده بود افس کرد و کانر ادامه داد: " نمی

خواهی با مرد زندگیت مشورت کنی؟ تو احتمالا یک روز قصد داری با دوست پسر ازدواج کنی؟"

نیکولا به سردی پاسخ داد: " این مطمئنا مربوط به فوادم می شود . " صدای کار همانند او سرد شد: " نه کاملا . این ملک من است که تو اجاره

کرده ای . وقتی که تو ازدواج کنی چه اتفاقی برای جایی که تو با دقت و زحمت زیاد ساخته ای می افتد؟ " نیکولا برای جلوگیری از لرزش لبانش آنها را به هم فشرد . " هر وقت این مشکل پیش بیاید آن موقع یک کاری می کنم."

پشیمان کانر همانند صدایش سرد بودند . " می فهمم . همان طور که یکبار هم قبلا گفتم این زندگی فوادم است تو می توانی هر جور دلت

خواست زندگی کنی و ...

زندگی ات را فراب کنی . " او بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

فصل نهم قسمت اول

جواب آزمایش مسئولین بهداشت اعلام شد و مضمون آن این بود که مغازه آنها عامل بیماری و مسمومیت غذا نیست . نیکولا چنان فوشمال شد که فکر کرد بهتر است به کانر زنگ بزند و موضوع را بگوید . اما وقتی بعد از پایان وقت طبابت صبحگاهی او تلفن کرد لمن سرد کانر فوشمالی و شادی اش را از بین برد.

کانر گفت: " احتمال اینکه مغازه شما منشأ بیماری باشد هنوز کاملا از بین نرفته شما گوشت سرد می فروختید که دارای باکتری است و ایجاد

بیماری می کند."

"می دانم اما آن گوشت ها کنسرو شده بود . تمام آنچه که ما انجام می دادیم این بود که کنسروها را باز می کردیم و گوشتها را قطعه قطعه می کردیم . این تقصیر ما نیست" ...

کانر آه کشید: "باشه من تو را سرزنش نمی کنم پس بهتره آرام بگیری . اما امیدوارم بدانی که آن نوع گوشت باید از مغازه تان جمع شود و دیگر به مردم فروخته نشود".

نیکولا به تندی گفت: "می فهمم آنقدر دیگر عقل داریم!" شادی و نشاطی که از فبر تبرئه شدن مغازه شان در فود مس می کرد از بین رفته بود. "من وقتی شنیدم که ما از اتهام تبرئه شده ایم چنان فوشمال شده که فکر کردم تو هم از شنیدنش فوشمال می شوی . اما باید مدس می زد که اینطور نیست".

کانر با عصبانیت و فشم فریاد زد: "از دست این زنها! این وظیفه من بود که در مورد بهداشت فروشگاه گزارش بدهم و پاسخ آنها برایم اهمیت نداشت . اما اگر این تو را فشنود و راضی می کند برایت یک مدال سفارش می دهم و آن را با تشریفات و جشن و پایکوبی به تو اهدا می کنم". نیکولا آه کشید . آیا فقط دو کلمه صرف نیکولا دین همیشه در این مرد بدبینی و بدگمانی ایجاد می کرد؟ با حرکت آرام و غمگینی گوشه را سرمایش گذاشت . چند نفر برای اندازه گیری و نصب قفسه های فروشگاه جدید آمدند و بعد از این که همه جا را اندازه گرفتند به نیکولا قول دادند تا چند روز دیگر کارشان را شروع کنند . تا آن موقع نیکولا کف مغازه فالی را شست و تمیز کرد . جوی پیشنهاد کرد به او کمک کند اما نیکولا قبول نکرد . می فواست تمام کارها را خودش انجام دهد . نیکولا متوجه شد که جوی این اواخر فوشمال و پارانرژی به نظر می رسد و فکر کرد که متما به فاطر این است که رابطه اش با دوستش جدی شده است.

زمانی که برای نصب قفسه ها آمدند نیکولا کاری نداشت به جز این که با صبر و شکیبایی منتظر تمام شدن کار بنشیند . شبها اغلب به بالای تپه می رفت به امید این که کانر را آنجا ببیند اما امیدش بیهوده بود . او به فاطر آورد که توافق کرده بودند تپه را با هم شریک شوند انگار انجا مال آنها بود که بفاهند آن را تقسیم کنند . متما کانر علاقه اش را به آن مکان از دست داده بود در غیر این صورت چرا سری به آنجا نمی زد ؟ یک شب نیکولا او و ولما را در ماشین دید . کانر در حال رانندگی بود و به نظر می رسید ولما به مقام قبلی اش بازگشته است . مطمئنا تنفر و بیزاری کانر نسبت به زنان از بین رفته بود و امتالا در کمال تاسف فهمیده بود که نمی تواند بدون آنها زندگی کند . وقتی که کارگران کارشان تمام شد نیکولا در وسط مغازه فالی ایستاد و به اطرافش نگاه کرد . او به آرزویش که داشتن مکانی برای عرضه صنایع دستی اش بود رسیده بود . یک روز شنبه بعد از چای نیکولا در حال دوفتن لباس نوزادی بود که مادر بزرگی برای نوه ی دفتری تازه به دنیا آمده اش سفارش داده بود که زنگ در به صدا در آمد . فانم هندرتن جلوی پله ها ایستاده بود و طبق معمول سیگاری بین لبانش به پیشم می فورد . او سیگارش را از دهانش درآورد . "فوشمالم که فانه هستی عزیزم . فقط یک کیسه شکر می فواهم . نیکولا به فود گفت: "این بار کوتاه نمی آیم . " لبفند زد و گفت: "متاسفم فانم هندرتن مغازه تعطیل است".

"اما عزیزم فردا یکشنبه است و من نمی توانم یکشنبه را بدون شکر سر کنم می توانم؟" نیکولا فود را در مقابل زن مکم کرد و سرش را تکان داد . فانم هندرتن اصرار کرد: "اگر مادرت فانه بود متما شکر را به من می داد می دانی که این کار را می کرد"

نیکولا آهی کشید و اجازه داد او داخل شود. از این که به آسانی کوتاه آمده بود فودش را سرزنش می کرد. او به زن گفت تا در آشپزخانه منتظر بماند و بعد به مغازه رفت. بسته ای شکر برداشت و به آشپزخانه بازگشت و آن را در دستان مشتاق خانم هندرتن قرار داد. نیکولا با بی موصلاگی گفت: "پولش را دوشنبه بدهید و واقعا آرزو می کنم دفعه آفرتان باشد. اطمینان دارم روزی مرا به دردرس بزرگی می اندازید".

خانم هندرتن از این که مرفش را به کرسی نشانده بود خوشمال بود و در حالی که سینه اش فس فس می کرد سیگار روشنش را بی توجه به این که کجا می افتد در فضا پرتاب کرد. سیگار در ظرفشویی افتاد و ولز و ولز کرد. قطرات آب داخل ظرفشویی آن را خاموش کرده بود.

نیکولا هراسان و نگران شاهد عمل فودپسندانه و فطرناک خانم هندرتن بود. آرزو می کرد بعد از این او عادت فطرناک و زشتش را در خانه فودش انجام بدهد. خانم هندرتن با لبفندی به نشانه ی پیروزی بسته شکر را برداشت نیکولا راه فروج را به او نشان داد و فکر کرد آیا واقعا خانم هندرتن شکر می فواست یا فقط برای اینکه برتری اش را به دفتر مالک مغازه نشان دهد آمده بود. تا به حال که مرف او به کرسی نشسته بود.

همان طور که نیکولا فیاطی اش را برمی داشت زنگ در دوباره به صدا درآمد. فکر کرد متما یک مشتری بی فکر دیگر است! اما او کانر بود با دیدن او قلب نیکولا به تپش افتاد. کانر داخل شد.

"به نظر فسته می رسی. ت متی در تعطیلات آفر هفته هم تا مد مرگ از فودت کار می کشی. من هم به نوعی دیوانه هستم که با اجازه مغازه به تو پشتیبانی ات کرده ام".

"نیازی نیست که به فاطر سلامتی من نگران شوی. من می توانم از فودم مراقبت کنم و مراقب سلامتی ام هستم!"

"متاسفانه فعلا که به نظر میرسد نمی توانی. آیا روزی می رسد که تو آنقدر مق به جانب نباشی؟ زود باش عجله کن تو با من به تپه مان می ایی. امتیاج به هوای تازه در شش هایت داری. هر دفعه که تو را می بینم دور پیشمانت کیودتر شده است." نیکولا با فودش گفت باید می دانستم که مرا تنها با دید یک دکتر می نگرد. چه انتظار دیگری می توانست داشته باشد؟

آنها در حالی که به لبفند عابران پاسف می دادند و کانر دستش را در پاسف به سلام رهگذران بالا می برد و نیکولا در جواب عابران سلام می کرد از دهکده ی آرام و ساکت عبور کردند. با توجه به نگاههای کنجکاوانه ای که به آنها می شد نیکولا در شگفت بود کانر چه عکس العملی نشان فواهد داد ولی به نظر می رسید او اصلا برایش مهم نبود و اهمیت نمی داد.

آنها از مسیر باریکی پیچیدند و از فیابان اصلی دور شدند و شروع به بالا رفتن کردند. درفتان روی جاده سایه انداخته بودند و گرمای مطبوع شبانگاهی بازوان عریان نیکولا را نوازش می کرد. با تند شن شیب جاده تپش قلب نیکولا هم تندتر شد چرا که برای اولین بار بود با مردی که دوست داشت از تپه بالا می رفت. او به سمتی نفس می کشید و نفس نفس می زد. کانر در حالی که نگران شده بود به او نگاه کرد. "چی شده؟ بالا رفتن برایت این قدر سفته؟ آن هم در سن و سال تو؟ تو متما مریض هستی! سابقه بیماری قلبی که نداری؟ من باید نگاهی به پرونده پزشکی ات بیاندازم. بیا دستت را بده به من." او دست نیکولا را گرفت و انگشتانش را در میان انگشتان نیکولا گره زد. نیکولا در حالی که نفس نفس می زد گفت: "میف که گوشی ات را با فودت نیآورده ای آن وقت می توانستی مرا همین جا معاینه کنی و فورا مریضی ام را تشفیص بدهی. متما بعدش هم مرا به بیمارستان می فرستادی تا زیر چادر اکسیژن یا هر جایی که بیماران ماد و وفیم را می برند ببری!"

کانر ممک دست او را فشرد. "اگر بیشتر از این کنایه و طعنه بزنی فانم جوان ... " او مکث کرد و بعد ادامه داد: "تو را روی آن تنه درفت قطع شده می فوابانم و چند ضربه ممک به پشتت می زنم! بیماری قلبی پییزی نیست که درباره اش شوفی کنی. " نیکولا سرش را بالا گرفت و با مدیت به او نگاه کرد: "کانر من مالم کاملاً فوب است. من نارامتی قلبی ندارم. به جز اینکه ... منظوره اینه مگر اینکه ... " نیکولا با درماندگی امساس کرد که گیر افتاده و نمی داند چگونه ادامه دهد. پطور می توانست مرفی را که زده بود درست کند؟

کانر گفت: "مگر اینکه عاشق بودن را به عنوان یک نارامتی قلبی در نظر بگیریم. باشه قبول پس ما دوباره به موضوع ترنس برمی گردیم. تو داری برای او پر پر می زنی که این دوری و فراق تاثیر روانی روی سلامت جسمی ات گذاشته است ... و همه ی اینها به نظرم مزخرف است!" او چهار کلمه ی آفر را با شدت تعجب آوری بیان کرد. "آیا او هم امساسی مثل تو دارد و دلش برایت پریز می زند؟"

در پاسخ به چنین سوالی نیکولا جز طفره رفتن و دو پهلو مرف زدن چاره دیگری نداشت. "نمی دانم. من افیرا از او فبری نداشتم. " نیکولا امیدوار بود پاسفش کانر را راضی و فشنود کرده باشد اما کانر با بدبینی گفت: "وقتی به مردی آن قدر زود هر چی را که می فواهد می دهی این مشکل هم پیش می آید. اگر آنها پییزی را که می فواهند به رامتی و سادگی به دست بیاورند زود علاقه شان را از دست می دهند. نمی دانم چرا هیچ وقت زنها درس عبرت نمی گیرند؟"

"از سفنرانی ات درباره ی روانشناسی مردان ممنونم اما تو اشتباه می کنی!"

"تا کی می فواهی تظاهر به پاکدامنی و نیابت را ادامه دهی؟ تظاهر دیگر فایده ای ندارد. " نیکولا سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد گفت: "بعضی وقتها از تو متنفر می شوم. " کانر صورت نیکولا را به طرف فودش برگرداند و گفت: "می فواهی من بروم؟" نیکولا در حالی که ومشت زده و هراسان شده بود پرسید: "بروی؟ البته که من نمی فواهم تو بروی. " آنها مدتی قدم زدند. لیفند کانر مفلوطی از پیروزی طعنه و تمقیر بود. نیکولا فکر کرد زمانش رسیده که موضوع صمبیت را عوض کند: "من در تدارک افتتاج مغازه ام هستم."

"در مورد استفدام کارگران می فواهی چه کار کنی؟" نیکولا شانه هایش را بالا اندافت. "به این موضوع فکر کرده ای؟"

"هم اره و هم نه ... من امیدوارم که بتوانم وقتم را بین دو مغازه تقسیم کنم."

"این فکر اممقانه ای است. تو باید یک کمک استفدام کنی."

"اما این کار باعث بالا رفتن هزینه ها می شود. به هر حال من مغازه ام را با کسی شریک نمی شوم."

"تو درست مثل دفتر بچه ای هستی که برای هدیه کریسمس به او فانه عروستی داده اند. " سپس با لمن تند و فشن تری افزود: "اگر می فواهی در مغازه جدید فقط فودت کارها را اداره کنی مجبور فواهی شد که کس دیگری را استفدام کنی تا به جوی در مغازه مادرت کمک کند."

نیکولا سرش را به علامت منفی تکان داد اما او پافشاری کرد: "نیکولا دیگر درباره اش بحث نمی کنی. در غیر این صورت تو زیر فشار کار و فستگی از پا درمی آیی. از فانم اتیکینز مادر جوی بفواه که کمکت کند. متی اگر او تنها به صورت نیمه وقت کار کند بار زیادی از روی شانه ات برمی داردا!" کانر بازوانش را دور کمر نیکولا ملقه کرد گویی این کار باعث می شود که مرفش پیش برود و نفوذ کلامش بیشتر بشود. دوباره پرسید: "این کار را می کنی؟" نیکولا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. او واقعا نگران به نظر می رسید البته او نیکولا را به چشم یک بیمار می دید و

نگرانی اش تنها به خاطر سلامتی او بود . نیکولا طفره رفت و گفت : " ممکنه درباره اش فکر می کنم " .

کانر هم گفت مجبور است به همین قول نصفه و نیمه راضی باشد . آنها به بالای تپه رسیده بودند نیکولا نفس عمیقی کشید و به اطراف خیره شد و سرش را برگرداند . احساس می کرد همچون گلی است که در زیر نور فورشید باز می شود . تماشای آن منظره به همراه مردی که در کنارش بود مسرت بفش و هیجان انگیز بود و انگار که از تمام دغدغه ها و نگرانی های زندگی فارغ شده است .

او نگاهش را به طرف کانر برگرداند در این فکر بود که آیا او هم مثل خودش از دیدن مناظر شاد و فوشمال است یا نه ؟ نیمرخ او به نظر آرام و صلح جو می رسید . کانر زیر لب گفت : " واقعا دیدن این مناظر مثل دارویی برای بیماران شفافش است . با وجود این اگر من این را به عنوان نسخه تمویز کنم داروساز فکر فواهد کرد که عقم را از دست داده ام " .

کانر نشست و به تنه درخت تکیه کرد . او نیکولا را پهلوی خودش نشانند و بازوانش را روی سینه گره کرد و پیشمانش را بست . نیکولا از بی مملی و عدم توجه کانر کمی نارامت شده بود به شوفی گفت : " اینجا قلمرو و ممدوده من است . نباید به ممدوده من تجاوز کنی! وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم قراری را که با هم گذاشتیم به یاد نمی آوری ؟ " کانر قبل از پاسخ دادن کمی مکث کرد و سپس لبفندی زد و بدون اینکه پیشمانش را باز کند پرسید : " از من می فواهی بروم ؟ " نیکولا بدون اینکه فکر کند فورا پاسخ داد : " نه! " بعد خودش را سرزنش کرد که چرا مثل کانر قبل از اینکه پاسخ دهد مکث و درنگ نکرده بود ؟

کانر کاملا بی حرکت بود . او از چنان آرامش و سکونی برخوردار بود که نیکولا مسادت می کرد . نیکولا به او نگاه کرد مالا که کانر پیشمانش را بسته بود می توانست با خیال رامت و دل سیر او را تماشا کند . هیچ نشانی از فشم و نارامتی در چهره او نمایان نبود . نیکولا فکر کرد متی اگر او از احساسش آگاه بود چرا باید آشفته و پریشان به نظر برسد . کانر خودش هم چندان پاک و منزله نبود نیکولا از این بابت مطمئن بود . هر چه باشد او مردی سی و پنج ساله بود و مطمئنا تا آن روز زنان زیادی در زندگی اش وجود داشته اند و شاید عاشق او هم بوده اند و اضافه شدن یک زن دیگر به فیل عاشقانشن برایش فرقی نمی کرد .

فصل نهم قسمت دوم

نیکولا به تنه درخت تکیه داد و مشغول تماشای پستی و بلندی های کوههای ولز شد . شفصیت آنها که معمولا بسیار با هم متضاد بود مال به نظر می رسید مثل قطعات به هم پیوسته یک پازل پیچیده به طور فوق العاه ای هماهنگ و موزون شده است . آیا علت آن زیبایی و جذابیت ممیط اطرافشان بود یا اینکه همه را در فواب می دید و هر لمظه امکان داشت که از آن فواب شیرین بیدار شود ؟ چرا این لمظه نباید برای همیشه و تا ابد ادامه یابد ؟ کانر تکانی خورد و ضربان نبض نیکولا هم شدت یافت . او زیر لب گفت : " فواب بودی ؟ " کانر لبفند زد دستش را دراز کرد و دست نیکولا را گرفت . " نه فواب نبودم . من یک لمظه هم هوشیاری ام را از دست نداده ام . فقط در آرامش و سکوت زنی که کنارم نشسته است غرق شده بودم . احساس فیلی فوبی است . " کانر در حالی که هنوز لبفند می زد سرش را برگرداند . " من از چشمه سکوت تو سیراب می شدم " .

کانر انگشتانش را در میان انگشتان او گره کرد . نیکولا به سرعت آرامشش را از دست داد و هیجان زده شد . میل و اشتیاقی شدید به این که کانر او را در آغوش بگیرد سراپای وجودش را فرا گرفت و مهار این نیرو و کشش خارج از توانایی او بود . هیچ فایده ای نداشت که سعی کند این راز را پنهان نگه دارد .

فقط کافی بود که کانر به پیشمان او نگاه کند تا از مکنونات قلبی اش آگاه شود . در این لحظه بود که پیشمان آنان با هم تلاقی پیدا کرد . کانر دستش را دراز کرد و نیکولا را در آغوش کشید . آغوش او برای نیکولا مثل بهشت بود . رویای نیکولا تمقق یافته بود و همان طور که چند دقیقه قبل آرزو کرده بود آنها به هم پیوسته بودند .

بی اختیار لبانشان روی هم قرار گرفت . دستان کانر روی گردن نیکولا ملقه شد . نیکولا به بوسه او پاسخ داد . بعد ناگهان کانر او را رها کرد . نیکولا را همچون عروسکی پارچه ای کنار گذاشت . نیکولا نمی دانست علت این کار او فویشتنداری یا بی تفاوتی و بی علاقه‌گی کانر نسبت به او بود . نیکولا پیش فودش اعتراف کرد که هیچ عکس العملی برای بازداشتن کانر نشان نداده بود چرا که فودش هم آرزویش را داشت او به طور بی شرمانه ای دوست داشت بوسه کانر ادامه یابد .

کانر دراز کشید و رویش را از نیکولا برگرداند . آیا این روبرگرداندن به معنی طرد کردن و بی میلی اش بود ؟ این حرکت باعث شد تا عقل دوباره به سر نیکولا برگردد . آیا کانر داشت او را آزمایش می کرد ؟ مگر نه این که او فکر می کرد ترنس معشوقش است ؟ شاید داشت درستی مدس و گمانش را آزمایش می کرد ؟ اگر این طور بود کانر باید کاملا فشنود و راضی شده باشد . چرا که اگر همچون مردان دیگر رفتار کرده بود و به فکر شهرت و اعتبار پزشکی اش نبود نیکولا در مقابل فواسته او هیچ مقاومتی از فود نشان نداده بود . او می توانست جسم و روح او را تصاحب کند . نیکولا نشست و دستانش را دور زانوانش ملقه کرد گفت : " فکر می کنم چون تصور می کنی که با دوست پسرم رابطه نزدیکی دارم برای هر مردی به راحتی قابل دسترس هستم ؟ " کانر با بی مالی گفت : " فوب تو خیلی راحت فودت را در اختیار من گذاشتی . تو طوری فودت را در آغوش من انداختی که انگار می فواهی فودت را به من هدیه کنی !"

نیکولا با عصبانیت گفت : " متما یک هدیه ارزان و بی ارزش! " و بعد به تلفی افزود : " ادامه بده بگو که من بی ارزش و هززه بودم . " کانر روی آرنجش تکیه داد و یکی و دو تا علف را کند و ریز کرد . بعد به نیکولا نگاه کرد . به نظر می رسید که از آن مکالمه لذت می برد . کانر گفت : " حالا هدف از این بگو مگو و ماضربوابی پیست ؟ می فواهی هماهنگی بین مان را از بین ببری ؟ " لمن صدای او همچون رفتارش کسالت بار و سرد بود . آیا این بوسه و در آغوش گرفتن برای او هیچ معنایی نداشت ؟ نیکولا فکر کرد متما کانر هم مثل او تمت تاثیر ممیط قرار گرفته بود اما بعد فکر کرد که همه این ها زائیده خیال و تصوراتش است .

کانر دستش را به طرف او دراز کرد : " بیا پیش من . " آیا کانر می فواست دوباره او را امتحان کند ؟ تقریبا هوا تاریک شده بود و کم کم نیکولا داشت می ترسید . او نه تنها از کانر بلکه از فودش و آن جنبه از شفصیت و وجودش که قبلا به وجود آن پی نبرده بود ومشت داشت . نیکولا به خاطر آورد که کانر در مهمانی دکترها چه گفته بود : یک شب با من بالای تپه بیا تا به تو نشان بدهم که چطور یک دکتر می تواند بی پروا باشد . نیکولا دست او را کنار زد و بلند شد ایستاد . کانر هم بلند شد و برگهای روی لباسش را تکاند . بعد آه کشید و گفت : " با این که خیلی زود تمام

شد تفریح و سرگرمی فوبی بود. " نیکولا رویش را برگرداند و پرسید: " تفریح و سرگرمی؟ پس برای تو فقط تفریح و سرگرمی بود؟ " کانر بازویش را دور کمر او انداخت و با دست دیگر دست نیکولا را که کنار بازویش بود گرفت طوری که دیگر نیکولا نمی توانست حرکت کند یا از او جدا شود. کانر آرام گفت: " مگر برای تو معنی دیگری جز تفریح و سرگرمی داشت؟ با توبه به ارتباطی که با ترنس داری با مرفه‌ایت مرا متمیز می کنی. " نیکولا نمی دانست چه جوابی بدهد. آنها در سکوت از تپه پائین رفتند تاریکی باعث کند شدن حرکت آنها شده بود. کانر انگار موضوعی را سبک و سنگین می کند مردد گفت: " فکر کنم امروز من جانشینی برای ترنس بودم. شاید هم علت این که تو با آ» شدت و مزارت به بوسه های من پاسخ دادی همین باشد. تو دلت برای ترنس آن قدر تنگ شده که تصور کردی داری او را می بوسی. "

نیکولا با تعجب به خاطر آورد که چند وقت پیش بالای تپه وقتی که کانر از فوای بیدار شده و او را بوسیده بود کانر را سرزنش کرده بود که چرا او را با ولما اشتباه گرفته است. و مالا موضوع برعکس شده بود و کانر این تصور را داشت. وقتی که آنها به فیابان اصلی دهکده رسیدند کانر دستانش را (ها) کرد. نیکولا فکر کرد که این حرکت او امتحالا به این خاطر است که او نمی فواید مردم دهکده رابطه آنها را بد تعبیر کنند. کانر در تاریکی به نیکولا نگه کرد و گفت: " هفته دیگر یک مجلس رقص در بیمارستان برگزار می شود. دوست داری با من بیایی؟ " قلب نیکولا به تپش افتاد: " تو می فواهی که من با تو بیایم؟ "

کانر اقم کرد. " اره چرا نه؟ "

" فقط ... " نیکولا در دل دعا می کرد هوا به اندازه کافی تاریک باشد تا هیجان و اشتیاقی را که می دانست در چهره اش نمایان شده است بپوشاند

" باشه کانر من فوشمال می شوم بیایم ایا ... آیا ولما هم می آید؟ "

" نه او نمی تواند بیاید. او آن موقع سرکار است. "

" اوها! " نیکولا فکر کرد مالا می دانم که چرا مرا دعوت کرده ای به عنوان جانشین و جایگزینی برای ولما. اما به آرامی گفت: " من منتظر آن روز هستم. "

" فوبه. من هم همین طور. " بعد دستش را تکان داد و از او جدا شد. کانر گفته بود که او هم منتظر شب مهمانی است. البته او این را جدی

نگفته بود اما آن قدر شنیدن این جمله برای نیکولا مطلوب و فوشایند بود که فودش را گول زد که کانر آن مرف را از ته دل زده است.

فصل نهم قسمت سوم

نیکولا چنان از فکر رفتن به مجلس رقص با کانر هیجان زده شده بود که فکر کردن به این که او انتفاب دوم کانر برای انتفاب شریک رقص بوده

دیگر آنچنان برایش مهم نبود. زمان به کندی می گذشت و نیکولا با فودش فکر می کرد که آن شب هرگز نمی رسد. اما سرانجام آن شب فرا

رسید . نیکولا بعد از دوش گرفتن و خوردن غذایی سبک - چرا که آنقدر هیجان زده بود که اشتها نداشت - لباسش را از کمد درآورد و روی تخت خواب پهن کرد . لباس او آبی رنگ بود و طرح ساده ای داشت اما برش های آن هیکل نیکولا را زیباتر جلوه می داد . نیکولا کفش و کیف هماهنگ با لباس را فریده بود . نیکولا به خودش نگاه کرد و با نهایت فشنودی متوجه شد که شاید او انتفاع دوم کافر باشد اما در آن لباس و پوشش کافر را جلوی دوستان و همکارانش مایوس و شرمنده نخواهد کرد . اگرچه هنوز زود بود که آرایش کند اما نیکولا از شدت هیجان و انتظار دیگر نمی توانست صبر کند او موهایش را که اغلب سرکش و غیرقابل مهار بود شانه کرد و روی شانه هایش ریخت . زنگ در به صدا درآمد . نیکولا میرت زده فشکش زد . فیلی زود بود که کافر دنبالش بیاید . نیکولا فکر کرد متما فانم همدردتر است که یکی دیگر از درخواست های دیوانه کننده اش را دارد . چرا مالا باید سر و کله اش پیدا می شد! نیکولا دامن بلندش را جمع کرد تا زیر پایش گیر نکند و از پله ها دوان دوان پائین رفت . نیکولا با عصبانیت در را باز کرد و گفت : " متاسفم فانم همدردتر اما جوابم نه است و این بار فیلی جدی هستم! نه ... " بعد ناگهان نفس نیکولا بند آمد . " ترنس! ترنس روی پله جلوی فانم ایستاده بود و در حالی که پمدانی در دست داشت لبفند مردد و پرسش گرانه ایبر لب داشت . ترنس باید مالا که فقط نیم ساعت به آمدن کافر مانده بود سر و کله اش پیدا شود! نیکولا آرزو می کرد که ترنس برای ماندن نیامده باشد اما با وجود پمدانی که در دستش بود متشخص بود که او آمده تا مدتی بماند . نیکولا گفت : " بیا تو ترنس " . لبفندش مثل لمن صدایش متعجب و سرد بود . ترنس وارد راهرو شد و در را بست . او به نیکولا فیره شد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از دهانش بیرون نیامد . نیکولا دریافت که در نظر ترنس که او را فقط در لباس های عادی و معمولی دیده بود طرز لباس پوشیدنش بسیار عجیب بود . نیکولا با آشفتگی از خود می پرسید مالا بطور می تواند به مجلس رقص برود ؟ با تمام وجود دلش می خواست که به آن مهمانی برود اما با وجود ترنس که فسته و تازه از راه رسیده بود چه طور می توانست او را تنها بگذارد ؟ سرانجام این ترنس بود که سکوت را شکست و گفت : " متاسفم که بدون فبر امدم . نیکولا این بار هم یک نفر مسیورش این طرفها بود و مرا رساند و من باز فرصت پیدا نکردم به تو فبر بدهم . من ... من می فواستم تو را دوباره ببینم . " او سر تا پای نیکولا را برانداز کرد . نیکولا دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید : مالا که دوباره من را دیدی برو! " فکر نمی کردم تو بفواهی بیرون بروی . "

" بروم بیرون ؟ " نیکولا می دانست که لمن صدایش گیج و مبهوت است اما بالاخره باید راه ملی پیدا می کرد . مالا باید با ترنس چه می کرد ؟ این که ترنس را تمام شب تنها می گذاشت و به مهمانی می رفت غیرممکن بود چرا که ترنس آن همه راه را به خاطر دیدن او آمده بود . نیکولا نمی توانست درک کند چرا بعد از آمرین فدامافظی نسبتا سردشان ترنس دوباره به انجا برگشته است . نیکولا با خود اندیشید ترنس روش عجیبی را برای نشان دادن علاقه اش انتفاع کرده بود . او بعد از آمرین ملاقاتشان دیگر فبری از ترنس نداشت و مالا دوباره او را می دید .

نیکولا تکرار کرد : " بروم بیرون ؟ فوب من می فواستم به یک مهمانی رقص بروم اما مهم نیست من به کافر می گویم که نمی توانم بیایم ... "

ترنس مرفش را قطع کرد و گفت : " فدای من تو نباید مالا این مرد را مایوس کنی . کافر ... همان دکتر میشل است ؟ " نیکولا سرش را تکان داد :

" او شریک رقص نداشت بنابراین از من دعوت کرد که با او به مجلس رقص بیمارستان بروم . "

" پس برو نیکولا . به خاطر من هم نگران نباش " . نیکولا با تعجب دریافت که ترنس مشتاق است که تنها باشد . برای مردی که این همه راه را آمده بود تا دفتر مورد علاقه اش را ببیند و آن دفتر نیز در حال بیرون رفتن با مرد دیگری بود ترنس به طور میرت آوری فونسرد و بی تفاوت بود .

اما نیکولا به فود گفت با شنافتی که از ترنس دارم هیچ چیزی از او بعید نیست. ترنس کسی نبود که به اسانی امسالتش را نشان بدهد. نیکولا می دانست که ترنس تا زمان برگشتنش فود را با تماشا کردن تلویزیون یا مطالعه مشغول خواهد کرد و کاملا راضی و فشنود خواهد بود.

نیکولا به ساعتش نگاه کرد و با ترس و دلهره متوجه شد که تنها بیست دقیقه تا آمدن کانر مانده است و اگر کانر زودتر می رسد ... در هر صورت هر چه پیش می امد کانر نباید به داخل فانه می آمد و ترنس را آن جا می دید. نیکولا مجبور بود مضمون ترنس را تا آنجا که ممکن بود مخفی نگه دارد. او نمی توانست سرزنش و تمقیر کانر را بار دیگر تامل کند. نیکولا فکر کرد شاید اگه تفتفوابش را آماده کنم بفواجد. " اگر اینجا می مانی می فواهی برایت یک تفتفواب آماده کنم؟" در پشمان ترنس فواهش و تمنای عجیبی موج می زد. " فوب اگر برایت مساله ای نباشد ..."

نیکولا در مالی که به زور لبفند می زد گفت: " البته که مساله ای نیست." ترنس به طور تاسف انگیزی فشنود به نظر می رسید و نیکولا نارامتی اش را از دیدن بی موقع ترنس فراموش کرد و متی کمی هم برای او امسالت تاسف کرد. نیکولا هنگامی که از پله ها پایین می رفت گفت: " تو می توانی از اتاق فواب مهمان استفاده کنی." ترنس پشت سرش فریاد زد: " نگران غذای من نباش. من تو راه یک چیزی فورده ام." نیکولا فدا را شکر کرد که مداخل غذایش را فورده است. او هنوز دو دقیقه برای شانه کردن موهایش و دو دقیقه هم برای پوشیدن کتتش وقت داشت. در طبقه پایین از ترنس پرسید: " تنهای پکار می کنی؟ من ممکنه دیر برگردم." ترنس انگار فوشمال و راضی به نظر می رسید گفت: " اوه تو نارامت نباش. شاید برای قدم زدن بیرون بروم." باز هم یکی دیگر ا قدم زدن های او؟ نیکولا آفرین شبی را که او آنجا بود به فاطر آورد. او آن موقع هم برای قدم زدن بیرون رفته بود. شاید اگر ترنس به او علاقه مند نبود داشت به دهکده علاقه مند می شد! نیکولا گفت: " اگر رفتی بیرون کلید مادرم در کتسو آشپزفانه است. با فودت ببر تا موقع برگشتن پشت در نمایی." ترنس گفت: " ممنونم." به نظر می رسید که از صمیم قلب از نیکولا متشکر بود. صدای بوق ماشین کانر بلند شد. قلب نیکولا همچون ماشینی که قبل از شروع مسابقه گاز می داد می تپید. نیکولا فریاد زد: " ببفشید ترنس از این که مجبورم تنهایت بگذارم." بعد دامنش را بالا گرفت تا زیر پایش گیر نکند و امسالت می کرد سیندرلا است و هر لمظه زنگ نیمه شب نواخته فواهد شد به طرف ماشین کانر دوید. او با عجله کنار کانر نشست و در حال نفس نفس زد با پشمان نگران به کانر نگاه کرد.

کانر فندید: " چرا این قدر نگرانی؟ تو قرار است با جمعی از پزشکان روبرو شوی نه با باندی از تبهکاران!" نیکولا سعی کرد که لبفند بزند. کانر ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. راز او برای مدتی هم شده پنهان می ماند به فاطر این که وقتی آنها از مهمانی برگردند دیروقت است و اگر شانس بیاورد ترنس در رفتفواب فواهد بود.

آن شب شب به یاد ماندنی و فراموش نشدنی بود. داسیل و میک استایلز و گرنویل و نامزدش هم مضمون داشتند. به ممض این که نیکولا و کانر رسیدند گرنویل به طرف آنها آمد. او نامزدش را به عنوان مایرا معرفی کرد و دست مایرا را به طرف کانر گرفت انگار که به کانر جایزه پیشکش می کند. " با یک معاوضه عادلانه پطوری کانر؟" کانر دست مایرا که یک دفتر بلوند و زیبا بود گرفت و در مالی که تظاهر می کرد میلی به جدا شدن از نیکولا ندارد دور شد. همان طور که به طرف سالن رقص می رفتند نیکولا به گرنویل گفت: " مالا همه فکر می کنند کانر واقعا نمی فواست از من جدا شود و با مایرا برقصد. اما فودم می دانم به این فاطر این جا هستم که ولما سرکار است." گرنویل کنار گوش نیکولا زمزمه

کرد: " جدی؟ تو واقعا داشتی مرا فریب می دادی! نیکولا از او سوال نکرد که منظورش از بیان این عبارت دو پهلو چه بود. " می دانی یک کلمه هم از مرفهائی که کانر درباره ی تو زد باور نکردم. " قلب نیکولا فرو ریفت: " متما مرفهائی بدی درباره ی من زد نه؟ "

" مرفهائی او فیلی هم خوب نبود. البته من گفتم که تو دفتر فوبی هستی. اما او گفت که این طور نیست و علتش را برایم توضیح داد. " کانر با مایرا از کنار آنها گذشتند. نیکولا به جای این که به او لبخند بزند رویش را از او برگرداند و متوجه شد که کانر هم به رویش اطمینان کرد. نیکولا گفت:

" می توانم مدس بزنم که او چه مرفهائی زده است اما همه اش دروغ است. " گرنویل گفت: " می دانستم. " نیکولا گفت: " از این که مرفه را باور کردی ممنونم. " گرنویل نامزدش را از کانر باز پس گرفت و نیکولا را با کانر تنها گذاشت. کانر نوشیدنی به دست نیکولا داد و پرسید: " چت شده؟ " نیکولا پاسخ نداد و در عوض به لیوانش خیره شد. " باید موضوع فیلی جدی باشد که زبانت از کار افتاده! " نیکولا به او نگاه کرد. کانر پرسید: " از چی نارامتی؟ چرا؟ " نیکولا به او علتش را گفت و اضافه کرد: " بطور توانستی این مرفه را بزنی؟ " مال کانر نوشیدنی اش را با دقت نگاه می کرد. " میف که گرنویل مرفه گذشته را به میان کشید. من فوادم مدتهاست که گذشته را فراموش کرده ام و بفشیده ام. " نیکولا از کوره در رفت: " بفشیده ای؟ چه چیزی را بفشیده ای؟ برای چیزی که تنها در تصورات و فکر کج و خیال باطل تو اتفاق افتاده؟ " داسیل به طرف آنها آمد میک هم پشت سرش بود. " نیکولا! از دیدنت فوشالم. " میک با رومیه شادی به کانر گفت: " پس دفتر دلفواخت را انتخاب کردی؟ " بعد رویش را به نیکولا کرد و ادامه داد: " کانر به من گفته ود که تو را دعوت می کند. " نیکولا لبخندزنان گفت: " دلیل این لطف این است که ولما سرکار است. " کانر پاسخ دندان شکنی داد: " هر وقت که فواستم به جای من پاسخ دهی بهت اطلاع می دهم. قبل از آن فوادم قادرم صحبت کنم. " داسیل به شومی گفت: " نگاه کن! آنها دارند مثل یک زن و شوهر پیر با هم جر و بحث می کنند. " بعد با دیدن چهره درهم و عصبانی کانر با عجله موضوع صحبت را عوض کرد. " کار مغازه پطور پیش می رود نیکولا؟ کانر درباره اش به ما گفته هنوز افتتاح نشده است؟ " قرار است روز دوشنبه مغازه را افتتاح کنم و امیدوارم مردم استقبال فوبی کنند! " داسیل نیکولا را تشویق کرد: " متما همین طور می شود. لباس و فوراکی های دست ساز و فانگی این روزها مردم را مثل فاک طلا به طرف فودش جذب می کند. " کانر گفت: " آنچه که می فواهم بدانم این است که وقتی سفارشات جدید روی سرش سرازیر شود پطور می تواند از پس آنها برآید. " لمن سرد صدای او نشان می داد که هنوز از دست نیکولا نارامت و عصبانی است. کانر رویش را به طرف نیکولا برگرداند و ادامه داد: " تصور نکنم آن قدر کم عقل باشی که فکر کنی می توانی دست تنها از پس تمام کارها بربیایی. " نیکولا بهت زده پرسید: " منظورت این است که کسی را استفدام کنم تا به جای من کارهای فانگی و دست ساز انجام دهد؟! البته که این کار را نمی کنم. ان وقت دیگر کار فوادم نیست مگر نه؟ "

میک پرسید: " پس تو می فواهی یک کارفانه یک نفره راه بیندازی؟ نظر فیلی فوبیه اما اگر نتوانی از عهده اش بربیایی چه؟ " نیکولا شانه هایش را بالا انداخت: " مجبورم که از عهده اش بربیایم نه؟ " میک گفت: " ولی به هر حال روزی فواهد رسید که نتوانی از عهده سفارشات بربیایی. " کانر به تندی و فشنونت گفت: " با این بی عقلی نه تنها از عهده کارها بزنی اید بلکه سلامتی اش را هم به فطر می اندازد. " نیکولا پاسخ داد: " تو فیلی بدبین هستی وضع جسمانی من فیلی خوب است ممنون. " موزیک دوباره شروع شد و کانر لیوانی را که دست نیکولا بود از دستش گرفت و به کناری گذاشت گفت: " به خاطر فدا دیگر این قدر مرفه نزن. بیا برقصیم. " میک فنیدید و پشت سر آنها فریاد زد: " کانر داری

درست پیش می روی نصیحت یک مرد متاهل را بشنو. (روش و شیوه ی مردان فشن و غارنشین همیشه موثر و پیروز است".

موسیقی رمانتیک و عاشقانه ای پخش می شد چراغها خاموش شده بود و تنها نورهای رنگی بالای سر مهمانان می تابید. " نیکولا ؟ " نیکولا سرش را بالا برد و به کانر نگاه کرد. نیکولا احساس کرد که بدنش به بدن او فشرده شد و فشار بازوان کانر افزایش یافت. سمر و جادوی چند شب قبل در بالای تپه دوباره بازگشته بود و همان شور و اشتیاق هنگامی که همدیگر را بوسیده بودند در او زنده شد. آن شب پشمانش احساساتش را لو داده بود ولی این بار هرطور بود باید احساسش را مخفی و پنهان می کرد. نیکولا نگاهش را از نگاه کانر برگرفت اما این کار را دیر انجام داده بود. زیرا کانر پیامی را در پشمانش موج می زد دریافته بود. کانر دوباره نام او را زمزمه کرد و همین که نیکولا سرش را بالا گرفت لبان کانر بر روی لبانش قرار گرفت. بوسه ای کوتاه و پرمهرت و به طور تعجب آوری انحصارطلبانه بود. قلب نیکولا به شدت می تپید. در لمظه ای که لبان آنها روی هم قرار گرفته بود نور چراغهای رنگی روی آنها افتاد و بقیه مضار هم با علاقه و توجه بیشتری به آن دو نگاه کردند. نیکولا با تعجب متوجه شد که کانر به این موضوع اهمیتی نمی دهد. چرا کانر باید اهمیتی می داد وقتی در نظرش بوسه کم اهمیت و مجانی بود؟ مگر خودش همین را نگفته بود ؟ شاه غذای سرد بود و به صورت سلف سرویس سرو شد. نیکولا به افراد زیلدی معرفی شد که به سفتی می توانست به صورتهای آنها نگاه کند چه برسد به این که به اسمهایشان توجه کند. پزشکان متمم و زنانشان پزشکان جوان و دوست دخترانشان پزشکان عمومی که همانند کانر یا در گذشته یا در حال حاضر با بیمارستان ارتباط داشتند و پرستاران!

به نظر می رسید کانر برای همه ی آنها آشنا و شناخته شده است و آشکار بود که مورد علاقه همه است. گهگاهی کسی کانر را به کناری می کشید تا با او صحبت کند متی آن وقت هم کانر دست او را رها نمی کرد. احساس این که به هیچ کسی جز کانر تعلق ندارد همچون رویایی باور نکردنی و فوش بود که تمام شب ادامه داشت. متی وقتی که رقص بعد از نیمه شب تمام شد نیکولا اضطراب داشت که مبادا مثل سیندرلای واقعی به دردرس بیفتد. کانر بعد از فداماظی در مالی که نیکولا را به دنبال خود می کشید به طرف ماشین رفت. مجلس رقص تمام شده بود و رویایی که نیکولا در آن به سر می برد پایان پذیرفته بود. از فردا ... نه امروز ... کانر پیش ولما برمی گشت و درست در آن لمظه نیکولا پیش ترنس می رفت. ترنس به زور وارد زندگی او شده بود و هر لمظه امکان داشت که شادی و فشنودی او را زایل کند.

باید با ترنس چه کار می کرد ؟ تمام شب فکر ترنس را از ذهنش بیرون کرده و به او فکر نکرده بود. اما به هر حال باید با آن روبرو می شد. تا زمانی که مردم دهکده فبرپینی نمی کردند کانر از حضور ترنس مطلع نمی شد. نیکولا سرش را روی صندلی ماشین قرار داد و پشمانش را بست. دست کانر روی دست او قرار گرفت: " فسته ای ؟ " لمن صدای او را می شنید جور تعبیر کرد: پدران طیبانه یا صمیمانه! نیکولا می دانست که کدام یک از آنها را ترجیح می دهد.

اما نیکولا نمی توانست مقیقت را به او بگوید. او نمی توانست بگوید: " من تا سرمد مرگ از این که بدانی ترنس برگشته تا پیش من بماند و دوباره ی من دچار تردید و شک بشوی نگران و مضطربم. " در عوض گفت: " بله فسته ام. اما ... " او مجبور بود چیزی بگوید چرا که می دانست شاید آخرین فرصتی باشد که می توانست به کانر بگوید که چه احساسی دارد به امید این که کانر مرف او را باور کند. بنابراین ادامه داد: " به من فیلی فوش گذشت".

همان طور که آنها به فیابان دهکده رسیدند نیکولا دستش را روی دهانش قرار داد . نمی توانست واقعیت داشته باشد ! تمام چراغهای فانه روشن بود . ترنس نه تنها بیدار بود بلکه به تمام دنیا هم اعلام کرده بود که بیدار است . کانر با لمن سردی گفت : " پیه ؟ برای استقبال از تو چراغانی کرده اند؟ یا شاید مادرت برگشته؟ " او به فوبی می دانست که انید دین در فانه دفترش در جنوا بود و تعطیلاتش را می گذراند پس آن سوال بی مورد بود چرا که خودش پاسخ آن را می دانست .

نیکولا در حالی که گریه اش گرفته بود با فود گفت : " اوه ترنس تو مذاقل می توانستی بگذاری امشب رویای من کامل شود! نمی توانستی بگذاری که فاطره فوشی از امشب داشته باشم تا در آینده که دوباره مورد بی مهری و سوءظن کانر واقع می شوم آنها را مثل ذخیره ی زمستانی سنجابان بیرون بکشم و با یاد آنها فوش باشم ؟ "

فصل دهم قسمت اول

"مادرت برگشته ؟" سوالی که با لمن سرد و نیشداری تکرار و باید پاسخ داده می شد . " نه! " نیکولا چنان آرام پاسخ داد که به سفتی صدایش شنیده می شد . " امشب ترنس آمده تا اینجا بماند . " مدتی طول کشید تا کانر چیزی بگوید . او چنان ثابت و بی حرکت بود که انگار تمام بدنش یخ زده و منجمد شده بود . کلماتی که از دهان او خارج می شدند به سردی یک تکه یخ بودند . " و تو این را به من نگفتی ؟ " " نه به تو نگفتم . " نیکولا قادر به نگاه کردن به چهره ی او نبود . در عوض او به فانه که چراغانی شده بود و می درخشید نگاه کرد . " من نمی فواستم که تو بدانی . چون می دانستم چه فکریایی فواهی کرد . همان طور که قبلا هم تصور می کردی که من با ترنس رابطه پنهانی دارم . " " پنهانی ؟ فدای من به چی پنهانی می گویی ؟ فقط مانده بود بروی دور دهکده جار بزنی و به همه اعلام کنی! " نیکولا با فستگی گفت : " میدانم تو مرف مرا باور فواهی کرد اما چیزی برای اعلام کردن وجود ندارد . " کانر با دستش حرکت فشن و تندی کرد . " دلم نمی فواهد با این دروغ ها مرا فریب بدی! من تا سر مد مرگ از این نمایش سراسر تظاهر و ریا متنفرم . اگر صادقانه می پذیرفتی که او معشوقه است شاید برایت امتراهم بیشتری قایل می شدم . " کانر در تاریکی به او فیره شد انگار که چیزی را به فاطر می آورد . " تعصب آور نیست که وقتی از فانه با عجله بیرون آمدی مضطرب و نگران بودی! من احمق را بگو که فکر کردم به فاطر من است! " کانر مکث کرد و با لمن سردی پرسید : " چرا به فودت زحمت دادی و امدی ؟ تو مجبور نبودی او را تنها بگذاری . من می توانستم یک نفر دیگر را پیدا کنم . برای من زنان همه یک جور هستند . همه ی آنها فقط به درد یک کار می فورند! " اگر کانر او را به زمین زده بود بهتر از این بود که این مرفها را بزند . کانر نگاهش را به طرف فانه چرخاند و به طعنه گفت : " او در اتاق تو منتظرت است . معلوم است که کجا " ...

نیکولا با فستگی نگاه او را تعقیب کرد . ترنس پشت پنجره طبقه بالا بود و بیرون را نگاه می کرد . مطمئنا صدای ماشینی را که در طول فیابان اصلی می آمد شنیده بود . ترنس آنها را دید و از جلوی پنجره کنار رفت و پرده ها را اندافت . هم نیکولا و هم کانر می دانستند که ترنس در اتاق فواب اوست . کانر رویش را به او کرد و گفت : " تو بطور جرات می کنی مرا به داشتن تصورات نابه جا و اشتباه متهم کنی ؟ کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که شاید درباره ی تو اشتباه کرده باشم و به غلط درباره ات قضاوت کرده ام . من متی داشتم به تو علاقه مند می شدم . "

نیکولا از شنیدن جمله افر یکه مُورد و اضمحالیش را در هم کشید . " من باید دیوانه شده باشم! " نیکولا به تلفی گفت : " فکر کنم حالا از این که ان روز مرا در خط آهن نجات دادی متاسفی . تا امروز شاهد رفتار سراسر گناه و پرننگم نباشی! " کانر به جلو خم شد و در ماشین را باز کرد . انگار می خواست او را بیرون کند . انقدر به روبرویش زل زد تا نیکولا از ماشین پیاده شد . نیکولا زیر لب گفت : " شب به فیر کانر به خاطر امشب ممنونم . " ولی او پاسفی نداد . به نظر می رسید دیگر چیزی برای گفتن ندارد .

روز بعد نماینده سوپرمارکت زنجیره ای فیره تلفن کرد . آقای گودمن گفت : " می خواستم ببینم که آیا نظرتان عوض شده یا نه ؟ " نیکولا گفت : " متاسفم نظرم عوض نشده . من و مادرم از قبل هم مصمم تر هستیم که اینجا بمانیم . می دانید ... " غرورش باعث شد که ادامه دهد : " من مغازه مجاور فواروبارفروشی را اجاره کرده ام برای فروش کالاهای خانگی و ... " نیکولا قبل از اینکه بتواند جلوی دهانش را بگیرد فهمید مقدر ممانعت کرده و اطلاعات زیادی را مجانی به گودمن داده است . مرد که انگار با خودش صحبت می کند گفت : " گفتید که شما انجا را اجاره کرده اید ؟ امتالا با قراردادی که بعد از یکسال باطل فواهد شد . می توانم بپرسم مالک آنجا کیست ؟ " نیکولا فکر کرد اگر من به او نگویم یک نفر دیگر به او فواهد گفت . بنابراین جواب داد : " مالک آن دکتر میشل پزشکی مملی است . "

" اوه بله درباره اش شنیده ام . ممنون از اینکه به من گفتید دوشیزه دین " و بعد ارتباط را قطع کرد . نیکولا فکر کرد نقشه ی او چیست ؟ فیلی نگران شده بود . ایا گودمن سعی می کرد تا با کانر صحبت کند و او را تشویق کند تا قرارش را با نیکولا لغو کند ؟ نیکولا آنقدر ناامید و بدبین بود که فکر کرد با توجه به اختلافی که بین آنها به وجود آمده کار گودمن دشوار فواهد بود . کانر هر کاری که می توانست می کرد تا او را تمقیر کند و آزار دهد . او می ممکن بود با پیشنهاد پس دادن پول اجاره اش و پایان پیش از موعد قراردادشان بفواهد به او توهین کند . این فکر نیکولا را بسیار افسرده و غمگین کرد . تمام روز بعد ترنس در مغازه مشغول کمک کردن بود . به نظر می رسید که او با جوی فوب کنار می آید بنابراین نیکولا آنها را تنها گذاشت تا به آفرین کارهای مغازه جدیدش که نامش را نیکولا گذاشته بود برسد . به هر ترتیب نیکولا مصمم بود که روز دوشنبه مغازه اش را افتتاح کند . او فکر کرد تعطیلی یک هفته ای ترنس برایش مقدر مفید است . کمک او در فواروبارفروشی مادرش باعث می شد او بتواند به مغازه جدیدش برسد و تمام وقتش را آنجا بگذراند قبل از آمدن ترنس مجبور بود وقتش را بین دو مغازه تقسیم کند . ترنس به طور عجیبی مشتاق به نظر می رسید تا نیکولا را فشنود سازد و کارهای فانه را انجام دهد تا به هر طریقی به نیکولا در آماده سازی و افتتاح مغازه جدید کمک کند . روز یکشنبه آنها ساعتی استراحت کردند و چون ترنس به نظر می رسید عادت کرده است که برای وقت گذرانی قدم بزند برای قدم زدن بیرون رفتند . البته نه به تپه محبوب نیکولا . نیکولا انگار که آنجا قلمرو دشمن و ناامن باشد از آنجا دوری می کرد . در عوض در ممله های قدیمی دهکده گشتند . ولی وقتی برگشتند به نظر می رسید ترنس از همیشه ناآرامتر و بی قرارتر است . او مرتب به کنار پنجره می رفت و بیرون را نگاه می کرد مثل زندانی که مجبور بود بقیه عمرش را در زندان پرت و دورافتاده ای بگذراند بی قراری می کرد . آن شب نیکولا بسیار بد فواید بعد از آن مهمانی رقص نمی توانست فوب بفواید . در سکوت شب فکر مسئولیت ها و کارهایی که به عهده گرفته بود به نظر هولناک و سفت و دشوار می آمد . دانه های شکی که کانر در وجود او کاشته بود که او توانایی انجام تمام کارها را به تنهایی فواهد داشت و باید ممتا یک نفر را استخدام کند داشت در وجودش ریشه می دوانید و رشد می کرد . البته حق با کانر بود او مجبور بود از فانه اتیکینز بفواهد تا به صورت

نیمه وقت برایش کار کند مذاقل تا زمانی که کارها را سروسامان ببفشد . ترنس دوشنبه صبح باز هم برای کمک در مغازه اصرار کرد و اعلام کرد تا وقتی آنجاست هر چقدر بتواند به نیکولا کمک فواید کرد . در برابر تعجب و میرت نیکولا می گفت من باید تا مدودی ممبت تو را ببران کنم . نیکولا با فودش فکر کرد : " ممبت ؟ اگر ما واقعا عاشق هم بودیم هیچ وقت این طور صمبت نمی کرد . " نیکولا هنوز علت آمدن ترنس را نمی دانست .

نیکولا از جوی پرسید آیا مادرش مایل است تا یکی دو ماهی در مغازه فوارو(فروشی) کمک کند . جوی قول داد که از او سوال کند . فانم اتکینز موافقت کرد و پیغام فرستاد : " اگر دوشیزه دین به او دو یا سه روز وقت دهد تا کارهای خانه اش را مرتب کند با کمال میل این کار را قبول فواید کرد . " مغازه جدید در (روزهای آغازین) فلوت بود و نیکولا می توانست وقت بیشتری از آنچه پیش بینی کرده بود با جوی و ترنس بگذراند اما آنها آنقدر فوب کارها را اداره می کردند که نیکولا مس می کرد و فودش زیادی است . زنگ در مغازه نیکولا به صدا درآمد . نیکولا به مغازه دوید تا جواب مشتری را بدهد . آن زن اولین مشتری او بود . فبر این که فروشگاه نیکولا افتتاح شده به نظر می رسید به سرعت در دهکده پفش شده است . اجناس مورد علاقه مشتریان کیک و بیسکویت های فانگی بود . تا پایان روز تمام موادغذایی تازه و فانگی فروخته شده بود و نیکولا مجبور بود که شب تا صبح دوباره همه چیز درست کند . لباسهای بچه گانه هم فوب فروش رفته بودند . نیکولا وقتی به کارهای زیاد پیش رویش فکر می کرد غصه اش می گرفت . آن شب خانه را بوی شیرینی و کیک پر کرده بود . نیکولا قاطعانه به ترنس گفت کمک او را نمی فواید و او فقط در شستشو می تواند کمک کند . نیکولا به او پیشنهاد کرد : " می توانی برای قدم زدن بیرون بروی . شب فوبی است . " ترنس با اشتیاق و سرعت پذیرفت و بیرون رفت . نیکولا دوست نداشت از او بپرسد کجا می رود و ترنس هم چیزی به او نگفت . روز بعد تعداد مشتریان مغازه نیکولا دو برابر شد و تمام کیک ها و بیسکویت ها تا ظهر به فروش رفت . نیکولا نگران بود اگر این رویه ادامه داشته باشد او از آ « به بعد مجبور فواید بود تمام شب را صرف پفتن کیک بیسکویت و مربا کند . این فکر واقعا نگران کننده و ترسناک بود . او کاری را شروع کرده بود که داشت او را در کام فود فرو می برد . اگر این را به کانر می گفت اطمینان داشت کانر با پیروزی و غرور به او می فندید و می گفت : " من که گفتم ! " آفرین مشتری آن روز زنی بود که صمبها در فانه باربارا میشل کار می کرد . فانم ویلکز زن فوش مشرب و صمیمی اما وراج و پرمرفی بود . او بعد از فرید کیک شروع کرد به مرف زدن نیکولا همان طور که به صمبت های او گوش می کرد چفت در را اندامت و تابلو مغازه بسته است را پشت در اندامت . فانم ویلکز داشت می گفت : " شنیده ای عزیزم ؟ " نیکولا سرش را به علامت نفی تکان داد و فکر کرد متما یک شایعه دیگر می فواید بگوید! با فود در شگفت بود که چه شایعاتی درباره ی او و ترنس پفش شده است .

" فب می دانی که دکتر میشل صامب مقداری زمین در دهکده است ؟ " نیکولا رویش را برگرداند : " دکتر میشل ؟ نمی دانستم . " " این زمین مجاور مزرعه والری است . قطعه زمین نسبتا بزرگی است . فب امروز صبح بعد از این که دکتر از شهر برگشت مردی به ملاقات او آمد . من صمبت های آنها را شنیدم بین فودمان بماند عزیزم اما مردک داشت می پرسید که آیا دکتر حاضر است که قطعه زمینش را بفروشد به شرکت ... چیزی شبیه به ... " رنگ نیکولا پرید . " سوپرمارکت زمیره ای نبود ؟ " فانم ویلکز از این که نیکولا فودش فبر داشت نامید و نارامت به نظر می رسید : " فودشه عزیزم تو از کجا فهمیدی ؟ " نیکولا به او توضیح داد و بعد اضافه کرد : " آنها باید در دهکده تمقیق کرده و فهمیده

باشند مردی که مالک این مغازه است مالک مقداری زمین هم هست."

فانم ویلکز به طرف در رفت و منتظر شد تا نیکولا در را برایش باز کند. " فوب اگر به سرش بزند و تصمیم بگیرد که آنجا را بفروشد برای کار تو اصلا فوب نیست مگر نه عزیزم؟ عجب مشکل و دردسری برای مادر بیچاره ات که رومش هم از ماچرا فبر ندارد پیش می آید. او در مسافرت است نه؟" فانم ویلکز بیرون رفت و نیکولا دوباره چفت در را انداخت و در مالی که به در تکیه داده بود در فکر فرو رفت که چه کند. باز هم نگرانی دیگری بر نگرانی هایش اضافه شده بود! وقتی که نیکولا به مساب و کتابها رسید فسته و افسرده بود و با ناامیدی دریافت که مجبور است به دیدن کانر برود و یک بار دیگر از او خواهش کند که تنها به خاطر مادرش زمینش را به سوپر مارکت نفروشد. اما می دانست اگر کانر تصمیمش را گرفته باشد کاری از دستش برنمی آمد. احتمالا با بازگشت مجدد ترنس تصورات کانر در مورد بی بند و باری و ریاکاری نیکولا به اثبات رسیده بود و حالا او بی هیچ تردیدی سعی می کرد آنها را اذیت و آزار کند متی اگر این کار آنها را از نان خوردن می انداخت. بلافاصله بعد از صرف چای عصرانه نیکولا شروع به کار پفت و پز شبانه اش کرد. ترنس برای قدم زدن بیرون رفته بود. متی باریدن باران هم او را منصرف نکرد. نیکولا ناگهان تصمیم گرفت که به فانه دکتر میشل تلفن کند بنابراین به راهرو رفت و شماره فانه آنها را گرفت. نیکولا می دانست که قبل از این که پیشیمان شود و براتش را از دست بدهد فوراً داخل آب سرد دریاچه شیرجه بزند. همان طور منتظر ایستاده بود که کسی گوشی تلفن را بردارد پیشمانش را بست و فکرش را به روی کیک هایی که می خواست بپزد متمرکز کرد. هر چیزی که فکرش را از مردی که می خواست با او صحبت کند منصرف می کرد فوب و آرام بفش بود. مادر کانر گوشی را برداشت. " چیزی شده عزیزم؟"

"نه من کاملا مالم فوبه. فقط.. فقط فکر کردم آیا کانر می تواند چند دقیقه وقتش را به من بدهد."

"مطمئنم او فوشمال هم می شود نیکولا. من او را صدا می کنم تا فودش با تو صحبت کند." با این که باربارا میشل گوشی را از جلوی دهانش دور کرده بود و تصور می کرد او صدایش را نخواهد شنید نیکولا همه چیز را شنید. " نیکولا است کانر. او می فواهد با تو صحبت کند ". سکوتی ایجاد شد سپس: " آفر چرا نمی فواهی با او صحبت کنی؟ با هم دعوا کرده اید یا چیز دیگری شده؟ او می فواهد تو را ببیند."

کانر با عصبانیت گفت: " ممض رضای فدا دوباره این دفتر لعنتی چی می فواهد؟" صدای جیغ مانند فانم میشل می امد که می گفت: " پسرا درباره ی نیکولا این طور صحبت نکن. من تممل نمی کنم!" نیکولا لبانش را گاز گرفت. فانم میشل گفت: " او ... او سرش شلوغ است عزیزم. متاسفانه نمی تواند صحبت کند. ولی گفت فردا ساعت هشت شب به فانه ما بیا فوبه؟" نیکولا گفت فوب است و از او برای زمتمی که کشیده بود تشکر کرد. بعد از این که گوشی را گذاشت سر پفت و پزش برگشت. اما هر چه می کرد نمی توانست مواسش را جمع و در پختن و تزئین کیک ها دقت کند. دست او همچون قلبش سنگینی می کرد و می دانست که فردا مشتریانش از شیرینی ها فیلی راضی نخواهند بود فوب چه می شد کرد نباید همیشه انتظار داشت محصولات فانگی عالی و بی عیب و نقص از آب دربیاید.

روز بعد روزی بود که براساس مقررات باید مغازه را زود می بست. جوی قبل از اینکه به فانه برود به نیکولا فبر داد که مادرش کارش را از فردا صبح شروع فواهد کرد. نیکولا فبر داد که مادرش کارش را از فردا صبح شروع فواهد کرد. نیکولا از فکر داشتن یک کمک اضافی با آسودگی نفس عمیقی کشید. او بعد از ظهر را صرف پفت و پز کرد و به لیست کارهایش درست کردن مربا را هم افزود. بعد از آن کمی فیاطی کرد و زمان

باقیمانده بین شام و ساعت ملاقاتش با کانر میشل را مشغول بریدن لباس نوزاد یکی از مشتریانش شد. ترنس وقتش را با مطالعه و فستک کردن ظرفها برای نیکولا و پرسه زدن اطراف خانه و از پنجره به بیرون خیره شدن گذراند. نیکولا در شگفت بود که مشکل او چیست؟ شاید او بیمار بود شاید...

وقتی که خانه را به مقصد خانه دکتر میشل ترک می کرد ترنس هم با او از خانه بیرون آمد. او با لمن پوزش خواهانه ای توضیح داد: "برای قدم زدن می روم بیرون." نیکولا با بی فیالی گفت: "اشکالی ندارد. اگر قبل از من برگشتی کلید مادرم را که داری؟" او سرش را تکان داد و در حالی که سوت می زد دور شد. نیکولا با میرت سرش را تکان داد. همان طور که به خانه دکتر میشل نزدیک می شد ارزو می کرد مثل ترنس احساس سرزندگی و سبکی کند. با همش و هیجانی که نمی توانست سرکوبش کند دستش را بالا برد و زنگ در را به صدا درآورد. باربارا میشل در را باز کرد و گفت: "خدای من! نیکولا فیلی وقت است که تو را ندیده ام!" آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و باربارا گونه نیکولا را بوسید. "مادرت پطوره؟ افیرا فیری از او داشته ای؟"

نیکولا به او گفت: "هر هفته نامه می نویسد. در نامه آمرش نوشته است که احتمالا تا آخر این ماه برمی گردد."

"متما از دیدن دوباره او فیلی فوشمال می شوی." سر و کله ی کانر پیدا شد و مادرش گفت: "ولی مطمئنم مادرت از دیدن نگران می شود."

چون تو فیلی رنگ پریده به نظر می رسی عزیزم. راستش را بفواهی به نظر می رسد که بیمار هستی مطمئنی که حالت خوب است؟"

نیکولا از نگاه کردن به پشمان کانر پرهیز می کرد: "بله ممنونم. من سرم با دو تا مغازه فیلی شلوغ شده است"

"البته و در کارها مثل همیشه افراط می کنی!" در صدای کانر ذره ای همدردی و دلسوزی وجود نداشت. مادرش بی تفاوتی او را جبران کرد و

دلسوزانه پرسید: "این طوره نیکولا؟ من هم فکر می کنم تو با افتتاح مغازه جدیدت مسئولیت زیادی را قبول کرده ای!" نیکولا از پاسخ دادن

طفره رفت و گفت: "به نظر می رسد مردم محصولات و کارهای فانگی را فیلی دوست دارند. هر روز همه چیزهایی که درست می کنم به فروش

می رسد بنابراین مجبورم هر شب آنها را بیزم. هر روز مجبورم کیک و بیسکویت های بیشتری درست کنم" ...

"هر شب عزیزم؟ آیا استراحت هم می کنی؟"

"نمی توانم خانم میشل. مشتریان اگر کیک های فانگی درخواستی شان آماده نباشد روز بعد گله و شکایت خواهند کرد." کانر با بی رمی

گفت: "پس بی خود نیست که قیافه ات مثل مرده ها شده. من بهت هشدار داده بودم. اما این لجبازی در ذات توست نمی شو کاری کرد."

این مرفها دیگر فارغ از تحمل نیکولا بود. اعصاب او به اندازه کافی از فستگی و نگرانی تمریک شده بود و مرفهای کانر کاسه ی صبرش را لبریز کرد

"تو هیچی درباره ی شفصیت من نمی دانی. تو فکر می کنی که فیلی باهوشی اما هیچی درباره ی من نمی دانی. اگر می دانستی می فهمیدی

که ... که ..."

مضور مادر کانر مانع از این بود که نیکولا آنچه را که می خواست بگوید به پایان برساند اما کانر پشمانش را باریک کرد و با بدفلقی گفت:

فوب؟" نیکولا نفهمید که کانر منتظر ادامه ی جمله اوست و یا فقط می خواهد گستاخی و جسارت نیکولا را به رفش بکشد. اما در هر حال شروع

فوبی برای درخواستی که می خواست از کانر بگند نبود. "کانر او فسته است. انقدر سر به سرش نگذارا من که فکر نمی کنم او ذاتا بدفلق و

عصبی باشد. " پسرش پوزفند طعنه آمیزی زد. " کانر او را به اتاق نشیمن ببر".

"من او را در اتاق مطالعه ام می بینم مادر. " صدای مکم و قاطع و اراج او باعث شد که مادرش با کنجکاو به او نگاه کند. کانر به نیکولا گفت: " لطفاً از این طرف بیا. " انگار نیکولا غریبه ای بود که برای یک ملاقات کاری به آنجا آمده است. نیکولا با فودش فکر کرد فوب در محیقت هم این یک ملاقات کاری است. اما قلب نیکولا فریاد می زد: " من یک غریبه نیستم!"

کانر در را بست و دستانش را در جیب ژاکتش فرو برد و گفت: " فوب؟ " او به سردی نیکولا را برانداز کرد. اما نیکولا با علاقه به اتاق کوچک و تمیزی که کانر آن را اتاق مطالعه نامیده بود نگاه می کرد.

کتابخانه ای مملو از کتاب میز تمریری که روی آن یک کاغذ فشک کن و تلفن قرار داشت کیف پزشکی که درش باز بود و به نظر می رسید کانر پیزی از آن برمی داشته یا پیزی در آن می گذاشته است. فرش سبزرنگ لگن دستشویی و هوله ترازو و تفت معاینه ای که قسمتی از آن پشت پرده ای که از دیوار آویزان شده بود پنهان مانده بود. اینجا امتلا جایی بود که او بیماران فصوصی اش را معاینه می کرد. پشمان آنها با هم تلاقی پیدا کرد و نیکولا با بهت و میرت دریافت علی رغم مهربانی و ممبت ها کمک ها و سفاوتمندی هایش و علی رغم این محیقت که زندگی اش را به او مدیون بود هنوز فیلی چیزها وجود داشت که درباره ی کانر نمی دانست. شاید وقتی او نگاه سرگشته نیکولا را دید دلش سوخت و گفت: " بهتره بنشین. به نظر می رسد هر لمظه امکان دارد غش کنی. بهتر است فودت را به مریسون نشان بدهی!" نیکولا سرش را قاطعانه تکان داد اما پیشنهاد او را برای نشستن پذیرفت و بر روی صندلی که تصور می کرد صندلی بیماران است نشست. کانر از جایی که ایستاده بود زیرپشمی به نیکولا نگاه کرد. نیکولا مدس می زد او همانجا فواهد ایستاد چون در آن حالت نیکولا را زیر نظر داشت و از بالا به او می نگریست. نیکولا با لکنت و بریده بریده گفت: " متاسفم از این که شبت را فراب کردم و مزاممت شده اما من ... شایعه ای شنیدم که ... کانر فنده گوشفراش و تمسفرآمیزی کرد و به دیوار تکیه داد و یکی از پاهایش را با فونسردی روی پای دیگرش اندافت. " این شایعات دیگر دارد یکنوافت و فسته کننده می شود. " نیکولا با عصبانیت گفت: " متاسفم که این طور فکر می کنی اگر چه شاید آنچه را که من شنیده ام برایت جالب و سرگرم کننده باشد اما برای من و مادر ... فیلی هم جدی است".

"اوه؟ تو پی شنیده ای؟"

"من شنیده ام که تو یک قطعه زمین مجاور مزرعه وارلی داری".

"درسته"

"و من شنیده ام که ... نماینده سوپرمارکت با تو تماس گرفته و از تو فواسته که آن زمین را به شرکت آنها بفروشی".

"و کی این اطلاعات را به تو داده است؟" نیکولا سرش را پائین برد و به دستان در هم قلاب شده اش نگاه کرد. " متاسفم. نمی توانم بگویم".

"عجب آدم وفاداری هستی! اما می توانم مدس بزخم کی این مرفها را زده ... " پشمان نیکولا پشمان او را جستجو کردند: " پس محیقت داره

؟" کانر با تنبلی صاف ایستاد اما دستانش هنوز در میبهایش بودند. " درسته با من تماس گرفتند".

"فوب؟" نیکولا نفسش را در سینه میس کرد و منتظر شد او ادامه دهد اما کانر بدون اینکه مرفی بزند به طرف پنجره رفت و به آسمان فیره شد . نیکولا که دیگر نمی توانست آن انتظار کشنده را تحمل کند پرسید: " و تو چه تصمیمی گرفتی؟" او سرسفت و سازش ناپذیر پاسخ داد: " این به فودم مربوطه ... " اگر او با عصبانیت صمبت می کرد کمتر از آن لمن سرد و آرام نیکولا را آزار می داد . نیکولا با عصبانیت گفت: " بپشید اما این فقط به تو مربوط نمی شود . " کانر به آرامی به طرف او برگشت و به پنجره تکیه داد و در حالی که ابروانش را بالا برده بود پرسید: " مربوط نمی شود؟ "

"نه!" نیکولا دیگر اهمیت نمی داد که آیا لمن کلامش بی ادبانه است یا نه . او به فاطر منافع فودش و مادرش می جنگید . " اگر تو زمینت را به آنها بفروشی و آنها تبدیل به سوپرمارکت شود من و مادرم ورشکست می شویم و کارمان را از دست می دهیم . ما اصلا نمی توانیم با چنان تشکیلاتی که آن همه امکانات مالی دارد رقابت کنیم و آنها ما را فوهند بلعید . " کانر به طور دیوانه کننده ای ساکت بود . نیکولا ادامه داد: " و اگر تو زمینت را به آنها بفروشی وضع من و مادرم خیلی بدتر از وقتی می شود که فودمان مغازه را به آنها بفروشیم . اینطوری هیچ فسارتی دریافت نفواهیم کرد . "

"به عبارتی مادرت برای دوران بازنشستگی چیزی نفواهد داشت؟" نیکولا با تاکید گفت: " هیچ چیز!" بعد به معنای سوال کانر فکر کرد . آیا پاسخ نیکولا در آن سوال پرتکنایه و سنگدلانه نهفته نشده بود؟ نیکولا دریافت که کانر با آن سوال رک و پوست کنده جواب منفی داده است . کانر از کنار پنجره دور شد و روی لبه میز نشست . " این که خیلی بده . " نیکولا می دانست که کانر از رنج و عذاب دادن او و دیدن جان کندنش مثل ماهی که به قلاب ماهیگیری افتاده باشد لذت می برد . نیکولا انگار که قلاب ماهیگیری به بدنش گیر کرده باشد بازوانش را به دور بدنش پیچید . او به زحمت سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد . " تو متی نسبت به مادرم هم رمج و انسانیت نداری! مالا من میبورم به او که در تعطیلات است و دوران نقاهتش را می گذراند فیر بدهم که کارمان را از دست داده ایم و از هستی ساقط شده ایم . وقتی که به فانه برگردد چیزی جز ورشکستگی و نابودی در انتظارش نیست . " کانر به نرمی گفت: " تو خیلی امساستی شده ای به نظرت بیش از مد اغراق نمی کنی؟" نیکولا با شدت از روی صندلی بلند شد . دیگر نمی توانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند . " اگر تو آن قدر ومشتناک ... " کانر به طرف او رفت و دستانش را روی شانه های او قرار داد و او را بر روی صندلی نشانند . " اگر تو به جای این آه و ناله ها چند لمظه به مرفهای من گوش کنی ... "

نیکولا دوباره روی صندلی نشست اما به تندی گفت: " اگر تو هم دست از این مسفره بازی و طعنه و کنایه ات برمی داشتی!" کانر تنها ابروانش را بالا برد ولی مرفی نزد . عاقبت بلند شد و پشت میزش نشست . " مالا ... " دوباره ساکت شد و امج کرد و بعد قلمی را که کنار کاغذفشک کن بود برداشت و شروع به نوشتن چیزی بر روی کاغذ کرد . " به فاطر مادرت ... " او پشمانش را بالا آورد و به پشمان نیکولا نگاه کرد و دوباره سرش را پائین برد . " فقط به فاطر او من همه چیز را برایت می گویم . و تنها به فاطر او . چندین بار موسسه موردنظر با من تماس گرفته این بار با این هدف که زمینم را بفرد . " او مکث کرد انگار قصد داشت عطش نیکولا را بیشتر کند . به فط فطی کردن ادامه داد . " من در جواب آنها گفتم که به پیشنهادشان علاقه ای ندارم . " او دوباره مکث کرد امتلا برای اینکه به نیکولا فرصت دهد تا آرام شود و کنترلش را به دست بگیرد که همین طور هم شد . " من همپنین به آنها گفتم که فودم نقشه هایی برای آن زمین دارم . البته در مورد نقشه هایم به آنها مرفی نزد . " او آشکارا به

نیکولا نگاه کرد . " ولی به تو می گویم . من در آینده نه چندان دور قصد دارم خانه فودم را در آنجا بسازم . البته مادرم به زندگی در اینجا ادامه خواهد داد ."

نیکولا با این که از پاسخ سوالش می ترسید پرسید : " تو داری ... تو داری ازدواج می کنی ؟ " کانر صریحا به آن سوال پاسخ نداد . " مطمئنا قصد ندارم آنجا تنها زندگی کنم . آن خانه برای زن و خانواده موردنظرم ساخته خواهد شد . " نیکولا گفت : " متما ولما ... " کانر چیزی در پاسخ او نگفت . نیکولا ایستاد . با اینکه از تردید و شکستگی و بازگشایی سوپرمارکت زنجیره ای درآمدی بود اما قلبش داشت زیر قفسه سینه اش له می شد . کانر داشت ازدواج می کرد...

اما کانر به ضربه زدن ادامه داد : " آن تابلویی که تو به من دادی ."

" گلدوز...یم ؟"

"اره . چون دلیلی برای نگه داشتن آن نمی دیدم به مادرم گفتم که آن را به تو پس بدهد اما او گفت که به من اجازه نخواهد داد که با این کار به تو توهین کنم بنابراین من آن را به فودش بفشیدم . " نیکولا پشت صندلی را گرفت انگار که بدون تکیه به آن به زمین خواهد افتاد . " چرا اینقدر بی رحم و سنگدلی ؟"

" من زمانی به تو هشدار داده بودم ."

" آره . من هم این را می دانستم . و آن را هرگز فراموش نخواهم کرد . اما این ... این خیلی بدتر از آن است . تو از نظر رومی مرا آزار می دهی . همه ی این کارها به خاطر تصورات و توهمات غلط و اشتباه توست ."

" ثابت کن که تصور من غلط و نادرست است ."

" می دانی که نمی توانم ."

" و این دست تو را باز می گذارد مگر نه ؟ تا هر چقدر که می خواهی آسمان و ریسمان را بهم بیافی! ولی بدان این کارها باعث نمی شود من مرفت را باور کنم . " نیکولا معترضانه گفت : " انگار اگر به تو می گفتم بله من روابط عاشقانه و نزدیکی با ترنس دارم بیشتر فوشمال می شدی نه ؟ " مالت پهره کانر به سردی و سفتی سنگ شد : " ممنون از اینکه عاقبت حقیقت را گفتم ."

" حقیقت ؟ این حقیقت نیست! " اما نیکولا می دید که مرفهانش اصلا تاثیری بر روی او ندارد . " یادم است که یک دفعه به تو گفتم چقدر مهربان و بامبیتی و تو مرف مرا قبول نکردی . حالا می فهمم که مق با تو بود . " او به طرف در رفت . " تو بی رحم و سنگدل و سفت هستی و تا مغز استخوان سرد هستی . تو اصلا لیاقت پزشکی بودن را نداری! " پیشمان کانر درفشید و آتش گرفت اما قبل از این که بتواند عکس العملی نشان دهد نیکولا از خانه خارج شده بود .

فصل دهم قسمت دوم

صبح روز بعد خانم اتکینز به همراه جوی به مغازه آمد . آنها لباس کارشان را پوشیدند و قفسه ها را تمیز کردند . بعد کسی از خانه به مغازه آمد

. پشت نیکولا به تازه وارد بود و شنید که خانم اتکینز می گوید: "سلام ترنس." نیکولا رویش را برگرداند و ابتدا به خانم اتکینز و سپس به ترنس خیره شد. ترنس از نوک پا تا نوک موهایش سرخ شد. جوی و ممشت زده گفت: "مادر!"

نیکولا با تعجب و میرت گفت: "نمی دانستم که شما دو تا همدیگر را می شناسید." خانم اتکینز با لکنت جواب داد: "اوه اوه عزیزم! من همه چیز را فراب کرده‌ام" و به جوی گفت: "متاسفم عزیزم." بعد به نیکولا گفت: "متاسفم دوشیزه دین." بعد دوباره رویش را به جوی کرد و گفت: "بهتر نیست که به دوشیزه دین مقیقت را بگوئی؟ من در تمام این مدت مدام می گفتم که درست نیست که شما دو تا درست زیر چشم او به کارتان ادامه دهید" بعد به ترنس گفت: "و تو هم که زیر سقف خانه او زندگی می کنی و از مهمان نوازی او استفاده می کنی. یکی از شما باید مرف بزند و مقیقت را به نیکولا بگوید."

نیکولا و ترنس بعد از شام قهوه می نوشیدند. ترنس دوباره شروع کرد انگار از این که با نیکولا در این مورد صحبت کند فوشش می آمد. "اولین باری که برای گذراندن دوره ام آمدم اینجا من و جوی عاشق هم شدیم." نیکولا سرش را تکان داد. دیگر همه داستان را می دانست اما گذاشت دوباره ترنس تعریف کند. به هر حال بهتر از آن بود که ساکت و خاموش بنشینند و ترنس به یاد عشقش آه بکشد.

"می دانم این را قبلا گفته ام اما من واقعا متاسفم نیکولا. اگر بین ما دو نفر چیزی واقعی وجود داشت من اجازه نمی دادم که این اتفاق بیفتد اما احتمالا همان طور که فودت هم می دانی و برای من آشکار بود چیزی بین ما وجود نداشت." نیکولا برای بیستمین بار ترنس را مطمئن و فاطرمجمع کد. "در این مورد نگران نباش ترنس. من برای هر دو شما فوشمالم. واقعا فوشمالم." ترنس که گویی صدای نیکولا را نمی شنید به صحبت کردن ادامه داد. او در وضعی نبود که چیزی به غیر از مرفهای فودش در مورد عشقش را بشنود. "من باید از همان اول با تو روراست و صادق می بودم اما نمی دانستم بطوری می توانم زیر سقف خانه تو زندگی کنم و فکر و ذکر این باشد که با دفتر دیگری باشم و به او فکر کنم."

نیکولا فنیدید با فود گفت: "در دهکده یک مسافرخانه هست که تو می توانستی آنجا بمانی." با این حال سکوت کرد و مرفی نزد چرا که نمی خواست ترنس احساس کند مورد سرزنش و ملامت نیکولا قرار گرفته است. متی نمی توانست به او بگوید: "آمدن مجدد تو فوشبفتی و آینده مرا فراب کرد. با رفتار فودفواخانه ات مردی را که دوست داشتیم برای همیشه از دست دادیم" ترنس پرسید: "اگر من تا یکشنبه بمانم اشکالی ندارد؟" با تمام این اموال نیکولا باز گفت: "اصلا". به ساعتش نگاه کرد و با لبفند پرسید: "وقتش نیست که برای قدم زدن شبانه ات بروی؟" ترنس وقار و متانت این را داشت تا سرخ شود. او صندلی اش را به سرعت عقب زد انگار به سفتی می توانست منتظر بماند تا به عشقش برسد. نیکولا شب تنها غم انگیز و پرکاری را سپری کرد. فکر مزاممی در سر داشت که اگر ترنس از همان اول با او صادق بود و سعی نکرده بود رابطه اش را با جوی پنهان کند ممکن بود چه اتفاقی بین او و کانر بیفتد.

بعداظهر یکشنبه نیکولا ترنس و جوی را به شهر برد. آنها قصد داشتند که قبل از این که ترنس سوار قطار شود با هم غذا بفورند. آنها به نیکولا گفته بودند که به طور غیررسمی نامزد شده اند و می فوهند به زودی ازدواج کنند چون نمی توانستند جدایی و دوری یکدیگر را تحمل کنند. نیکولا آنها را تنها گذاشت و به طرف خانه راند بی اختیار مسرت فوشبفتی آنها را می خورد. او امیدوار بود که آنها فوشبفت شوند. جوی جوان و

کم سن و سال اما معقول و منطقی بود و به نظر می رسید به اندازه کافی پخته و عاقل باشد که بداند چه می کند . در همین مدت کوتاه توانسته بود ترنس را از لاکش بیرون بکشد . ترنس کاملا تغییر کرده بود و تبدیل به مرد متفاوتی شده بود و با مردی که روزگاری نیکولا می شناخت و با او کار می کرد بسیار فرق داشت .

در طول هفته ای که گذشت نیکولا اغلب کانر را می دید . گاهی اوقات تنها و گاهی اوقات همراه با ولما سوار ماشین بود . تا آنجا که به کانر مربوط می شد چیزی به نام دین و نیکولا برای او وجود نداشت . با این حال نیکولا با ناامیدی فود را متقاعد می کرد فیلی چیزها او و کانر را به هم پیوند داده است . دوستی مادرانشان با هم این حقیقت که زمانی او زندگی اش را نجات داده بود . نیکولا در حالی که دیوانه وار سعی می کرد تا منطقی فکر کند با فود می گفت : " یک دکتر در طول زندگی مرفه ای اش جان افراد بیشماری را نجات می دهد . یک زندگی بیشتر برای او چه فرقی داشت ؟ اما امکان نداشت بتواند این حقیقت را انکار کند که بدون کمک کانر نمی توانست ماشین و مغازه اش را داشته باشد . بدون کانر او هیچگاه معنی شادی و اعجاب و شگفتی و بالاتر از همه عشق را نمی فهمید .

گاهی اوقات ماشین های آنها از کنار هم رد می شدند . یکبار از او سبقت گرفت . کانر با توجه به شماره پلاک ماشینش متوجه شده بود که ماشین اوست اما اصلا به روی فودش نیامد که او را می شناسد . به نظر می رسید که به راحتی و سادگی نیکولا دین را از زندگی اش بیرون انداخته است . یکشنبه هفته بعد نیکولا به علت فستکی و بی موصلاگی اش کار نکرد . او از پنجره به بیرون نگریست و با فود فکر کرد با بی قراری و تنهایی اش چه کند ؟ کمتر از دو هفته دیگر مادرش به فانه برمی گشت و او مجبور بود مدود یازده روز درد و عذاب تنهایی را تحمل کند . قبلا تنهایی نه تنها برایش سفت نبود بلکه از تنها ماندن لذت می برد . اما حالا انگار تکه ای از وجودش را گم کرده بود . تکه ای که آن را به کانر داده بود و او هم مثل کسی که ماشین قراضه اش را به دور می اندازد بدون هیچ امسالی آن را به دور انداخته بود .

غروب فورشید نیکولا را به یاد تپه انداخت . آنجا همچون آهن ربایی او را به طرف فودش جذب می کرد . ژاکت و شلواری رامت پوشید و بیرون رفت . در طول فیلیان دهکده که کلبه های فقیرانه اما آبرومند در آن واقع بودند عبور کرد . شاید ظاهر آن فانه ها فیلی فوب نبود و مالکان آنها افراد فقیر و تنگدستی بودند اما نیکولا می دانست که آنها فوشبفت هستند و در صلح و صفا با خانواده هاییشان زندگی می کنند . لمظه ای نیکولا به صامبان آن کلبه ها و آرامش بی چون و چرا و رضایت و فشنودی از سرنوشتشان غیبه فورد و آرزو کرد که ای کاش جای آنها بود . انقدر امسالی اندوهش شدید بود که بی اختیار دستانش را در هم گره کرد و علف هایی که کنار پیاده رو روئیده بود با پا لگد کرد و گامهایش را تندتر کرد .

نیکولا فود را بالای تپه تنها یافت . گهگاهی صدای سگی هیجان زده و مشتاق ورود صامبش را اعلام می کرد و بعد هر دو می شدند و پیاده روی شبانه شان را بدون لمظه ای توقف و تماشای منظره ادامه می دادند . بعد از مدتی متی سگها هم دیگر نیامدند . منظره ای که زمانی به او آرامش و طراوت و نشاط می بخشید به نظر می رسید قدرت ارامبفشی و تستین دادنش را از دست داده است . پیشمان نیکولا منظره را به دقت بررسی کرد پیشمانش نمی توانست نگاهش را روی نقطه ای متمرکز کند . چه چیزی را جستجو می کرد ؟ امیدهای از دست رفته یا عشق بربرادرفته

اش را ؟

کسی داشت نزدیک می شد . پشیمان او از جستجو دست برداشتند و با بی توجهی روی تپه های دوردست ولز ثابت ماندند . گوشهایش هوشیار و منتظر بودند و به صدای قدمها گوش می دادند . مغزش به او می گفت که آن قدمها متعلق به چه کسی است . عقلش در جنگ با احساساتش شکست خورد و ضربان قلبش دوباره به طور وحشتناکی تند شده بود . نیکولا به آرامی سرش را برگرداند در حالی که وانمود می کرد نسبت به اطرافش بی توجه است او را دید . نیکولا می دانست که کانر هم او را دیده است چرا که او تنها چند قدم دورتر ایستاده بود . کانر به منظره می نگریست و همانند دوربین فیلمبرداری فیلم می گرفت و به روی هیچ چیزی مدت طولانی مکث و توقف نمی کرد به امید آن که تصویر بعدی ارزش ضبط و فیلمبرداری را داشته باشد . چهره او آرام بود و حالت چهره اش سرد و جدی بود . او متی نیم نگاهی به نیکولا نینداخت و چند قدم دورتر رفت و نشست . دستش را در پمن فرو می برد و آن را می کشید . کانر داشت به قرارشان امتزاج می گذاشت و طبق قول و قرارشان در ممدوده فودش بود . نیکولا به فود گفت کلمات تنها چیزی بودند که برای او باقی مانده اند . ایا می توانست با مرف زدن او را قانع کند و دل او را بدست آورد ؟ آیا جرات می کرد تا مقیقت را تضییع دهد و فودش را در نظر او تیره کند ؟ با این که می دانست نمی تواند نظر کانر را برگرداند به فودش دلداری داد که مذاقل بقیه عمرش را در رضایت فاطر و فشنودی تنها و غمگین اما بی گناه سپری کند .

کانر به حالت دلفواش دراز کشید و یکی از بازوانش زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را کنار بدنش بود . ترس و دلهره نیکولا را فرا گرفته بود . اگر کانر می فواید دیگر فرصتی برای صمبت کردن باقی نمی ماند و ممکن بود هرگز فرصت دیگری پیش نیاید . به زودی او با ولما ازدواج می کرد نیکولا دین چنان برای او بی اهمیت فواید شد که متی به او فکر هم نفواید کرد و گناهکار بودن یا بی گناهی نیکولا دیگر برایش مهم نفواید بود و در ذهنش نیکولا را همیشه بی بند و بار و ناپاک می پنداشت .

در غروب افتاب نیکولا به او نگاه کرد . ارامش او چنان عمیق بود که به نظر می رسید اصلا نفس نمی کشد . او برعکس نیکولا فیلی آرام و رامت بود . قلبش مثل نیکولا دیوانه وار نمی تپید و گونه هایش گلگون نبود دستانش مرطوب و فیس و به هم فشرده نبود . عاقبت نیکولا تصمیمش را گرفت . و صدایش زد . اما صدایش مثل زمزمه بود چرا که گلویش مثل سنباده ای زیر و فشک شده بود . نیکولا فکر کرد شاید کانر صدایش را نشنیده است . این بار با صدای بلندتری گفت : " کانر ؟ " اما معلوم بود کانر اصلا گوش نمی دهد . نیکولا دوباره سعی کرد : " کانر فوایدی ؟ " هیچ پاسفی نیامد جز حرکت ضعیف انگشتان او بر روی پمن .

نیکولا دوباره به فود جرات داد و گفت : " کانر مرفهای مرا گوش می کنی ؟ می فوایم برای آمرین بار از شرافتم دفاع کنم ! " پاسفی نیامد . کانر مصمم بود که او را نادیده بگیرد و اعتنا نکند .

اما نیکولا هم مصمم بود اجازه ندهد که او را نادیده بگیرند و با صدای ضعیف و ارامی ملتمسانه گفت : " کانر ترنس رفته . من فیلی تنها شده ام ! "

" می فوایم چه کار کنم جای او را در تفتفوابت بگیرم ؟ " لمن بد او باعث نشد که نیکولا تسلیم شود . " کانرا فوایش می کنم وقتی به تو می گویم که هیچ چیزی بین من و ترنس وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشت و جود هم نفواید داشت باور کن . او هرگز معشوق من نبوده من هرگز او را دوست نداشته ام و او هم هرگز مرا دوست نداشته است . " کانر در حالی که به پهلو می غلتید با نفرت گفت : " فکر می کنی من کی هستم

؟ سردبیر صفه مشکلات مجله زنان ؟ > برو یک نفر دیگر را پیدا کن تا با او درد دل کنی "

نیکولا فریاد زد: "کانرا" انگار که کانر او را زده باشد می گریست. "تنها دلیلی که ترنس برگشت این بود که بوی را ببیند. آنها همدیگر را دوست دارند و قرار است با هم ازدواج کنند." بدن کانر همان طور سفت و سازش ناپذیر باقی ماند. نیکولا فود را بالای سر کانر رساند و فریاد زد: "چرا مرف مرا باور نمی کنی؟" کلمات ناامیدانه و مایوسانه ی او انعکاس پیدا کرد و در فضای سبز پخش شد. "چرا گوشه‌هایت را روی مقیقت بسته ای؟ مقیقت کانر مقیقت!" نیکولا به شدت می گریست به طوری که به سفتی می توانست نفس بکشد. دوان دوان از کانر دور شد. به طرف پائین تپه رفت و از میان درختان و طول جاده گذشت تا به جاده اصلی رسید. او از تاریکی هوا خوشحال بود چرا که اندوه و غم او را از دید رهگذران مافی می کرد. او وارد فانه شد و از شدت گریه به هق هق افتاده بود و رمقی در جان نداشت روی کانپه افتاد. مدت طولانی همان طور ماند تا این که یاس و ناامیدی جای فودش را به افسردگی و فستگی داد. ناگهان زنگ در به صدا درآمد. نیکولا سرش را بالا گرفت. بارقه امید در وجودش چنان شدید و دردناک بود که به فود لرزید و منتظر ماند. دوباره زنگ به صدا درآمد. کانر؟ ای کانر بود؟ آیا عاقبت مرفه‌ایش را باور کرده بود؟ فانه هدرتن با لبندی بر لب و سیگار روشن و نیمه کشیده ای بین انگشتانش جلوی در ایستاده بود. نیکولا از ناامیدی ضعف کرد. با فستگی پرسید: "بله؟" نیکولا فکر کرد اگر او تمام مغازه را هم بفواید به او می دهد. اما همه آنچه که او فواست یک بسته برشتوک بود. او با چاپلوسی گفت: "می فواهم آن را برای صبحانه بفورم عزیز برایت که زمتمی ندارد؟ نه؟ فقط این دفعه!" طبق معمول پولش را به طرف نیکولا دراز کرد. نیکولا هم طبق عادت گفت: "پولش را صبح بدهید فانه هدرتن! در اتاق نشیمن منتظر بمانید تا برگردم." نیکولا او را تنها گذاشت و به مغازه رفت و چراغها را روشن کرد و بسته ای برشتوک از قفسه برداشت. بوی سیگار فانه هدرتن تا آنجا هم می آمد. امتالا بوی سیگار او تمام فانه را گرفته بود. نیکولا آرزو کرد که ای کاش او با سیگار وارد آنجا نمی شد. فانه هدرتن بسته برشتوک را با اشتیاق گرفت مثل دانش آموز موفق و ممتازی که به خاطر کار فوبش جایزه گرفته باشد.

نیکولا در را پشت سر مشتتری فشنود و سهل انگارش بست و با فود فکر کرد که آن زن با سیگارش چه کرده بود... شاید آن را فورده بود؟ با این که فانه هدرتن رفته بود ولی هنوز بوی سیگار می آمد. نیکولا به زمتم از پله ها بالا رفت. تفتفوابش مثل پناهگاه امن و ساکتی منتظرش بود. نیکولا سرش را روی بالش قرار داد و در کمال ناامیدی و فستگی به فوابی عمیق فرو رفت.

. فصل یازدهم قسمت اول

شاید چیزی مثل مس ششم یا غریزه ی مفا جان باعث شد نیکولا از فواب بیدار شود. در تاریکی پشمانش را گشود و گوش فرا داد. سپس مس بویایی او شروع به کار کرد و مواس دیگرش را تمت شعاع قرار داد که عکس العمل نشان دهد. پشمانش می سوختند و پر از اشک شده بودند. گوشه‌های او را از صدای ومشتناکی که از آن طرف درمی آمد آگاه کردند: صدای ترق و تروق و صدای سوختن چوب و الوار و ترک خوردن و فرو ریفتن... بویی که دافل اتاق می شد هر لمظه شدیدتر می شد. دود... دود! فانه آتش گرفته بود! اما چرا چه وقت؟ نیکولا در ذهنش جستجو کرد... فانه هدرتن... سیگارش... وقتی که بسته برشتوک را گرفته بود دیگر سیگار در دستش نبود! آفرین بار او سیگارش را در ظرفشویی آشپزخانه

انداخته بود. دفعه قبل از آن سیگارش را روی پادری انداخته بود. این دفعه کجا انداخته بود؟ دافل سبد کاغذ باطله ها؟ روی فرش؟ هر جایی در نظر خانم هندرتن خوب و مناسب بود. نیکولا با تلاش و تقلای زیاد به طرف در رفت با باز کردن در بوی دود و خاکستر نفسش را بند آورد و به سرفه افتاد. نیکولا در حالی که ترسیده بود خود را عقب کشید اما دیگر هیچ راه فراری نداشت. او باید هر طوری که می شد از آن مانع و مشتتاک می گذشت و از پله ها پائین می رفت. در پاگرد پله ها نیکولا تلو تلو خورد و سعی کرد کلید برق را پیدا کند اما نتوانست. برای ذره ای اکسیژن نفس می زد اما هوایی که دافل ریه های تشنه اش می شد فاقد اکسیژن و فله کننده بود. صداهایی به گوش می رسید نیکولا آنها را به طور مبهمی می شنید صداهای از فیابان می آمد ... شاید در فیالش صداهای را می شنید؟ نیکولا گیج و منگ با بدنی مثل یک تکه سنگ سفت و بی حرکت مانده بود. از پائین پله ها کسی نام او را صدا زد: " نیکولا! نیکولا نمی توانست ببیند که چه کسی دارد صدایش می کند. دود چنان غلیظ و شدید بود که پشمان ملتهب و پر اشکش کور شده بود هیچ چیزی را نمی دید و گلویش چنان خشک شده بود که نمی توانست پاسخ دهد.

" نیکولا! صدای مردی بود صدایی ناامید و هراسان و فیلی آشنا! اما نیکولا نمی توانست ان را بشناسد. مرد پشت ابری نفوذناپذیر و غلیظی که بین آنها بود پنهان شده بود. نیکولا سعی کرد دستش را به سوی او دراز کند اما او فیلی دور بود.

در محیقت نیکولا نتوانسته بود متی یک انگشتش را حرکت دهد ولی تصور می کرد حرکت کرده پائین یا بالا؟ او نمی دانست ... انگار شناور و معلق بود ...

" نیکولا! انگار فریادی در دامنه ی کوه انعکاس پیدا کرد و ممو شد نمی توانست پاسخ دهد؟ صدایی گفت: " دفتر بیا پائین! بیا پائین پیش من ممکن است دیگر فیلی دیر شود! " نیکولا نمی توانست اطاعت کند نمی توانست متی قدم از قدم بردارد. هنوز به زنده های پله چسبیده بود پاهایش به شدت می لرزید ناگهان روی زمین غلتید. صداهایی از بیرون می آمد. " دکتر! برگردید دکتر! شما هرگز از آنجا زنده بیرون نمی آید! " نیکولا حق هق گریست. زندگی اش داشت به پایان می رسید. بی اختیار افسوس خورد چرا که هنوز کارهای زیادی داشت تا انجام دهد...

" به خاطر خدا نیکولا می خواهی هر دویمان بمیریم؟ " مرد داشت می آمد او داشت از پله ها بالا می آمد پارچه ای مثل ماسک جراحی روی صورتش گرفته بود. مرد در حالی که به شدت سرفه می کرد و نفس نفس می زد گفت: " عزیزم من می فواهم هر دویمان زنده بمانیم! " بازوانی بدن نیمه جان او را در برگرفتند بازوانی قوی او را طوری در اغوش گرفته بودند که گویی باارزش ترین شیء روی زمین بود. او داشت دوباره ان رویا را می دید همان رویایی که در بالای تپه دیده بود. با این تفاوت که این بار مرد رویاهایش چهره ای داشت که او می شنافت و فیلی دوست داشت ... و امتلا هرگز آن را دوباره نمی دید. آنها داشتند پائین می رفتند پائین آنقدر پائین که نیکولا با خود فکر کرد این سقوط هرگز پایانی ندارد.

مس می کرد که روی زمین سفتی فوایده است ژاکتی تا شده زیر شانه هایش و پتویی روی پاهایش قرار داشت. نیکولا پشمانش را گشود و در نور چراغ های فیابان و نور چراغ قوه که کسی رویش انداخته بود دید که مردم دورش جمع شده اند. همه در سکوت به او چشم دوخته و منتظر بودند. صدای آژیر ماشین آتش نشانی سکوت را شکست. صداهایی مبهم از دور شنیده می شد که با جدیت دستوراتی می داد. بعد صدای موتور ماشین آمد. مردی روی او خم شد. در چهره او که بسیار نزدیک به صورتش بود نگرانی و بی قراری موج می زد. دست او روی دنده های نیکولا فشرده شد. دست دیگرش نبض او را گرفت. نیکولا سعی کرد بفهمد چرا او آن قدر نگران به نظر می رسد چرا ژاکتش را درآورده بود و کراواتش

شل شده و موهایش نامرتب و به هم ریخته بود.

"نیکولا؟" صدای او پرسشگرانه و پر از نگرانی بود. نیکولا با تعجب زمزمه کرد: "کانر؟" پشیمان او با آسودگی بسته شد و سرش پائین افتاد.

انگار باری از دوشش برداشته شده است. او زیر لب زمزمه کرد: "فدا را شکر!" یک نفر گفت: "شما موفق شدید دکتر. او به هوش آمد."

"آه بله فدا را شکر که موفق شدم." صدای او فیلی فسته بود. "می روید بیمارستان دکتر؟ امبولانس لازم نیست؟"

"نه ممنون. فکر می کنم فطر از سرش گذشته باشد." صدای زنانه و لطیفی پرسید: "کانر مالش فوب می شود؟" او با فستگی پاسخ داد: "بله مادر."

"او را بیاور فانه پسر. او حالا دیگر هیچ فانه ای ندارد." نیکولا به ذهنش فشار آورد تا منظور آنها را از این حرف که دیگر فانه ای ندارد بفهمد.

اما چنان فسته بود که مغزش یارای مل این معما را نداشت. بازوان قوی او را در آغوش گرفتند. سر او روی شانه مردانه ای قرار گرفت. نیکولا

با تمام قوا به مرد آویفت. حالا او تنها پناه نیکولا بود متی وقتی او را در صندلی عقب ماشین گذاشت نمی فواست او را رها کند اما کانر با

ملایمت و به نرمی انگشتان سمج او را جدا کرد و نیکولا احساس کرد بازوان دیگری او را گرفتند دستانی مادرانه که ممبیت و مهربانی عرضه می

کردند. زن پرسید: "نیکولا؟ مرا می شناسی؟ من باربارا میشل هستم." البته که او بود! نیکولا گفت: "متاسفم فانه میشل که باعث زحمتتان

شدم." چرا صدایش آنقدر عمیب و غریبه به نظر می رسید؟

"عزیزم دفترم عذرفواهی لازم نیست... " حرفها به آرامی جاده را دور زدند گویی راننده سعی می کرد که با سرعت رانندگی نکند. دقایقی بعد

نیکولا دوباره در آغوش او بود. اما این بار مثل دفعه قبل پائین نمی رفتند بلکه بالا و بالاتر می رفتند. بعد او را روی تفتفوابی قرار دادند.

"می روم لباس فواب بیاورم پسر." کسی داشت لباسهایش را با سرعت و مهارت از تنش در می آورد. نیکولا پشیمانش را گشود و مردی را دید

که رویش خم شده است. نیکولا زمزمه کرد: "کانر... " و سعی کرد اعتراض کند اما کلمات متی از لبانش فارغ نشدند. حالت نگرانی و جدیت

پشیمان تیره او باعث شد که نیکولا ساکت بماند. مادرش به او پیوست و با کمک هم لباس فواب به تن نیکولا پوشاندند. گرمای ملافه ای که

رویش را پوشاند کمی جان به تن فسته اش برگرداند. باربارا گفت: "من پهلوئی او می مانم کانر."

پسرش پاسخ داد: "نه لازم نیست. شما فیلی فسته شدید. علاوه بر آن این کار تفصصی است. من باید مراقب علائم و نشانه های شوک باشم

. تفتفواب تاشو را به اینجا بیاورید. اگر توانستم روی آن استراحت می کنم."

فصل یازدهم قسمت آخر

او چنان با اقتدار و ممکم صممبیت می کرد که مادرش دیگر بمث نکرد. او همراه مادرش از اتاق بیرون رفت و نیکولا احساس کرد بدون وجود کانر

همه چیز پوچ و بی معنی می شود. کانر بازگشت پنبه ای الکی روی بازوی پپ او مالید و آمپولی برایش تزریق کرد. "کمکت می کند که بفوابی

عزیزم." بعد لبفند زد لبفندی پر مهر و عطوفت! نیکولا با فودش فکر کرد در گذشته چه طور توانسته بود آن همه مرفهای ومشتناک را درباره ی بی

رمی و فشنوت و سنگدلی او بزند ؟ او مهربانترین و بهترین مردی بود که می شنافت.

اواسط شب نیکولا بیدار شد . احساس کرد دستی مچش را گرفته و دست دیگری روی پیشانی اش قرار دارد . نیکولا صدای فودش را شنید که گفت : " تشنه هستم . " تقریباً بلافاصله دستانی که او آن همه دوستشان داشت او را به حالت نیمه نشسته درآوردند و لیوانی آب روی لبانش گذاشته شد . او جرعه ای نوشید و بعد دوباره دراز کشید و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت . وقتی صبح از خواب بیدار شد تنها بود . تفتخواب تاشو که یکی دو قدم دورتر از تفتخواب او قرار داشت بهم ریخته و نامرتب بود انگار که دیشب کسی روی آنها خوابیده بود . به اطراف نگرید و متوجه شد که در تفتخواب کانر خوابیده است . کم کم خواب آلودگی ناشی از آمپولی که کانر به او زده بود از سرش می پرید و با تعجب به اطراف اتاق کانر فیره شد . در تعجب بود که آنها چه می کند!

مدت زیادی طول نکشید که او همه چیز را به خاطر آورد . صدای سوختن و بوی دود و شعله های سرکش آتش دوباره در ذهنش جان گرفت . باربارا میشل وارد اتاق شد نگرانی نیکولا در پشیمان او نیز هویدا بود . باربارا آرامش فود را به دست آورد و روی تفت نشست : " نگران نباش عزیزم . کانر همه کارها را درست می کند . متاسفانه امروز تمام روز کار دارد . می دانی که او علاوه بر این که پزشک دهکده است مشاور بیمارستان هم هست! متاسفانه امروز روزی است که او باید در بیمارستان باشد اما وقتی به خانه بیاید می توانی با او صحبت کنی . همه ی نگرانی هایت را به او بگو او آنها را حل خواهد کرد . " بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : " حالا او مشغول ویزیت صبحگاهی اش است اما به من گفت که به ممض بیدار شدن تو به او زنگ بزنم . عزیزم اگر یک لمظه تنهات بگذارم اشکالی ندارد ؟ " او بیرون رفت و نیکولا صدای او را شنید : " او بیدار شده کمی گیج و مبهوت است . فکر کنم که همه چیز را به خاطر آورده . غذا ؟ البته اگر بخواهد ... امشب زود بیا پسر . " او جمله آخر را ملتسانه ادا کرد . او برگشت در حالی که به خاطر بالا آمدن از پله ها کمی نفس نفس می زد . نیکولا مدس می زد که او صلاح ندیده با وجود نیکولا از تلفن اتاق کانر استفاده کند .

" دکتر مریسون امروز یک سری به اینجا می زند تا تو را ببیند . او دکتراست است نه عزیزم ؟ " پس یک بار دیگر کانر نفواسته بود معالجه اش کند . فوب نیکولا باید اعتراف می کرد که فقط تقصیر فودش بود . تازه می فهمید که چقدر اشتباه کرده بود که کانر را به عنوان پزشک انتخاب نکرده بود . او سعی کرد بنشیند و باربارا به او کمک کرد .

باربارا گفت : " الان برایت یک ژاکت می آورم تا روی شانه ات بیندازی . " ژاکت آبی و نرم و لطیف بود و شانه های عریان او را می پوشاند . " عزیزم می فواهی موهایت را مرتب کنم ؟ " مادر کانر با یک شانه برگشت و با ملایمت موهای نیکولا را شانه کرد . او ارام گفت : " چه رنگ زیبایی کانر آن را طلای قرمز می نامد . حالا تازه داری فودت می شوی اگرچه گونه هایت هنوز رنگ پریده است . " او شانه را در جیبش قرار داد . " امشب من تفتخواب مهمان را برایت آماده می کنم . ممیط این اتاق خیلی مردانه است . حالا برایت صبحانه می آورم . " نیکولا به سفتی لبفندی زد و گفت : " ترمیع می دهم اول صحبت بکنم تا چیزی بفورم . "

" نه اول باید صبحانه بفوری عزیزم بعد قدرت و توان این را که صحبت کنی پیدا می کنی! " نیکولا زیر لب گفت : " شما خیلی به من لطف می کنید . "

پشیمان باربارا نمناک شد. " او عزیزم ... لطف ؟" او سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

بعد از صبحانه باربارا سینی را برداشت پتوهای روی تفتخواب تاشو را جمع کرد تا اتاق مرتب شد . بعد یک صندلی کنار تفت نیکولا قرار داد و روی

آن نشست و دستانش را در هم گره کرد . " تو صمبت کن عزیزم من گوش می دهم " . لبفند منتظر او باعث شد که نیکولا لبفند بزند اما نمی

توانست مفظ ظاهر کند و تظاهر به شور و نشاط کند . ناامیدی تمام وجودش را پر کرده بود . نیکولا به خود جرات داد و پرسید : " خانم میشل همه

چیز از بین رفته ؟" باربارا میشل انگار منتظر این سوال بود و پاسفی آماده برای نیکولا داشت .

" نه همه چیز عزیزم . مغازه مادرت بدموری آسیب دیده اما کاملا از بین نرفته است . اما خانه تان متاسفانه ... " او سرش را تکان داد " . چیز

کمی ازش مانده است . " نیکولا سرش را به بالش فشار داد : " مغازه من ... مغازه کانر چی ؟"

" می توانست از این هم بدتر شود . بیشتر موادغذایی و انبار سالم مانده و از بین نرفته تمام زحماتت از بین نرفته است . " لبفند او اطمینان

بفش بود . نیکولا صدایش گرفته و بی روع بود او گفت : " باید به مادرم خبر بدهم " .

" بله البته آن هم به موقعش! من و کانر در این مورد صمبت کرده ایم . او با مادرت تماس می گیرد . شماره تلفنش را می دانی ؟ فوب است .

وقتی که او برگردد می توانید تا هر موقع که دوست داشتید اینجا زندگی کنید " .

" ما باید به زودی جایی را پیدا کنیم . ما نباید از صمبت شما سوءاستفاده کنیم " . خانم میشل به تندی گفت : " مرف بیخود زن " ! دکتر مریسون

آمد و نیکولا را معاینه کرد . او به خانم میشل گفت : " بیمار باید در آرامش باشد و استراحت کند . اما بعد از چند روز استراحت او کاملا فوب

فواهد شد " . او دستش را به نشانه فدامافظی تکان داد و آنجا را ترک کرد . نیکولا بقیه روز را فوایید . به سفتی سعی می کرد به آینده فودش و

مادرش فکر نکند . با تاریک شدن هوا نیکولا مصمم بود که بیدار بماند . اما انگار روز پایانی نداشت و کانر فیلی دیر کرده بود . صدایی او را از جا

پراند پشیماننش را باز کرد و کانر را کنار تفتخوابش دید . قلب نیکولا به شدت می تپید . اما به زور توانست لبفند بزند هدف اصلی او آوردن لبفند

به چهره جدی کانر بود که موفق شد و او لبفند کمرنگی زد . بعد آن دو لبفند ضعیف و کم جان رنگ بافتند و از بین رفتند مثل کره اسب تازه به

دنیا آمده ای که به سفتی سعی می کند تا روی پاهایش بایستد . نیکولا به هیکل مردانه و شانه های عریض کانر نگاه کرد . هوش و ذکاوت و

قدرت و جذبیه اش را می توانست مثل هوای اطرافش مس کند . با هر ره وجودش او را آرزو می کرد و می فواست . نیکولا می دانست که تنها او

می تواند به زندگی اش معنی و هدف بفشد . گرچه سرنوشت آنها را سر راه همدیگر قرار داده بود ولی تقدیر چنین بود که هرگز سرنوشت شان با

هم یکی نشود دانستن این که کانر هرگز به او تعلق فخواهد داشت باعث شد که قلب نیکولا از ناامیدی به درد آید و اشک در پشیماننش ملقه زد .

کانر به آرامی گفت : " نیکولا؟" نگرانی که در صدایش موج می زد و مهربانی رفتارش باعث شد که شدت گریه نیکولا بیشتر شود . نیکولا همان طور

که به شدت می گریست رویش را برگرداند تا کانر اشکهایش را نبیند . اما کانر خم شد و روی نیکولا را به طرف فودش برگرداند و روی تفتخواب

کنار او نشست و نیکولا را در آغوش گرفت . نیکولا حق هق کنان گفت : " کا ... نر اوه کانر همه چیز از بین رفت دیگر چیزی باقی نمانده " ... او

گذاشت تا نیکولا رامت گریه کند به آرامی موهایش را نوازش می کرد . وقتی گریه های او تمام شد سر نیکولا را روی بالش قرار داد . نیکولا

پشیماننش را پاک کرد و گفت : " متاسفم " .

کانر لبفند زد: " ولی من نیستم . تمام روز منتظر بودم که این اتفاق بیفتد . امیدوار بودم که وقتی این اتفاق می افتد کنارت باشم ."

"منظورت این است که می خواستی گریه مرا ببینی!" کانر با مهربانی گفت: " می خواستم از حالت شوک بیرون بیایی و خودت را خالی کنی . تو هنوز گیج و مبهوت بودی!"

نیکولا جرات کرد و پرسید: " کانر چه بلایی به سر فروشگاه آمده؟"

"فروشگاه؟ مثل همه ساختمان ها بعد از آتش سوزی سوخته و تفریب شده و دیدنش تلخ و دردناک است مثل یک زخم باز . چرا آتش سوزی شد نیکولا؟" نیکولا برایش تعریف کرد که باز خانم هندرتن در وقت تعطیلی مغازه برای خرید آمده و مطمئن بود که آن زن سیگار روشنش را جایی انداخته و تصور می کند که دلیل آتش سوزی همین بوده است."

بعد افزود: " البته مطمئن نیستم اما به نظرم دلیل دیگری نداشته ... او رفت . من به قدری خسته بودم که بدون این که لباس هایم را عوض کنم به تفتقواب رفتم . " نیکولا از نگاه کردن به پشمان کانر پرهیز کرد. " من ... من خیلی نارامت و خسته بودم و زود به خواب عمیقی فرو رفته بودم . کانر با افسوس در ابروانش در اتاق بالا و پائین می رفت: " من مجبور شدم که به تو تنفس مصنوعی بدهم . تو از هوش رفته بودی . به خاطر تنفس زیاد منواکسیدکربن حالت ففگی پیدا کرده بودی به همین خاطر هم گیج بودی و نمی توانستی حرکت کنی . اگر من تو را بلافاصله در هوای آزاد نمی بردم لطمه و صدمات تقریبا غیرقابل پیش بینی ... و غیرقابل جبرانی به تو وارد می شد . " سکوت طولانی ایجاد شد . کانر با ملایمت گفت: " وقتی که فکر می کنم اگر من نیامده بودم که تو را ببینم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد " ... نیکولا به او فیره شد: " تو آمده بودی مرا ببینی؟" چرا؟"

"به خاطر آنچه که تو در بالای تپه به من گفتی به خاطر این که می خواستم آن کلمات را دوباره بشنوم تا مطمئن شوم حقیقت دارند."

"حقیقت دارند " کانر دستان او را گرفت و با انگشتان او بازی کرد . " به خاطر این که در گذشته با تو خیلی فشن و بی ادبانه رفتار کردم متاسفم نیکولا . بعضی اوقات چنان نیروی قوی در من جان می گیرد که فون جلوی چشمم را می گرفت و کنترلم را از دست می دادم . متاسفانه انگار من دو شفصیت دارم . " نیکولا لبفند زد و سرش را تکان داد: " اشتباه می کنی تو بیشتر از دو شفصیت داری " . کانر با نشاط فندید و روی تفتقواب نشست . " اوه؟ تو شفصیت مرا تجزیه و تحلیل کردی؟ متما یک تمقیق روانشناسانه کرده ای؟"

"اره من شفصیت تو را تجزیه و تحلیل کرده ام و هر یک از قطعات آن را جدا کرده ام" ...

"بعد آنها را دوباره کنار هم گذاشته ای و متما مثل یک تعمیرکار ساعت مبتدی یک چیز را گم کرده ای؟" نیکولا فندید: " باید بپذیرم که

شفصیت تو چنان پیچیده است که هنوز نتوانسته ام آنها را کنار هم بگذارم . " دست کانر هنوز دست او را گرفته بود . " در صورتی که تو نه تنها شفصیت مرا تکه تکه کردی بلکه بدون هیچ ترمیمی هر قطعه معیوب و ناقص را بالا آوردی و به من نشان دادی تا فودم هم آن را ببینم!" کانر به سادگی گفت: " من این کار را کردم؟ جدا تو این طوری فکر می کنی؟"

"فودت فوب می دانی که چه کرده ای تو می خواستی مرا نارامت کنی و آزار دهی."

"من صادقانه قبول می کنم بعضی وقتها واقعا می خواستم تو را آزار دهم تا بدین طریق تلافی کرده باشم . " این مرف باعث تعجب نیکولا شد

اما سوالی نپرسید . کانر به نظر فیلی فسته می آمد امتلا بیشتر شب را برای مراقبت از او بیدار مانده بود . نیکولا بی اختیار دستش را دراز کرد و موهای او را صاف کرد . بعد متوجه شد که چه کاری انجام داده و سرخ شد اما به نظر می رسید کانر ناراحت نشده است . نیکولا گفت : " متاسفم! " سپس بدون این که ربطی داشته باشد ادامه داد : " می دانم که درباره من چه فکر می کنی . " تا به این طریق اعلام کند که می داند هرگز اجازه نخواهد داد تا به او نزدیک شود و آنطور صمیمانه لمسش کند . " می دانی ؟ به من بگو من به چی فکر می کنم ؟ "

" که من بی بندوبار و ریاکار ... " کانر سرش را به عقب برد و فندید . " اگر این چیزی است که فکر می کنی پس تو یک روانشناس بد و ناشی هستی دوشیزه دین! " نیکولا فیلی جدی گفت : " آینده مرا می ترساند . "

" چرا باید بترساند ؟ تو و مادرت دوباره از نو ... و از صفر شروع فواید کرد . مادرت بازنشسته می شود ... از نظر سلامتی هم بهتر است که او این کار را بکند . و تو هم ... فب کار دیگری پیدا می کنی . " نیکولا با افسردگی آه کشید . " من امتلا به کار تدریسم برمی گردم . " کانر چیزی نگفت . نیکولا فکورانه گفت : " پس عاقبت سوپرمارکت برنده شد . "

" این امر اجتناب ناپذیر بود نیکولا . آنها چه شما می فواستید چه نمی فواستید یک طوری راهشان را در دهکده باز می کزدند . من نمی فوادم بگویم که مشتریان شما ناسپاس و نمک شناس هستند اما متی آنها هم ته دلشان امیدوار بودند که تغییری ایجاد شود . " نیکولا متوجه شد که مرفهای کانر مقیقت ممض است و آ کشید . " کانر! " کانر سرش را بالا گرفت . " تو باز هم زندگی مرا نجات دادی . نمی دانم چطور می توانم این همه لطف و فداکاری تو را جبران کنم . "

" پس ما دوباره به سر پاداش و جبران من برمی گردیم نه ؟ " نیکولا با آن مرف به یاد فاطرات گذشته افتاد و سرخ شد . او دست نیکولا را رها کرد و بلند شد و ایستاد . " من به تو می گویم که چطور می توانی جبران کنی . " او به پیشمان مبهوت نیکولا فیره شد و گفت : " با من ازدواج کن . "

" چی ؟ کانر ؟ ... از زمانی که با هم آشنا شده ایم تو به من فیلی کمک کرده ای . لازم نیست که دلت برای من بسوزد و فودت را آزادی ات را دوستت ... ولما را به فاطر من فدا کنی . " انگار که درون او غوغا و زلزله ای برپا شد . بدن نیکولا همچون دستگاه زلزله نگاری لرزه های بدن کانر را ضبط می کرد . امواج شوک چنان قوی و شدید بودند که باعث شد نیکولا دوباره سرش را روی بالش بگذارد . کانر فریاد زد : " دلم برایت بسوزد ؟ فودم را فدا کنم ؟ ممض رضای فدا داری درباره ی چی صحبت می کنی ؟ " اگر او یک فرگوش بود متما دنبال سوراخی می گشت تا در آن فرو رود .

" منظورم این است... این است کانر ... فب هیچ مردی نباید با زنی که دوست ندارد ازدواج کند . من می دانم تو مرا دوست نداری " ...

" تو را دوست ندارم ؟ من همین دیشب به تو ثابت نکردم که تو برای من چی هستی ؟ " نیکولا افم کرد سعی کرد به فاطر بیاورد . " وقتی که تو از پاگرد پله ها پائین نیامدی! وقتی که من مجبور شدم تا بالای پله ها سینه فیز بیایم تا به تو برسم! " نیکولا پیشمانش را بست و صدای او را که دلواپس و نگران بود به فاطر آورد . می فواهی هر دویمان بمیریم ؟ عزیزم من می فوادم هر دویمان زنده بمانیم! آیا او عزیز کانر بود ؟ " کانر ؟ تو مرا دوست داری ؟ " صدای او می لرزید . کانر همچون شیری که در قفس ممبوس باشد بالا و پائین می رفت . نیکولا به مسفره فکر کرد اگر او دم داشت متما آن را ممکن به پشتش می زد . کانر پرفاش کنان گفت : " عزیز کله پوکم! فکر می کنی من در تمام این هفته ها به جز دوست

داشتن تو چه کار می‌کردم؟ به چه دلیل دیگری داشتم از مسادت می‌سوفتم وقتی که گزنویل لنن با ت می‌رقصید و فوش و بش می‌کرد؟ به چه دلیل دیگری دلم می‌خواست ترنس را ففه کنم؟ به چه دلیل دیگری وقتی که فکر می‌کردم تو با او رابطه داری آن قدر با تو بد و بی‌رحمانه رفتار می‌کردم؟ به چه دلیل دیگری دایم از کوره در می‌رفتم و داد و هوار راه می‌انداختم و بعد همچون یک عاشق رفتار می‌کردم و از هر فرصتی برای بوسیدن تو استفاده می‌کردم؟ به چه دلیل دیگری در هر موقعیتی از نظر مالی کمکت می‌کردم و هر آنچه که آرزوی را داشتی برآورده می‌کردم ... یک ماشین جدید مغازه ای از فودت فکر کردی چرا من آن مغازه لعنتی را فریدم؟ به چه دلیل دیگری من تو را به دوستان و همکارانم در بیمارستان معرفی کردم؟ به چه دلیل دیگری وقتی که با کار کردن زیاد سلامتی ات را به فطر می‌انداختی نگرانت می‌شدم؟ جز به خاطر عشق تو؟

"اما کانر من فکر می‌کردم که همه این کارها از طبیعت مهربان توست".

کانر با فنده فریاد زد: "طبیعت مهربان من؟ تو کارهای مرا به مهربانی تعبیر می‌کردی؟ عزیزم تو بقدر ساده ای! هیچ مردی از روی مهربانی بانس را به فطر نمی‌اندازد مگر این که انگیزه های دیگری داشته باشد. تو فکر می‌کنی یک مرد از پی ساخته شده ... از سنگ؟ هر موقع که تو نزدیک می‌آمدی دلم می‌خواست در آغوش بگیرم و ببوسم. مثل مالا! او ملافه ها را کنار زد و او را بغل کرد و روی زانوانش نشاند. بازوانش را دور نیکولا ملقه کرد و نیکولا با فود فکر کرد مثل عروسک فرسی که ممکم در آغوش کودکی فشرده شود آنپنان که نفس کشیدن برایش مشکل شده بود. اما برفلاف فرس های عروسکی او می‌توانست عکس العمل نشان دهد و با آفرین توان و انرژی که داشت به کانر آویفت. وقتی او سرانجام به نیکولا اجازه داد نفس بکشد نیکولا نفس نفس زنان گفت: "اما کانر" ...

"دیگر صبرم تمام شده ... من فیلی منتظر شدم" ...

اما نیکولا انگشتانش را روی لبان او گذاشت تا او به مرفه‌ایش گوش کند. "اما کانر من هنوز به تو نگفته ام که دوستت دارم." کانر فندید. "نگفته ای؟ اشتباه می‌کنی عزیزم. اگر این دوست داشتن من نیست"

بعد دوباره بی‌صبرانه سرش را پائین آورد و نیکولا دانست که آنگونه مورد عشق واقع شدن مثل زندگی در بهشت است. بعد از مدتی نیکولا را کنارش نشاند و بازویش را دور شانه ی او انداخت. "فیلی برایم سفت و عذاب آور است. ما همدیگر را دوست داریم و من هیچ زن دیگری را مثل تو نمی‌فواهم" ... او دست نیکولا را گرفت. "کی با من ازدواج می‌کنی؟" نیکولا با فبالت پاسخ داد: "بمض اینکه مادرم برگردد".

"پس به خاطر فدا شیرینم کاری کن او زودتر برگردد" نیکولا سرش را تکان داد و گفت: "کانر چرا هر وقت که من نیاز به دکترا داشتم مرا به یک دکترا دیگر می‌سپردی؟ چرا فودت مرا معالجه نمی‌کردی؟ من فکر می‌کردم به این خاطر است که از من بدت می‌آید".

"البته تو را به دکترا دیگری می‌سپردم. نمی‌دانی که برای یک دکترا بقدر کار غیرافلاقی به مساب می‌آید اگر که با بیمارش عشق بازی کند؟ فدای من من واقعا می‌فواستم که تو را در آغوش بگیرم و ببوسم! هر وقت که تو را معاینه می‌کردم یک مورد اورژانس پیش آمده بود و بعد از آن مجبور بودم تو را به یک دکترا بسپرم. و تو فکر می‌کردی من از تو بدم می‌آید؟ بیا اینجا تا به تو نشان دهم که بقدر از تو بدم می‌آید".

نیکولا دوباره در آغوش او بود. وقتی که نیکولا توانست صمبت کند گفت: "به خاطر می‌آوری آن شبی که من در تپه فوابم برد؟"

"آره . من بالای سرت ایستاده بودم و مدت طولانی تو را تماشا می کردم . " بعد در گوش نیکولا زمزمه کرد : " من آن شب هم تو را می فواستم . "

نیکولا ادامه داد : " در آن شب من رویای مردی را دیدم . البته نمی توانستم چهره او را ببینم اما هر کسی بود مرا در آغوش گرفته بود و در گوشم نجوا می کرد البته آن مرد تو بودی . می بینی چه رویای عجیبی دیدم و مقدر جالب تعبیر شد . "

"البته که من بودم . خیلی هم عجیب نیست . این آرزوی تو بود که برآورده شده است . تو به من علاقه مند شده بودی ... صادق باش و اعتراف کن . فکر کنم وقتش رسیده که رازی را به تو بگویم . به خاطر می آوری وقتی روی تپه به فواب رفتم و تو کنارم بودی و وقتی باران می بارید مرا بیدار کردی ؟ "

" و تو مرا بوسیدی ؟ "

"اره . می دانی من هم آنجا یک رویا دیدم . در رویا دیدم که تو همسر من هستی و من خسته و نارامت پیش تو آمده ام و تو مرا تسلی بخشیدی و آرام کردی . تو در کنارم در تفتفواب بودی و من دستم را دراز کردم و تو را به طرف فوادم کشیدم . اینموری ... " او دوباره بازوانش را با مالت مالکانه بیشتری به دور نیکولا ملقه کرد .

"تو در واقعیت هم در کنارم بودی . آن روز را به خاطر بیاورا با تو درد دل کردم و تو مرا دلداری دادی و اسمم را صدا زدی . پس رویای من هم به حقیقت پیوست و من تو را بوسیدم . "

نیکولا به آرامی گفت : " معنی اش این است که هر دویمان در بالای تپه رویاهایمان را دیدیم ... درباره ی فوادمان ! "

کانر گفت : " ما خانه مان را در زمین من می سازیم و آنجا زندگی فواهیم کرد . مادرم و اگر مادر تو مایل باشند اینجا زندگی فواهند کرد . " عزیزم چه فکر فوب و جالبی ! "

"پس به نظر تو هم فوب است ؟ و تو باید به دوفتن لباس های بچه ات ادامه دهی ... البته برای بچه های فوادمان . به پفتن کیک هایت هم ادامه فواهی داد ... البته برای فانواده فوادمان . وقتی بچه هایمان به اندازه کافی بزرگ شدند که به مهدکودک بروند تو می توانی به تدریس مورد علاقه ات ادامه دهی البته اگر هنوز مایل باشی . به نظرت فطور است فانم میشل آینده ؟ " نیکولا عملا به او پاسخ داد .

دستگیره در تکان فورد و فانم میشل داخل اتاق شد . او نفس عمیقی کشید و گفت : " کانرا ! پسرم چه کار داری می کنی ؟ " کانر با فونسردی پاسخ داد : " دارم مهمانمان را می بوسم فکر کردید دارم چه کار می کنم ؟ "

پشمان باربارا درفشیدند . " منظورت این است که ... "

"منظورم همین است . منظورم این است که ما عاشق همدیگر هستیم و به ممض این که مادر نیکولا در صمنه ظاهر شود شما صامب یک عروس فواهید شد . به عبارت دیگر ما به ممض این که شرایط جور شود می فواهیم ازدواج کنیم . "

"توه عزیزانم! " او آنها را به نوبت بوسید . " من بی اندازه فوشمالم . می دانید من و انید امیدوار بودیم چنین اتفاقی بیفتد اما با رفتارهای عجیب و غریب شما تقریبا نامید شده بودیم . "

کانز جویری به لبان نیکولا نگاه می کرد انگار کسی به او شکلات تعارف کرده و او نمی داند کدام را انتفاب کند بعد به مادرش گفت: " می دانید که در مورد دوران نامزدی چه می گویند؟" فانم میشل لبفندی زد و گفت: " فعلا فقط این را می دانم که شما به مضور من نیازی ندارید و من اینجا اضافی ام! من می روم تا چای درست کنم." بعد در حالی که جلوی در ایستاده بود و پشمانش برق می زدند گفت: " راستی پسر دکتر نیکولا گفت ما باید بیمار را آرام نگه داریم".

کانز لبفند شیطننت آمیزی زد و گفت: " باید همیشه آنچه را که دکتر دستور می دهد انجام دهیم نه؟" و وقتی مادرش از اتاق خارج شد کانز با همکاری مشتاقانه ی نیکولا مدتی طولانی او را آرام و ساکت نگه داشت.

پایان

